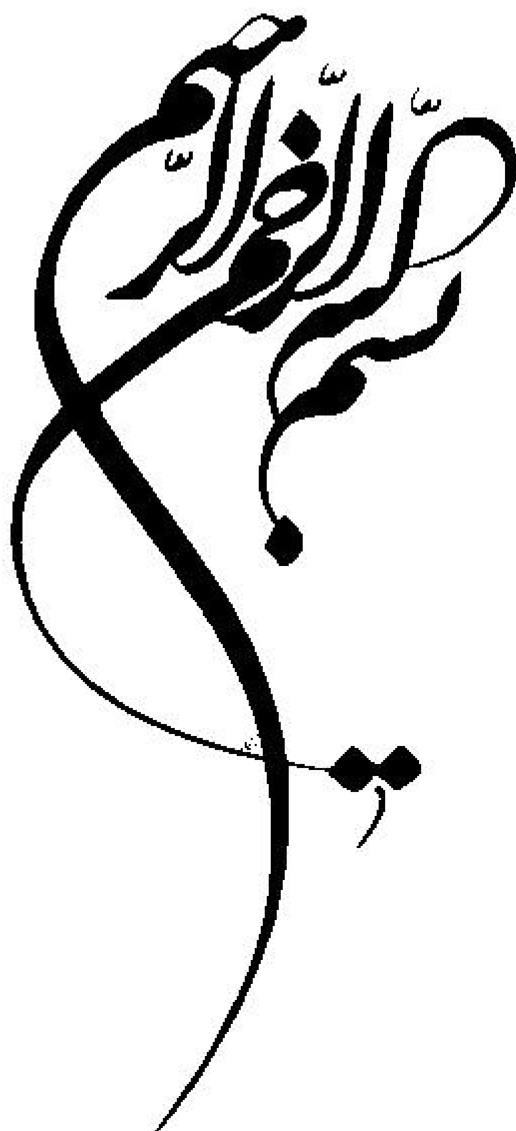

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان اشعار

دیوان اشعار، ص: 3

پیش گفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

هوالجميل

ذوق و عاطفه و احساس، رنگ و نژاد و زبان و لباس نمی‌شناسد. وقتی تارهای دلی حساس شد، حتی وزش ملایم یك نسیم صبحگاهی آن را به ترنّم وا می‌دارد تا پُر احساس‌ترین و در عین حال اثر گذارترین آهنگ‌ها را بنوازد.

در هر سینه‌یی که دلی حساس و قلبی پر احساس می‌طپد، ریتم ضربان‌های او با زخمه‌ای که تارهای یك چنگ را به ارتعاش در می‌آورد، هماهنگی و هم آوایی دارد و این وحدت عاطفه و همسانی حس و حال را می‌توان در سمفونی ارکستر بزرگ طبیعت دریافت، به شرطی که مَحرمیّت ما احراز شده باشد وگرنه: گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش!

این مَحرمیت که جواز حضور ما را در محفل قرب لاهوتیان صادر می‌کند، در اثر پالایش‌های تدریجی و دامنه‌دار حاصل می‌شود و آدمی در محك آزمون، به عیار قابل قبولی از خلوص و تابناکی دست می‌یابد که می‌تواند پیام‌های آسمانیِ شناور در فضا را با رادارهای حساسی که دارد، بگیرد و پس از تجزیه و تحلیل‌هایی که بر روی آنها صورت می‌دهد، رشحاتی از آن زلال‌های روحانی را در چشمه سار زمزم شعر، بیدلانه زمزمه کند.

شنیدن این زمزمه‌های ماورایی و ترنم‌های فراخاکی که برای ما بسیار تازگی دارد، با فطرت الهی ما به آسانی رابطه برقرار می‌کنند و تارهای دل ما را نیز متأثر می‌سازند، به

دیوان اشعار، ص: 6

گونه‌ای که ضرباهنگ‌های آن با طنین نبض هستی همخوانی دارد.

در تار و پود اين‌گونه سروده‌هاست که نقش جميل خالق هستی را می‌توان به تماشا نشست، و اشراقات آن شاهد پرده‌نشين را بی‌پرده در خلوت حضور مشاهده کرد.

اين سروده‌ها که غالباً صبغه جوششی دارند در به تصوير کشيدن آن پيام‌های آسمانی، بيدلانه عمل می‌کنند و نقش کوشش‌های شاعرانه در ابعاد ساختاری و محتوايی آنها بسيار کمرنگ و ناچيز است.

در شاکله ساختار لفظی و بافه‌های محکم محتوايی اين گلسرودهای آسمانی است که به يك کشف ماورايی نايل می‌آييم که ما را با سرچشمه آن اشراقات باطنی آشنا می‌شازد.

اگر تا پنجاه سال پيش «خيال» را مهمترين عنصر شعری تلقی می‌کردند و بر مخيَّل بودن کلام موزون پای می‌فشردند تا مرز «شعر» را از «نظم» مشخص کنند، امروز رسالت مضاعفی را برای «شعر» تعريف می‌کنند و بر اين باورند که شعر نه تنها بايد برخاسته از «خيال» باشد، بلکه بايد اين هنر را نيز داشته باشد که ذهن مخاطبان خود را به «خيال انگيزی» وا دارد، يعنی شعر بايد «مخيِّل» هم باشد.

اگر شعری از اين دو شاخصه اصلی در حوزه «خيال» برخوردار باشد، به منشوری می‌ماند که از هر زاويه‌ای که به آن نگاه کنيم با طيفی از رنگ‌های بيرنگی رو به رو می‌شويم که از تجلّی‌های ماورايی سرشارند و به رنگين‌کمانی می‌مانند که پايی در خاك و سری در افلاك دارند، و ما را برای عبور از خود فرا می‌خوانند، همان پلی که مجاز را به حقيقت پيوند می‌دهد، الْمَجاز قَنْطرةُ الحقيقة:

می‌زنم پل به افلاك، از خاك — سير من، سير رنگين کمانی است

و به ما می‌آموزند که از همين قفس خاکی هم می‌توان به سمت افلاك پنجره‌ای گشود و به گلگشت در عوالم ملکوت پرداخت:

گرچه پابند تنم، جانم ز جانان دور نيست — مرغ عاشق در قفس هم سير گلشن می‌کند

و اگر قرار باشد عروجی داشته باشیم باید از همین کالبد خاکی، تجلّی زاری بسازیم که وعده گاه ما با حضرت دوست باشد و یا طور حضوری که قرار است یك اتفاق بزرگ را برای اولین بار تجربه کند و تابش یك بارقه ناگهانی را از نزدیك شاهد باشد:

طور من، ریشه در خاك دارد | راز موسایی‌ام در شبانی است
مولوی وار، گرم سماعم | شمس من، گرم پرتو فشانی است
صوفی شعر من دف گرفته است | دست افشان به رقص معانی است
عشق یك اتفاق بزرگ است | بارش این بلا، ناگهانی است
هر که بینی مرا می‌شناسد | شهرت عاشقی‌ها، جهانی است
می‌توان از خودی تا خدا رفت | با نشانی که در بی‌نشانی است

و هنگامی که عشق در خانه دلی آشیان کرد، وجود خاکی او را با فطرت افلاکی‌اش پیوند می‌دهد، و به برکت همین پیوند، از دام اهریمنِی ما و منی می‌رهد، و اگر زبان شعر نتواند از عهده روایت این استحاله‌های درونی برآید، و راز و رمز این تحولات ژرف و دگرگونی‌های شگرف را ناگفته بگذارد، بایستی از «بی‌زبانی‌ها» مدد گرفت که بارها از زبانِ به ظاهر خاموش او، گلخروش‌های بلند آوایی را شنیده‌ایم که به گوش همه آشناست:

حرف ناگفته را می‌توان گفت | با زبانی که در بی‌زبانی است!

بگذاریم و بگذریم که سخن بسیار است و مجال ما بسیار کوتاه. در میان آثار منظوم ماندگاری که در حافظه تاریخی زبان پارسی ثبت و ضبط شده است، به آثار فاخری برمی‌خوریم که سرایندگان آنها از علمای بنام و شیرین کلام روزگار خود بوده‌اند ولی بُعد ادبی و ذوقی و عاطفی این بزرگواران تحت الشعاع سایر ابعاد شخصیتی آنان قرار گرفته و به مرور زمان به دست فراموشی سپرده شده است.

اگر روزی، اثری به مراتب کامل‌تر و فاخرتر از اثری که نگارنده این سطور در سال «1372 هـ. ش» با عنوان: در محفل روحانیان یا تذکره علمای شاعر به شیفتگان شعر و

دیوان اشعار، ص: 8

ادب شیعی تقدیم داشته‌ام، تدوین گردد و برگزیده آثار منظوم روحانیت شیعی در معرض نقد و داوری سخن شناسان نکته‌سنج قرار گیرد، مسلماً در آن روز قضاوت جهانیان پیرامون خدمات ارزنده روحانیت شیعی، ابعاد بیشتری به خود خواهد گرفت و کیان فرهنگی و اعتبار ادبی عالمان بزرگوار شیعی نظر بسیاری از پژوهشگران را به آثار آنان معطوف خواهد داشت، و به جایگاه رفیع علمای شاعر شیعی در قلمرو ادبیات اسلامی خصوصاً در حوزه شعر و ادب پارسی پی خواهند برد.

به شهادت تاریخ کهن و مدوّن شعر پارسی، علمای پر آوازه شیعی از دیر باز در عرصه سخنوری حضور بسیار موفقی داشته‌اند، و آثار رنگین و فاخر بر جای مانده از آنان روایتگر این واقعیّت محرز تاریخی است.

چون بسط دادن کلام در حوصله تنگ این مقال نمی‌گنجد، به ناگزیر با مروری کوتاه و نگاهی گذرا به تاریخ کهن شعر پارسی، فقط از تنی چند از این عالمان بزرگوار نام می‌بریم و بررسی تفصیلی این مقوله مهمّ ادبی را به فرصت موسّعی موکول می‌کنیم:

حکیم ابو علی سینا (391-/ 427)، خواجه نصیرالدین طوسی (597-/ 672)، محمد بن اسعد دوانی معروف به علامه دوانی و متخلص به فانی (متوفای 918 هـ. ق)، شیخ محمد فضولی بغدادی (متوفّای 963 هـ. ق)، شیخ عبدالسلام عرب کرمانی متخلّص به پیامی (مقتول به سال 1003 هـ. ق)، شیخ بهایی عاملی (953-/ 1030)، میر فندرسکی (متوفای 1050 هـ. ق)، حکیم ملا صدرای شیرازی (سده یازدهم هجری)، ملا عبدالرزاق لاهیجی متخلّص به فیاض (متوفای 1072 هـ. ق)، شیخ محسن کشمیری متخلّص به فانی (متوفای 1081 هـ. ق)، ملا محسن فیض کاشانی (متوفای 1091 هـ. ق)، حکیم میرزا محمد سعید قمی معروف به قاضی سعید و متخلّص به تنها (سده یازدهم هجری)، میر علاءالملك مرعشی شوشتری (سده یازدهم هجری)، شرف‌الدین میرزا محمد تبریزی متخلّص به مجذوب (متوفای 1090 هـ. ق)، ملا محمد سعید مازندرانی متخلّص به اشرف (متوفای 1116 هـ. ق)، حاج ملا احمد نراقی متخلّص به صفایی (متوفای 1244 هـ. ق)، میرزا

دیوان اشعار، ص: 9

احمد تبریزی متخلّص به ساکت (زنده تا 1250 هـ. ق)، ملا مهر علی خویی متخلّص به فدوی (متوفای 1262 هـ. ق)، حاج ملا هادی سبزواری متخلّص به اسرار (متوفای 1290 هـ. ق)، حاج شیخ محمد شیرازی متخلّص به ساغر (سده سیزدهم هجری)، میرزا ابوالقاسم حسینی شیرازی متخلّص به راز (سده سیزدهم هجری)، حاج ملا فتح الله شوشتری متخلّص به وفایی (متوفای 1304 هـ. ق)، میرزا فضل علی تبریزی متخلّص به صفا (1309 هـ. ق)، طهماسب قلی خان کرمانشاهی متخلّص به وحدت (متوفای 1311 هـ. ق)، حاج ملا عبدالله فاضل قندهاری متخلّص به وصال (متوفای 1312 هـ. ق)، حجت‌الاسلام میرزا محمد تقی تبریزی متخلّص به نیّر (متوفای 1312 هـ. ق)، ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار متخلّص به حیرت (سده چهاردهم)، حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی (متوفای 1327 هـ. ق)، میرزا صادق امیری معروف به ادیب الممالك فراهانی متخلص به امیری و پروانه (متوفای 1336 هـ. ق)، حاج میرزا یحیی اصفهانی (متوفای 1349 هـ. ق)، صدرالافاضل تبریزی متخلّص به دانش (متوفای 1350 هـ. ق)، علامه شیخ محمد حسین غروی اصفهانی متخلّص به مفتقر (متوفای 1361 هـ. ق)، سید محمد فصیح الزمان شیرزای متخلّص به رضوانی و معروف به سعدی زمان (متوفای 1365 هـ. ق)، علامه سید محمد حسین طباطبایی تبریزی (متوفای 1402 هـ. ق) و در زمانه ما بسیاری از علمای بنام حوزه علمیه قم، تنی چند از مراجع عالیقدر و بسیاری از دانش پژوهان جوان علوم حوزوی دارای آثار منظوم فراوان‌اند و دیوان اشعار امام راحل رحمه الله در این میان همچون ستاره‌ای فروزان در آسمان شعر روحانیت معاصر شیعی می‌درخشد و از معارف ناب و زلال عرفانی سرشار و مالامال است.

راستی با این پیشینه فاخر و افتخارآمیز، کدامین پژوهشگر منصفی است که با بی تفاوتی از کنار این همه آثار منظوم متین و گران سنگ بگذرد؟ و این گوهرهای آبدار و شاهوار نظر صیرفیان سخن را به جانب خود معطوف نسازند؟ و ناقدان نکته سنج را به تحسین وا ندارند؟

دیوان اشعار، ص: 10

تردیدی نیست که بسیاری از این عزیزان که از آنان نام بردیم و بزرگوارانی که به خاطر ضیق مجال در این مقال از آنان یاد نکردیم، شاعری دون شأن علمی آنان است و حتی برخی از آنان تا در قید حیات بوده‌اند اجازه نمی‌دادند که به این عنوان در جامعه اسلامی مطرح گردند، و آفریننده این اثر در شمار همان عالمان ربانی و عارفان صمدانی است که از سر بزرگواری و تواضع و خاکساری، خود را شاعر نمی‌داند و فقط به گفتن این مطلب بسنده می‌کند که این سرودها، دل شوره‌های یکی از خدمتگزاران مکتب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام است که در خلوت تنهایی خود به درگاه خداوند

سبحان و پیشگاه ذوات مقدس معصومین علیهم السلام عرضه داشته است، و به امید اینکه در دل شیفتگان خاندان نبوی علیهم السلام تأثیر گذار باشد، با چاپ و نشر آنها موافقت کرده است، و نیز بهانه‌ای باشد برای شفاعت آبرومندان درگاه الهی از او در سیر برزخی و اخروی وی.

اینجانب که در طول چند ماه فرصت مطالعه و بررسی این آثار را داشته‌ام، خداوند سبحان را از بن دندان شاکر و سپاسگزارم که از نزدیك با بُعد ادبی، فرهنگی و عرفانی یك شخصیت بزرگوار و نامدار روحانیت عصر حاضر، آشنا شدم و از نکات برجسته اخلاقی و عرفانی و معرفتی این اثر منظوم حظّ وافر بردم.

از این پژوهشگر مطرح در حوزه معارف اسلامی، مفسّر عالی قدر کتاب آسمانی قرآن، مروّج بصیر شریعت نبوی و مبلغ خبیر طریقت عترت و خاندان، رهرو بیدار طریقه شب زنده داری و سالك صاحبدل صراط سحر خیزی و بیداری، حضرت استاد حسین انصاریان (دامت برکاته) پوزش می‌طلبم که اگر در مواردی نظر اصلاحی خود را ابراز داشته‌ام فقط از باب اختلاف سلیقه بوده است و بس. و حضرت ایشان در قبول و یا عدم پذیرش آنها مختار و آزادند. امیدوارم که این گستاخی را بر من ببخشایند و مرا در مظانّ استجابت دعا، از دعای خیر فراموش نفرمایند.

بمنّه و کرمه

محمد علی مجاهدی (پروانه)

قم، مهر ماه 1385

دیوان اشعار، ص: 11

مقدمه

عاشقان جمال محبوب، طالبان حضرت مطلوب، مستان میخانه بزم الست، دلدادگان خود داده زدست، آزاد شدگان از نفس دیوسیرت، اربابان فهم و درایت، دُردی‌کشان خم‌خانه وحدت، غرق شدگان دریای محبّت، شاهدان بازار مودّت، نازنینان شهر بصیرت، هشیاران مست، مستان هشیار، اسیران زلف یار، مقیمان درگاه دلدار، گرفتاران حال شاهد، دل

باختگان حضرت واحد، پروانگان شمع عشق، واصلان عاشق، کاملان صادق، خاك‌نشینان برتر از افلاکیان، عارفان معارف، رندان با حال، خراباتیان خرابات عشق، فرزانگان دیوانه، دیوانگان فرزانه، سالکان مجذوب، مجذوبان سالك، ساغرزدگان بزم شهود، ستارگان آسمان وجود، بر این عقیده‌اند که ریشه و ذات همه موجودات عرصه‌گاه آفرینش، بر پایه عشق، سرشته شده و هویّت و موجودیّت موجودات، ترکیبی از عشق است و کاروانیان بیابان هستی بر محور عشق در حرکت‌اند و به جانب معشوق ازلی و ابدی رهسپارند، تا در بارگاه عشق به وصال معشوق نایل شوند.

اگر مایه عشق از موجودات سلب شود، از کوی وجود به کویر خاموش عدم می‌افتند و کم‌ترین اثری از وجودشان باقی نخواهد ماند.

انسان که اشرف موجودات و گل سرسبد آفرینش و پربارترین شاخه درخت وجود است در میان تمام مخلوقات جهان هستی، در برپا بودنش بر اساس عشق و حرکتش

دیوان اشعار، ص: 12

بر مدار محبت و سیر و سفرش به جانب معشوق از ویژگی‌های خاص برخوردار است.

خدای مهربان که ظهور دهنده عشق است، انسان را خلیفه خود قرار داده و جانش را به نور علّم الاسماء منوّر نموده و راه هدایتش را به سوی کمالات و مقامات باز کرده و به وسیله پیامبران و امامان از او خواسته که حدّ و اندازه و قدر و قیمت و جای و جایگاهش را در جهان آفرینش بشناسد و بر اساس معرفت به خدا و عرفان به هستی و آگاهی از خویش و بینش و بصیرت به مسائل تربیتی و اخلاقی حرکت کند، تا خواسته معشوق را از به وجود آمدنش تحقق دهد و در دنیا منبعی از خیر و در آخرت عزیز بزم معشوق شود.

در زمینه تحقّق هدف مقدس حق از آفرینش انسان، چیزی جز ایمان استوار و عقیده صحیح و عمل شایسته و اخلاق پاك کار بردی ندارد و این حقایق معنوی جز در سایه وحی و نبوت و امامت ظهور پیدا نمی‌کند.

با آراسته شدن به این واقعیات است که انسان به بارگاه معشوق حقیقی و محبوب واقعی راه پیدا می‌کند و به لقاء حضرت دوست نایل می‌شود.

او در کنار ایمان و اخلاق و عمل، لازم است قرین نیت پاك و شور و حال گردد و از خشکی و تلخی و سستی و تنبلی و ظاهر سازی بپرهیزد که نیت پاك و شور و حال، توأم با اشك و سوز وسیله‌ای برای رسیدن به کمالات عرشی و مقامات معنوی و راه یافتن به بارگاه عزّت و عاملی برای قبولی انسان در پیشگاه حضرت معشوق است.

چون ایمان و عمل و اخلاق همراه با نیت پاك و شور و حال و گریه و سوز به امضای دوست رسد، تبدیل به خشنودی او و بهشت عنبر سرشت گردد.

شور و حال و گریه و سوز، محصول شیرین و پر قیمت همان عشق و محبت و دلدادگی است که بر اثر معرفت و عرفان به حق از مطلع الفجر قلب طلوع می‌کند

دیوان اشعار، ص: 13

و سبب می‌شود که انسان پیوسته در راه رسیدن به وصال محبوب از جان و جسم مایه بگذارد و از ارزشی ما فوق ارزش‌ها برخوردار گردد، و مصداق عینی خلیفة اللهی شود.

این نیازمند تهیدست و فقیر بی‌پا و دست، که سالیانی از عمرم را جهت تحصیل در حوزه‌های علمیه به ویژه حوزه مقدسه قم نزد اساتید ادبیات و فقه و اصول و فلسفه و عرفان و تفسیر و حکمت و سپس تبلیغ دین و تالیف کتاب‌های عرفانی، اجتماعی، خانوادگی، اخلاقی، تربیتی و ترجمه قرآن و نهج البلاغه و صحیفه سجادیه و مفاتیح الجنان گذرانده‌ام و تا کنون به لطف حق بیش از هفتاد مجلد کتاب به رشته تحریر کشیده‌ام، همواره دست به دامان اهل‌حال و شکسته دلان و آراستگان به سوز و گداز و دعا و مناجات داشتم و از خرمن پر فیض آنان خوشه چین بودم و از برکات انفاس قدسی و حالات ملکوتی و زبان هدایت‌گرشان در حدّ طاقت بشری بهره برده‌ام.

با تجربیاتی که کسب نموده‌ام و در پهنای کشور ایران از طریق تبلیغ دین و سخنرانی‌ها و منابر با همه قشرها و از هر قبیله و طایفه و از هر مسلك و آئین برخورد داشته‌ام و در نشست و برخاست و گفتگو بوده‌ام، نفوس اکثر آنان را در این روزگار وانفسا و در عین کثرت جاذبه‌های مادی و برنامه‌های ضد اخلاقی و انسانی و هجوم و یورش فرهنگ‌های شیطانی، علاوه بر مستعد بودن برای بهره‌گیری از قرآن و معارف پیامبران و امامان، آماده برای استفاده کردن از اشعاری که حکیمانه است و نیز مایه ایجاد وجد و مستی و شور و حال مشاهده کردم و در این زمینه به این نتیجه رسیدم که مردم شریف این مرز و بوم برای غزلیات عرفانی، مثنوی‌های پر مغز، مدایح ومراثی اهل بیت علیهم السلام و به ویژه دو بیتی‌های با حال، حساب ویژه ای دارند و شوق و ذوق وافری نشان می‌دهند و این حال و هوا بدون تردید محصول زحمات آن عارفان و حکیمان و شوریدگانی است که با سرودن انواع اشعار اعم از غزلیات، قصاید، مثنویات، مدایح، مصائب و رباعیاتی که همراه با مضامین عرشی و ملکوتی است، دلیل آنان به سوی این حقیقت شدند.

دیوان اشعار، ص: 14

اشعار با حال و حکیمانه که بر محور نیت پاك و نظر به جمال ازلی و ابدی سروده شده و در آینده به وسیله سوته دلان سروده می‌شود، جان و دل انسان را از غبار مادّیت و کدورت منیّت شستشو می‌دهد و باطن و ظاهر را به جانب حضرت محبوب می‌کشاند و میل و اراده را به سوی معشوق حقیقی توجه می‌دهد و از رنج و بلای خاك‌نشینی و لولیدن در امور مادی و غرق بودن در حالات پست نفسانی و حیوانی می‌رهاند و دردهای درون را به درمان نزدیك می‌سازد.

این فقیر به مقتضای همین واقعیت بر این شدم که تا جایی که میسّر است در این زمینه به حال و شور مردم کمك دهم، شاید از این طریق مشتاقی به مقتضای شوقش به مایه‌ای الهی و سرمایه‌ای معنوی دست یابد.

گرچه از هنر سرودن شعر چون هنرمندان این فن بی‌بهره‌ام ولی با اجازه آن بزرگواران و در عین شرمساری از محضر آنان و با علم به اینکه کارم کاری فنی و تخصّصی نیست، به سرودن غزلیات و مثنویات و مدایحی در وصف پاکان به ویژه حضرت امام حسین علیه السلام و نزدیك به صد و پنجاه مناجات که هر یك در چهارده بیت به نشانه این‌که شیعه چهارده معصومم و به نظم کشیدن مناجات خمس عشر حضرت امام سجاد علیه السلام و حدود پانصد دو بیتی عرفانی از جانب حضرت دوست موفق شدم تا در مرحله اول خودم در موقعیت‌های مناسب به خصوص وقت خلوت از آن بهره جویم و قلب و روحم را با خواندن آنها همراه با سوز و اشك، صفا دهم و در مرحله بعد مشتاقان عاشق و عاشقان صادق از آن استفاده کنند.

قسمتی از غزلیات و بخشی از مثنویات و مناجات‌ها و به ویژه دو بیتی‌ها سعی شده با توجه به جمال محبوب و یاد معشوق ازلی و ابدی سروده شود و بر پایه این هدف همه با خواندن آنها در مواقع لازم حالی کنیم و دست نیاز به سوی بی‌نیاز بریم و با اشك چشم و سوز دل حجاب از چهره جان برگیریم و نظر رحمت محبوب را به خود جلب کنیم.

دیوان اشعار، ص: 15

این معنا را باید تکرار کنم که من در زمینه شعر و شاعری ادعایی ندارم، سخنم در این زمینه این است که گاهی در کنج خلوت و وقت حال، آن هم به توفیق یار دستی به سوی خزانه گنج عشق دراز کرده و در خور استعداد و طاقتم از آن خزانه اندکی مایه برداشت نموده و برای بهره‌گیری دیگران آن اندك مایه را به صورت این دیوان به عنوان درد دل فقیری دردمند، دل شکسته‌ای مستمند، در دسترس اهل حال و شوریدگان عاشق جمال و مشتاقان کوی وصال قرار دادم تا در پیشگاهش چگونه قبول افتد و چه در نظر آید.

فقیر حسین انصاریان، متخلص به مسکین

تدوین کامل اشعار در تاریخ 14/ 3/ 1384 شمسی

روز شنبه اذان ظهر

دیوان اشعار، ص: 16

غزلیات

فضای محبت

من ندارم به جهان غیر تمنّای تو را
نکنم نقش به دل جز رخ زیبای تو را

با غم عشق که باشد به جهان مایه سوز
زده‌ام بر دل و جان آتش غوغای تو را

سرو زیبای چمن با همه رعنایی و حُسن
می‌خورد حسرت آن قامت رعنای تو را

دیده بستم زتماشای گل و دشت و دمن
تا بدیدم رخ زیبای دل آرای تو را

به عیادت اگر آیی به برم از ره لطف
بوسه از مِهر زنم جمله سرا پای تو را

ای همه خوبی و نیکویی و حُسن مطلق
به چه تشبیه کنم نرگس شهلای تو را

دلبرا لعل لبت باز گشا گو سخنی
تا به گوش دل و جان بشنوم آوای تو را

چه کنم گر نکنم ناله چو مجنون ز فراق؟
نظری نیست به این دلشده لیلای تو را

می‌توانم گذرم از سر هستی، امّا
به جهانی نفروشم غم سودای تو را

همچو» مسکین «سر بازار محبّت شب وروز دارم آیینه صفت شوق تماشای تو را

دیوان اشعار، ص: 20

حسرت دیدار

صنما با من دل‌خسته گهی راه بیا دائم ار راه نیایی ز وفا، گاه بیا

سپه عشق تو در جان و دلم خیمه زده تا نگاهی به سپاهت کنی ای شاه بیا

تا کنم فخر به مهر و مه و خورشیدِ فلك پرده افکن زجمال و به‌در ای ماه بیا

با تو ای سرو خرامان، سخنم جز این نیست رفته‌ای چون که به دلْخواه، به دلْخواه بیا

مپسند ای همه احسان و کرم، در ره عشق دست عاشق شود از وصل تو کوتاه بیا

تا نجاتم دهی از حیرت و سرگردانی ای دلیل من بیچاره گمراه بیا

شده‌ام غرق غم و درد زهجران رُخت ای که هستی زغم و درد من آگاه بیا

عاشقم، خسته دلم، منتظر و راه‌نشین یوسف کشور جانها به‌در از چاه بیا

دل» مسکین «زغمت غنچه صفت‌خونین است روز و شب می‌کشد از هجر رُخت آه بیا

دیوان اشعار، ص: 21

نوای نی

نوای ناله نی زد شرر به محفل‌ها / که حل شود به ره عشق جمله مشکل‌ها

هرآنکه با قدم عشق سوی دوست رود / نسیم‌وار کند طی مسیر منزل‌ها

چه بیم در ره جانانه از ملامت غیر / که صبر می‌برد از دل غبار حایل‌ها

دلا چو موج روان‌شو به سوی حضرت دوست / که می‌رسی زعنایات او به ساحل‌ها

در این فضای دل‌انگیز عاشقانه چه غم / که برق عشق بسوزد زریشه حاصل‌ها

به ساربان غم او زقول من گوئید / رسیده جان به لبم، پس ببند محمل‌ها

اسیر و عاشق و» مسکین «وصل جانانم / سپندوار بسوزم به مجمر دل‌ها

آتش اشك

سویت ای مهر فروزان نظری بود مرا / با خیالت همه‌شب چشم تری بود مرا

قصّه عشق عجب قصّه پر سوز و غمی است / با همه تلخی خود، چون شکری بود مرا

دیوان اشعار، ص: 22

آن زمانی که صبا از برت آورد خبر — به تو سوگند گر از خود خبری بود مرا
به تمنّای وصالت شده‌ام من همه چشم — صنما کاش به کویت گذری بود مرا
یاد آن روز که دلبر به برم بود به خیر — گرچه چون شمع، دل شعله وری بود مرا

همچو مجنون زده‌ام سر به بیابان جنون — گشته افسانه که سامان و سری بود مرا
با منت از چه سبب نیست دگر مهر و وفا — ای که از باغ وجودت ثمری بود مرا
گشته از هجر رخت صورت بی‌جان» مسکین« — ای که از آتش عشقت شرری بود مرا

تمنای بهاران

نیست گویا سحری این شب هجران تو را — دلبرا وای من و زلف پریشان تو را
چون کنم یاد رخت تاب و توانم برود — یا چو آرم به نظر چهره تابان تو را
همچو بلبل به تمنای بهاران هستم — تا تماشا کنم ای جان گل بستان تو را
زآتش هجر چو پروانه بسوزم شب و روز — تا که جانم شود ای دوست فدا جان تو را

دیوان اشعار، ص: 23

من مریض غم عشق توام ای یوسف حُسن / چه کنم تا که رسم داروی درمان تو را
با من ای دوست مکن جور از این افزون تر / سرِ سامان نبود بی سر و سامان تو را
گرچه خون شد دلم از جور، محال است محال / که بگیرم به صف حشر گریبان تو را
پای‌بند غم عشقت زازل» مسکین «است / می‌کشد تا به ابد منّت احسان تو را
ما خریدار بلاییم، ولی کاش خدا / نکند قسمت» مسکین «غم هجران تو را

غم عشق

دلبرا وصلت بود درمان ما / سایه لطفت سر و سامان ما
یاد رویت ای گل گلزار عشق / مرهمی بر این دل نالان ما
صورت زیبایت ای آرام دل / چون گل و چون لاله و ریحان ما
کی به سر آید غم هجران تو؟ / تا نیاید بر لب ما جان ما؟!
جز غم عشقت ندارد بهره‌ای / این دل مجنون و سرگردان ما
دارم امید از دم جانْ پرورت / بِهْ شود این درد بی‌درمان ما
ای علاج درد بیماران عشق / ای تو هم وصل و تو هم هجران ما

نیست غیر از حضرت تو دلبری ای به قربان تو بادا جان ما

تو امید قلب» مسکین «منی روشنی بخش دل ویران ما

دیوان اشعار، ص: 24

آرام جان

دلبرا عشق تو درد و هم دوا گیرد از یادت دل و جانم صفا

دیده‌ام در انتظارت شد سپید ای به چشمم خاك کویت توتیا

تا به کی خواهی به هجرانم اسیر رونُما تا جان بیارم رونما

جلوه‌ای بر عاشق دل خسته ات ای که از یادت دلم گیرد ضیا

دیرگاهی تشنه یك جرعه ام از گدایت رو مگردان ساقیا

بوسه‌ای از لعل جان بخشت ببخش بیش از این بر من مکن جور و جفا

حلقه زنجیر زلفت باز کن مبتلایم، مبتلایم، مبتلا

عاشقی دلبر پرستم ای حبیب رندم و دردی کش جام بلا

من به درگاهت پناه آورده ام
دِه تسلّی قلب» مسکین «مرا

سوز هجران

صبا از من بگو جانانه ام را
تو خون کردی دل دیوانه‌ام را

کنم سودا به عشقت جان و دل را
بنازم همت مردانه‌ام را

به يك جلوه تو ای ماه دل‌افروز
منوّر کن شبی کاشانه‌ام را

ندارم غیر کشکول گدایی
مگر تو پر کنی پیمانه‌ام را

غمت هم از دلم حالی نپرسد
مگر گم کرده راه خانه‌ام را؟!

دیوان اشعار، ص: 25

خرابم بیش از این مپسند ای دوست
بیا آبادکن ویرانه ام را

زهجران رخت ای غایب از چشم
خراب آباد کردی خانه‌ام را

شبم» مسکین «شود روشن تر از روز
اگر بینم رخ جانانه‌ام را

بهای وصل

چرا در آتش هجران بسوزی قلب و جانم را نه قلب و جان که سوزی جمله مغز استخوانم را

گر از حالم نپرسی تا بمیرم در غم عشقت نگویم با کس دیگر از این پس داستانم را

زسوز هجر رویت آتشی در جان خود دارم چسان گویم از این آتش که می‌سوزد زبانم را

چه خوش باشد به دیدار من دل خسته هم آیی و گرنه باید از آلاله‌ها جویی نشانم را

زدرد هجرت ای جانان چنان زار و پریشانم که نتوانم کنم پنهان به روز و شب فغانم را

زبس تیرم به سنگ آمد که من با دست نومیدی به روی پشت خود انداختم آخر کمانم را!

من» مسکین «اگر روزی ببینم روی نیکویش نثار خاک راه دوست سازم نقد جانم را

دیوان اشعار، ص: 26

شمع بزم عاشقان

ساقی به رویم باز کن امشب در میخانه را ای من فدای چشم تو! پرکن بیا پیمانه را

ای شمع بزم عاشقان عشق است همچون آتشی دل اندر این آتش بود اندر مثل پروانه را

با محرمان کوی دل از عشق جانان دم زنم در بزم عشق و عاشقی کو ارزشی افسانه را

از پیچ و تاب زلف او ای دل اگر خواهی خبر
باید نمایی آشنا با طرّه او شانه را

هر گوهری چون بشکند افتد زقیمت غیر دل
بشکن به سنگ عاشقی این گوهر یکدانه را

جانان ندارد منزلی امّا به دل منزل کند
دل را بشوی از یاد غیر آباد کن این خانه را

خواهی اگر دلبر تو را باشد پذیرای غمش
باید رها سازی غم دنیا و دام و دانه را

دل را زاشك نیمه شب آیینه بندان می کنم
از بهر مهمان می کنم آماده این کاشانه را

»مسکین «ندارد مایه‌ای جز درد عشق و عاشقی
نازم به بزم عاشقی، وین همّت مردانه را

دیوان اشعار، ص: 27

قلب پاره پاره

جامی بگردان ساقیا این عاشق دیوانه را
کز فرط مستی سردهم بس نعره مستانه را

عشقش به جان عاشقان دارد بسی صورتگری
بر صفحه جانم ببین نقش رخ جانانه را

از خویشتن بیگانه ام دور از می و پیمانه ام
یاران گشائید از وفا امشب در میخانه را

غیر از حدیث روی او نبود به‌دردم چاره‌ای
از وصل جانان گو، بِهِل هر قصه و افسانه را

آتش به جانم می‌زند سوز فراق روی او
چون شعله شمعی که شب سوزد پر پروانه را

دل در غمش دیوانه شد در عاشقی افسانه شد
زنجیر زلف یار کو؟ بندید این دیوانه را

بنگر شب» مسکین «زغم، آتش به جان دارد صنم
با پرتو رویت مگر روشن کند کاشانه را

فریاد دل

یاد دلبر شاد سازد این دل ناشاد را
عشق او آباد دارد این خراب آباد را

چشم مست و طره زلفش دلیل عشق شد
بعد از این هرگز نخواهم منّت استاد را

دیوان اشعار، ص: 28

کام بگرفتم زعمر خود به راه عاشقی
تا بدیدم آن قد زیبای چون شمشاد را

هر که می بیند مرا گوید به راه عاشقی
کهنه کردی عشق شیرین و غم فرهاد را

دام زلفش صید دل کرد و گرفتارم نمود
ای بنازم همت والای این صیّاد را

مرغ بزم عشق جانانم شبانگه تا سحر
تا به گوشش آشنا سازم مگر فریاد را

همچو» مسکین «از فراقش آتشی دارم به دل
ترسم آخر از جفایش بر کند بنیاد را

حسن جانانه

آخر آن مهر دل افروز نیامد بر ما | سوخت از هجر رخش جان و دل و پیکر ما
خبر سوز غم هجر رخش را چه شود | گر برد باد صبا تا به برِ دلبر ما
جز وصال رخ جانان که به هر درد شفاست | کو دوایی به علاج دل غم‌پرور ما
در ره عشق به مقصد نرسد این دل زار | لطف دلبر زوفا گر نشود یاور ما
جز ره عشق رهی خوشتر و کوته تر نیست | حسن جانانه در این راه بود رهبر ما

دیوان اشعار، ص: 29

جلوه ای کرد شب دوش به خلوتگه جان | که صبا می شنود بوی گل از بستر ما
دل بیمار به درمان برسد، از سر مهر | لحظه‌ای گر صنم آید زوفا در بر ما
از سر کوی تو» مسکین «نرود جای دگر | ای که عشقت زازل بوده به سر افسر ما

بزم جان

ای از غم تو غمین دل ما | با درد غمت عجین گِل ما
ای نور رخت صفای جانم | ای روی تو شمع محفل ما

ما غرق بلا و مشکلاتیم | عشق تو علاج مشکل ما
بی‌یاد تو زیست کی توانم | بی عشق تو چیست حاصل ما؟

جز عشق تو نیست خضر راهی | جز کوی تو نیست منزل ما
از هجر تو بس که اشکبارم | در گِل بنشسته محمل ما
ای یاد تو زینت دل و جان | وی داغ غمت حمایل ما
لطفی که دچار درد هجرم | وصل تو دوای کامل ما
»مسکین «و فقیر و دردمندم | ای از غم تو غمین دل ما

جام عشق

با تو پیمان وفا بستیم ما | مهر از غیر تو بگسستیم ما
از می‌عشق تو نوشیدیم و پس | ساغر و پیمانه بشکستیم ما
بعد ایّام فراقت ای حبیب | شکر للّه‌با تو بنشستیم ما
با وجود عشق تو ای مهربان | از خود و بیگانگان رستیم ما

از چه پرسی این همه شور از کجاست؟ عمری از صهبای تو مستیم ما
دست شستیم از همه بود و نبود با تو و عشق تو پیوستیم ما
راز دل پنهان بماند تا ابد همچو» مسکین «چون زبان بستیم ما

وصال دوست

بگشا به رویم ساقیا یك دم در میخانه را خیز و بگردان از کرم بار دگر پیمانه را
جانم زغم آزاد کن پس خاطرم را شاد کن آباد کن آباد کن این خانه ویرانه را
من عاشقم من عاشقم نبود قراری در کفم زنجیر زلفش می کند آرام این دیوانه را
آواره از هجران شدم پس بی‌سر و سامان شدم آخر کجا یابم دلا آن نازنین دُردانه را
دیوانه‌ام دیوانه‌ام آن دلبر طنّاز کو خواهم که چنگی برزنم دامان آن جانانه را
می‌ریزد از چشمم گهر بر دامنم شب تا سحر هرگز نخواهم در جهان جز وصل آن جانانه را
»مسکین «بسوزد از غمش رحمی نباشد بر منش مانَد حدیث عشق من شمع و گل و پروانه را

همّت مردانه

روشن ز رخت کن صنما خانه ما را
آباد کن از لطف تو کاشانه ما را

دیوان اشعار، ص: 31

ای شمع شبستان دِلِ خسته عاشق
بنگر غم این قلب چو پروانه ما را

از غم به‌درآئیم و نشینیم به راحت
گر رام کنی این دل دیوانه ما را

جانا زمی لعل لبت از کرم و لطف
پر کن ز وفا باز تو پیمانه ما را

یك شب به عنایت بشنو از غم هجران
در خلوت شب ناله مستانه ما را

ما در ره عشقت دل و جان داده زدستیم
ای دوست نگر همّت مردانه ما را

اندر غم هجر تو بُتا سوخته جانیم
کس نیست نداند غم و افسانه ما را

خون شد ز غم تو صنمااین دل» مسکین«
از مهر و وفا ده تو صفا خانه ما را

ناله پر سوز

در طلبم در طلب راه خرابات را
تا زنم آتش در آن رخت عبادات را

غیر غم عشق دوست نیست دگر طاعتی
شویم از این پس خط جمله طاعات را

هر كه مرا آشناست گويمش از عشق دوست
تا كه مگر پی برد رمز و اشارات را

دیوان اشعار، ص: 32

شعله زنم بر جهان از غم هجران يار
چونكه بخوانم سحر قاضی حاجات را

چنگ و نی من بود ناله پر سوز دل
دور نمودم زخود لفظ و عبارات را

نيست مرا آرزو غير وصال حبيب
عاشق بيدل كجا سير مقامات را

عرش دل عاشقان خلوت يار است و بس
كن تو رها ای عزيز دام خيالات را

آنكه بود عاشق حسن دل‌آرای دوست
می‌نخرد از كسی كشف و كرامات را

هر كه نشد بر درش زار چو» مسكين «زار
می‌ندهندش نشان راه كمالات را

گوشه ويرانه

ساقی جان داد چو پيمانه را
راهبرم شد ره ميخانه را

رونق هر بت شكند حسن دوست
گر بنمايد رخ مستانه را

چونكه در آيد به سرای دلم
پاك چو گُل كرده‌ام اين خانه را

جلوه حسنش كه ندارد نظير
برده دل عاقل و ديوانه را

زآتش هجران دل و جانم‌بسوخت
نی‌دل و جان جمله کاشانه را

عشق چو در خانه قلبم نشست
کرد برون محرم و بیگانه را

قصّه عشق رخت ای مه‌جبین
پاك ز دفتر کند افسانه را

عشق تو در سوختن جان من
زنده کند قصّه پروانه را

در دل» مسکین «چو غمت خانه کرد
داد صفا گوشه ویرانه را

گل عشق

صبا گو از کرم دلدار ما را
نظر کن این دل غمخوار ما را

طبیب عاشقان را گو پیامی
علاجی کن دل بیمار ما را

ز من با او بگو بی‌وصل رویت
نباشد رونقی بازار ما را

به رسوایی کشیده کار عاشق
که دل محرم نشد اسرار ما را

چرا بی‌تو ننالم در شب و روز
که هجران زار کرده کار ما را

الا ای نازنین، رخ را میوشان
صفا بی‌تو کجا گلزار ما را

توانی آنکه با یك گوشه چشم
به دست آری تو قلب زار ما را

همه دانند و» مسکین «نیز داند
ندارد کس به عالم یار ما را

شمع محفل انس

فراق يار خزان كرده نو بهار مرا
سياه كرده غم هجر روزگار مرا

بيا و همّت مردانه‌ای نما ای عشق
يك امشبی تو ببر تا به كوی يار مرا

نمی‌دهم غم عشق تو را زكف ای دوست
سپرده‌ای زازل غم به يادگار مرا

نمی‌روم زدرت ای صفای جان و دلم
برانی ار به تحكّم هزار بار مرا

نزار عشق توام تا به كی نمی‌آيی
بيا كه كُشت غم عشق و انتظار مرا

دیوان اشعار، ص: 34

منم كه عاشق دل خسته توام ای جان
بيا و بنده خود كن به اختيار مرا

چراغ محفل انسم، قدم به بزمم نه
به نور چهره برافروز شام تار مرا

علاج اين دل» مسكين «به غير وصل تو نيست
بگير لحظه‌ای از لطف در كنار مرا

گوشه تنهايی

چون کند عاشق تو دفتر دانایی را
سعی دارد که سپارد ره رسوایی را

چند پیغام دهی صبر کنم در غم هجر
طاقت و تاب نباشد دل شیدایی را

در غم هجر تو ای یوسف بازار وجود
دادم از دست همه صبر و شکیبایی را

با غم هجر چه‌سان سر کند این عاشق زار
یا چه‌سان رام کند این دل سودایی را

خواست تا جلوه کند ذات الستی به صفات
به تو داد از ره لطف این همه زیبایی را

جز به آن طرّه مشکین تو ای لیلی حسن
نتوان بند نهادن دل هر جایی را

تا که دورم زتو ای شمع شبستان صفا
به دو عالم ندهم گوشه تنهایی را

این‌که» مسکین «شده بی‌تاب و توان نیست عجب
صرف عشق تو نموده ست توانایی را

وعده دیدار

بود تا دیده‌ام بیدار امشب
بنالم از فراق یار امشب

خدا را ای طبیب نازنین رخ
عیادت کن از این بیمار امشب

صبا از من به دلبر گو پیامی
که جان زار است و دل افکار امشب

سراپا نور دارد محفل دل
که باشد خالی از اغیار امشب

نگنجد جان من در قالب تن
که باشد وعده دیدار امشب

رسان ای دل تو دست عاشق زار
به دامان گل بی‌خار امشب

سراپای وجودم غرق شادی است
به یاد نازنین دلدار امشب

من» مسکین «چه غم دارم به عالم
کنارم آید ار آن یار امشب

عرش عشق

ببین جانا ببین مستم من امشب
کزین عالم برون جستم من امشب

هر آن چیزی که ناید در خیالات
همان هستم همان هستم من امشب

به پای دل به عرش عشق رفتم
نه اندر عالم پستم من امشب

رهایم کن رها ای عقل و ای هوش
که با دلدار پیوستم من امشب

پی دیدار دلبر همچو مجنون
ز خویش و غیر بگسستم من امشب

چو» مسکین «ساغر و پیمانه و خم
زمستی جمله بشکستم من امشب

غم فراق

از آن روزی که بردندم به مکتب
به جز عشقت نگفت استاد مطلب

معلّم هم به غیر از غمزه و ناز نداده بر تو درسی ای شکر لب

خیال روی تو شد نقش جانم زدرس مفرد و جمع و مرکّب

دیوان اشعار، ص: 36

بود روزم سیاه از درد هجران بود گریان دو چشمم در همه شب

دلم بردی و اندوهم فزودی تو را برگو چه باشد دین و مذهب

به بالینم بیا ای نازنین رخ و گرنه جان دهم از غصه امشب

مشام جان عاشق کن معطّر تو ای عطر دل آویز مطیّب

خوش آن روزی که این دل خسته زار ببیند روی نیکویت مرتّب

نباشد کار» مسکین «جز غم عشق که مانندش نباشد شغل و منصب

مظهر حُسن

فاش شد فاش میان من و تو راز امشب جانم از شوق وصال است به پرواز امشب

بود عهدم که دگر عاشق و شیدا نشوم جلوه‌ات برد دلم ای بت طنّاز امشب

گفته بودم نخرم بار غم عشق به جان که شدی با من سرگشته تو دمساز امشب

چه نوایی است نوای غم عشقِ دلبر | که بدین‌سان شده‌ام قافیه‌پرداز امشب
دلم از شور وصالت به ترنّم گوید | مطربا باز بزن چنگ و دف و ساز امشب
مست و مدهوش شوم در برت ای مظهر حسن | حلقه زلف سیه را چو کنی باز امشب
من که بی‌تاب و توانم زچه رو با من زار | عشوه ها می‌کنی و غمزه، دهم ناز امشب
دل بی‌تاب من خسته چو« مسکین »می‌گفت | با غم یار منم شاد و سرافراز امشب

تشنه عشق

دلم گردیده در هجر تو بی‌تاب | مرا ای نازنین از لطف دریاب

وجودم تشنه آب وصال است | کرم بنمای و کن این تشنه سیراب
به وصف روی زیبای تو گویند | چه نسبت با تو دارد ماه و مهتاب
ز یادت لحظه‌ای دل نیست غافل | نه در بیداری ای جانان نه در خواب
ز هجران تو ای غایب زدیده | دلم شد خون و اشکم گشت سیلاب
تو خود بنما وصالت را میسّر | وگرنه دل زهجرانت شود آب
زهجرانت دل« مسکین »مهجور | شده ای نازنین بی‌طاقت و تاب

کوی حبیب

هست بهشتم سر کوی حبیب
نور حیاتم مه روی حبیب

آه که سوزد دل و جان از فراق
کو رخ زیبای نکوی حبیب

این دل سرگشته حیران من
قبله نماگشته به سوی حبیب

نیست علاجی غم جان مرا
جز به عنایات و به خوی حبیب

در طلب دل چو شدم دیدمش
گشته مقیم سر موی حبیب

از غم هجران شده مجنون دلم
راه دهیدم سر کوی حبیب

ای نفس باد صبا مژده آر
بر من افسرده زبوی حبیب

راه علاج دل آزرده‌ام
نیست مگر از دم و بوی حبیب

با دل» مسکین «سخنم این بود
هست بهشتم سر کوی حبیب

دیوان اشعار، ص: 38

آسایش دل

ای گدای حسن رویت روز روشن آفتاب
وی به شب اندر خجالت از رخ تو ماهتاب

ای دوای درد عاشق وصل رویت ای حبیب
خوشه‌چین بوی زلفت هم گل وهم مشك ناب

ناله دارم در فراقت از دل شب تا سحر
دل بسوزد زآتش هجر رخت همچون کباب

ای مرا آسایش جان ای صفای روح و دل
وی مرا راحت زدرد و ایمنی از هر عذاب

ای بهار قلب عاشق ای گل گلزار حسن
ای مرا در بزم جان همچون دعای مستجاب

چون تو را دیدم بریدم دل زهرچه در جهان
غیر تو در پیش چشمم هر چه می‌بینم سراب

یاد تو آرام جان و وصل تو آب حیات
لطف و احسان تو قلبم را چو باران سحاب

ای هوای عشق تو همچون بهار دل‌ربا
شرح حال من زهجرانت کتاب اندر کتاب

شد دل» مسکین «پریشان‌تر ززلفت ای صنم
از من عاشق دگر ای مهر تابان رخ متاب

دیوان اشعار، ص: 39

زمان حساب

جهان به دیده عارف بود مثال سراب
همان سراب که دیوانه بیندش در خواب

زعمر رفته ندارد به لحظه‌ای حسرت
هر آنکه بندگی حق نموده وقت شباب

خلل‌پذیر بود این بنای سست نهاد / مبند دل ز تعلّق بر این سرای خراب

کنون که موی سیاهت چو پنبه گشت سپید / بود زمان ندامت نه وقت غفلت و خواب

بس است در ره باطل دویدن ای عاقل / به سوی مغفرت و رحمت خدا بشتاب

تویی که تاج کرامت نهاده حق به سرت / تویی نتیجه هستی مباش مست شراب

به فرصتی که تو را هست خیز و کاری کن / که عن قریب رسد نوبت سئوال و جواب

زکوی خاك برو تا به سوی عالم پاك / زدیو نفس گریز و برو به راه صواب

به‌گوش جان بشنو پندی از من» مسکین« / بیا ز بزم شیاطین تو روی خود برتاب

بزم عاشقی

گرفتار غم دلدارم امشب / زهجر روی او بیمارم امشب

دیوان اشعار، ص: 40

طبیبا درد من بنمای درمان / که زار و خسته و افکارم امشب

به بزم عاشقی از مستی عشق / برون از پرده شد اسرارم امشب

بیا دلبر بر این دل‌خسته لطفی / که بگذشته ست کار از کارم امشب

نمی‌دانم چه هستم یا که هستم
سراپا محو آن دلدارم امشب

زهجر آن نگار نازنین رخ
فکار و بی‌دل و بیدارم امشب

اگر آید ز احسان در بر من
ز جان آماده دیدارم امشب

به بوی وصل آن مهر دل افروز
نگه از شوق بر در دارم امشب

چو» مسکین «از غم دوری دلبر
پریشان و غمین و زارم امشب

سالك راه

هرکه دل بندد بر این دیر خراب
خانه می‌سازد همی بر روی آب

آنکه نبود اهل معنی در جهان
حاصلش نبود به‌جز رنج و عذاب

هرکه باشد سالك راه حبیب
باشد اندر بزم هستی کامیاب

ای خوش آن انسان که در دار وجود
بنده حق است و خواهان ثواب

بندگی رشد و کمال و روشنی است
غیر آن تاریکی و وهم است و خواب

پیشه کن احسان و صبر و حسن خلق
وقت گفتن هم بگو قول صواب

پند» مسکین «را شنو از جان و دل
تا شوی خرسند در روز حساب

اسیر عشق

به عشقت نازنین، دل گشته بی‌تاب مرا ای جان ز لطف خویش دریاب

بیا این تشنه‌کام دل غمین را زجام وصل خود بنمای سیراب

مه من از چه رو اندر محاقی و یا در هاله بردی روی مهتاب

دل من را به نازی کن نوازش رخ از چشم رقیبان باز برتاب

دیوان اشعار، ص: 41

به بستر می‌روم با یاد رویت مگر بینم تو را در عالم خواب

پی وصل تو ای مهر دل‌افروز یکی چون تشنه‌ام اندر پی آب

اگر خواهی تو» مسکین «زنده بینی به سوی این اسیر عشق بشتاب

عطر جان فزا

بده ساقی مرا پیمانه امشب به یاد دلبر فرزانه امشب

رعایت کن مرا ای ساقی بزم مرو بیرون تو از این خانه امشب

صفاگیرد صفا این گوشه غم | در آید گر ز در جانانه امشب
به یاد شمع آن روی دل آرام | منم دیوانه چون پروانه امشب

صبا را هست عطر جان فزایی | زبوی گیسوی جانانه امشب
اگر وصلش میسّر گردد ای دل | چو جنت می‌شود کاشانه امشب
سراپا مست و مدهوشم ز عشقش | چه حاجت بر می و میخانه امشب
بزن مطرب نوایی بهر» مسکین« | که راحت گردد این دیوانه امشب

قلب زار

آنکه باشد عاشقش هر شیخ و شاب | طاقتم از کف گرفت و برد تاب
در غم هجر رخش شب تا سحر | دیده می‌گرید به بیداری و خواب
روی اگر بنماید آن زیبا صنم | می‌شود آب از خجالت آفتاب
ناله‌ام پایان ندارد از فراق | زآتش هجرش بود قلبم کباب
خود نمی‌دانم زهجران رخش | تا به کی باید بمانم در عذاب
بی‌وصالش کی دهد آرامشم | مطرب و ساقی و بربط یا رباب
ای صفای روزگار تیره‌ام | رخ از این دل خسته خود بر متاب

سوی» مسکین «گوشه چشمی زلطف　　تا نگردد زآتش هجران مذاب

شاهد بازار حسن

همچو غم هجر نباشد عذاب　　دلبر من پس تو زمن رخ متاب

هجر رخت ای دل و دلدار من　　دیده من کرده چو دریا پر آب

نامه نوشتم به خط عشق لیك　　نامه من را ننوشتی جواب

خون شده قلبم زفراق رُخت　　شد جگرم زآتش محنت کباب

چشم گهربار من از دوریت　　شب به سحر گریه کند چون سحاب

با نظر و عشوه خود کرده‌ای　　عاشق خود را همه مست و خراب

جلوه کن ای شاهد بازار حسن　　بی تو جهان در نظرم چون سراب

جان و دل آشفته کنی ای حبیب　　چونکه به آن طرّه دهی پیچ و تاب

کی هوس می، دل» مسکین «کند　　لعل لبت هست مرا چون شراب

سرو چمن

وه چه خوش بود زمانی که بر یار گذشت | آن زمانی که بر آن بت غم خوار گذشت
بود روزی نظرش با من دلداه مست | ناگهان بر من افتاده چو اغیار گذشت
جلوه‌ای کرد بر این عاشق دیوانه و رفت | روز من در نظرم هم چو شب تار گذشت
آتش هجر رخش زد شرری بر دل و جان | چه بگویم که چه‌سان بر دل خونبار گذشت
خبرش نیست مگر از من دل‌خسته زار | که زداغ غم او کار من از کار گذشت

دیوان اشعار، ص: 43

آنکه آزادتر از سرو چمن قامت اوست | خود چه داند که چه بر مرغ گرفتار گذشت
خبر عاشق دلداده برِ یار بر ید | تا بداند که مرا غصه چه بسیار گذشت
آخر ای عشقِ مرا گرمی بازار بیا | تا ببینی که چه بر این دل بیمار گذشت
همچو» مسکین «ز غمت خسته و افکار شدم | وه که از هجر تو این عمر چه دشوار گذشت

همدم دل

به فلك ولوله از آه شرر بار من است | آنکه برخاسته با من به جفا يار من است
زخمه ساز غم هجر دلم می‌شکند | دل شکستن هنر دائم دلدار من است

او جفا می‌کند و من به جفا صبر کنم / چه‌کنم صبر بر آن جور و جفاکار من است
نگرانم به شب و روز مگر چاره رسد / چاره‌ام روز وصال گل بی‌خار من است
عجبی نیست که روزم شده چون تیره‌شبان / یا شبم هم‌نفس دیده بیدار من است
لاله داغ دلم سرخ‌تر از سرخی خون / همدم غصّه فزا دوری دلدار من است

دیوان اشعار، ص: 44

مردم شهر به شب دیده گذارند به خواب / آنکه بیدار بود دیده خونبار من است
مونسم هجر تو و شام سیه همدم دل / دل من ای مه من محرم اسرار من است
درد» مسکین «جگرخسته علاجی بنما / که به گلزار دلم دوری تو خار من است

دل شوریده

پیامی گر صبا آرد ز احسان از سر کویت / به همراهش فرستم این دل دیوانه را سویت

دوای درد عاشق را فقط معشوق می‌داند / بیا ای راحت جانم بیفکن پرده از رویت
به کنج خلوت شبها به دل دارم مناجاتی / ولی در مسجد عشق و به محراب دو ابرویت

خیال عاشقی در سر نبودم حالیا بنگر
که درس عشق بازی را بخواندم من زهر مویت

چه خواهی کرد جانا با دل شوریده عاشق
که او را در ربودی با کمند تار گیسویت

میان جمع یاران عاقلی فرزانه بودم من
کنون دیوانه و مستم زعشق روی نیکویت

دلم آزاد بودی تا نبودم عاشق شیدا
ولی دیری بود باشد اسیر خال هندویت

چه باشد گر نوازی این دل» مسکین «زارم را
دلی کو را ز کف برده فریب چشم جادویت

غوغای مستی

پرستار دل دیوانه‌ام کیست
صفای خانه و کاشانه‌ام کیست

به تنگ آمد دلم در کنج غربت
رفیق و همدم فرزانه‌ام کیست

در این بزم غم‌افزای شب هجر
سبودار خُم و خم‌خانه‌ام کیست

مرا داغی به دل از عشق یار است
چه می‌داند کسی جانانه‌ام کیست

در این غوغای مستی کس نداند
که ساقی اندر این میخانه‌ام کیست

هر آن کو بی‌خبر باشد چه داند
که معشوق من و دردانه‌ام کیست

دلم پیمانه و شد غصه‌ام می
صفابخش می و پیمانه‌ام کیست

مپرسید از من دل‌خسته و زار
که صیاد دل دیوانه‌ام کیست

چو» مسکین «یك ره از مجنون بپرسید
که آن لیلی‌وش مستانه‌ام کیست

جذبه زيبائي

دلبرا خلق سراسيمه شيدايي توست
شور هر ذره از آن روی دل آرايي توست

هر که را دعوی زيبايي و حسن است و جمال
حسن و زيبايی‌اش از پرتو زيبايي توست

به تماشای رخت ديده دل دوخته‌ام
ای مه حسن دلم مستِ تماشايي توست

هم چو مجنون شده‌ام شهره هر شهر و ديار
خانه ويرانی‌ام از حال شكيبايي توست

دانش و حكمت و علم و همه اسرار وجود
ذره‌ای اندك از آن دانش و بينايي توست

ديوان اشعار، ص: 46

آنچه در عرصه گه عالم هستی بينم
جملگی از اثر فيض و توانايي توست

اين همه نقش و نگاری كه به بزم هستی است
جلوه اندكی از آن همه زيبايي توست

آنچه در كارگه عرصه عالم بينم
اثری از كرم و رحمت و مولايي توست

تيره بختيم و گنهكار و دل‌افسرده و زار
ليك ما را همه اميد به آقايي توست

هاتفی گفت كه» مسكين «ز سر صدق و صفا
سخنش از اثر جذبه رعنايي توست

کتاب عشق

یك پرده زعشق در میان است
این پرده صفای روح و جان است

این پرده که رمز عشق یار است
در هستی هر کسی نهان است

ای نایی پرده محبت
این رمز نه در خور بیان است

بی‌پرده عشق و نای مطرب
معدوم تمام این جهان است

این پرده خطی ز عشق محبوب
همریشه ذات انس و جان است

این پرده که منبعی است زاسرار
دریاست ولیك بی کران است

من عاجزم از بیان این راز
خاموش از این سخن زبان است

»مسکین «و بیان راز پنهان
هرگز! که ز شرح ناتوان است

دیوان اشعار، ص: 47

گوشه میکده

محرم سرّ ازل این دل دیوانه ماست
مخزن گنج ابد سینه ویرانه ماست

پرتو نور دل‌افروز مه و چشمه خور
جلوه‌ای از رخ آن دلبر جانانه ماست

عاشقی مذهب ما وصل رخت مقصد دل
باده عشق تو در ساغر و پیمانه ماست

نه زمین جایگه ماست نه این چرخ برین
کوی عشق تو صنم، منزل و کاشانه ماست

دلق و سجّاده و تسبیح به یغما دادیم
زلف پرپیچ و خمت سبحه صددانه ماست

گفت» مسکین «زهمه کون و مکان تا به ابد
گوشه میکده عشق فقط خانه ماست

غم فراق

لحظه دوری دلدار چه بسیار گذشت
از غم هجر رخش کار من از کار گذشت

تا دلم گشت گرفتار غم عشق حبیب
کوس رسوایی‌ام از برزن و بازار گذشت

تلخی عمر من زار در آن ساعت بود
کز برم آن صنم ناز دل‌آزار گذشت

دیوان اشعار، ص: 48

بهترین وقت من اندر همه اوقات جهان
لحظه‌ای بود که اندر بر دلدار گذشت

تیره شد روز من آن وقت که آن مِهر جبین
از کنار من دل خسته افکار گذشت

تا گرفتار غم فرقت جانانه شدم
روزم از غصه او همچو شب تار گذشت

هركه رخسار تو را ديد به بازار وجود
از بهار و چمن و بلبل و گلزار گذشت

آنكه پروانه شمع رخ زيباى تو شد
همچو» مسكين «زخود و جمله اغيار گذشت

رخ زيبا

به غير حضرت جانان كسى مقابل نيست
هزار مرتبه افغان كه ديده قابل نيست

بگو به هركه به دنبال حسن و زيبايى است
به حسن صورت او در جهان شمايل نيست

جمال يار دل‌آرا عيان‌تر از خورشيد
ببيند آن رخ زيبا هرآنكه غافل نيست

سخن زعاقل و فرزانه تا به كى گويند
هرآنكه دلبر ما را نديد عاقل نيست

دو دست خويش بيفشان زهرچه هست دلا
كه در تمام جهان غير دوست حاصل نيست

به وقت نيمه شبى ناله‌اى بزن» مسكين«
كه سهل وساده بود وصل يار و مشكل نيست

طالب ديدار

در فراقت صنما اشك و دل زارى هست
در غمت روز و شبان ديده بيدارى هست

من كه مجنون تو و عشق تو گشتم نه عجب
كه به چشم دلم از فرقت تو خارى هست

سخن عشق تو را در همه‌جا فاش كنم
تا بدانى كه مرا قوّت گفتارى هست

آخر ای درد مرا دارو و درمان، نظری
کاندرین گوشه غم عاشق بیماری هست

در فراق تو دل و جان و تنم سوخت بیا
که مرا در غم تو سوز شررباری هست

عاشق روی تو و خسته هجران توام
بازگویی که مرا طالب دیداری هست!؟

این که» مسکین «به شب و روز زند ناله و آه
بر دلش از اثر دوری تو باری هست

شب تنهایی

جز تو ای دوست مرا در دو جهان یاری نیست
عاشق مستم و جز عشق توام کاری نیست

هر گلی همره خار است به بستان وجود
جز تو ای گل که به هستی گل بی‌خاری نیست

دیوان اشعار، ص: 50

منم و عشق تو ای شمع شب خلوت من
جلوه‌ای کن که مرا غیر تو دلداری نیست

غم هجران تو بر دوش من عاشق زار
همچو کوهی است عزیزا که چو آن باری نیست

مهربانا تو مرا سایه لطفی به جهان
جز غم هجر توام بر دل و جان خاری نیست

با که گویم که فراق تو چه کردست به من جز توام ای صنما! محرم اسراری نیست

ای پناه من دل‌خسته افکار بیا که به جز فرقت رویت به دلم باری نیست

درد» مسکین «نشود جز به وصالت درمان ای که او را چو تو جانانه و دلداری نیست

پناه جان

یار شمع پرفروغ جان ماست گنج عشقش در دل ویران ماست

عشق بازی مذهب ما عاشقان عشق در عالم بلاگردان ماست

چون دل ما شد اسیر عشق دوست ذرّه ذرّه در جهان حیران ماست

ما اگر غرق غم عشقیم عشق لطف جانان طالب و خواهان ماست

درد هجران را تحمّل می‌کنیم گر چه دل در روز و شب نالان ماست

بی‌سر و سامان شده در راه عشق جمله هستی کلبه احزان ماست

گرچه» مسکین «و فقیر و خسته‌ایم لطف جانان درجهان درمان ماست

دیوان اشعار، ص: 51

صفای عشق

گویند که عشق چاره ساز است
عشق آب حیات و دلنواز است

بی‌عشق کسی ثمر ندارد
عشق است حق و دگر مجاز است

همت بطلب زعشق وآنگه
بشتاب که ره بسی دراز است

عشق است حقیقت دو عالم
باقی همه شهوت است و آز است

گر عشق نباشدت چه داری
این مایه فخر و امتیاز است

هرکو در عشق و عاشقی زد
اهل دل و پاك و سرفراز است

هستی زصفای عشق برپاست
عشق است که قبله نماز است

»مسکین «که گدای عشق باشد
جز عشق زهرچه بی‌نیاز است

شور و شوق

سر و جانم به فدای صنمی کین سر از اوست
عالم و آدم و روح و خرد و پیکر از اوست

شهد شیرین وصال و غم تلخیّ فراق
خنده و گریه و سوز دل و هم آذر از اوست

شب هجران و سحرگاه امید و می وصل
باده و جام و خُم و میکده و ساغر از اوست

مایه عشق و غم یار و دو چشم گریان
شور و شوق و دل پر درد و سر و افسر از

اوست

بلبل و سرو و گل و خرّمی فصل بهار
چمن آرایی باغ و ثمر و مثمر از اوست

دیوان اشعار، ص: 52

چه دهم شرح فراقش من دل‌خسته زار
که بیان و قلم و حال دل و دفتر از اوست

من» مسکین «نکنم ناله به شب پس چه کنم
چشم گریان و غم عشق و دل مضطر از اوست

تجلی حُسن

بهار عاشقی من به سوز و ساز گذشت
چو از کنار من آن یار دلنواز گذشت

زمان هجر چه تلخ است و جانگداز ای دل
که آن زمان پر از درد بس دراز گذشت

میان خیمه امن و به عیش می‌بودم
که راه دل زد و با غمزه و به ناز گذشت

تطاولی که دل از زلف پر خم او دید
کجا به مرغك نالان زشاهباز گذشت

مرا خیال رخش آن چنان به مستی برد
که وقت ذکر و مناجات و هم نماز گذشت

زچشم زاهد بیچاره خون چکد از غم
مگر برابرش آن یار عشوه ساز گذشت

امید وصل رخش بود در دلم صد آه
فراق مانده و عمرم چه جانگداز گذشت

ز روزگار مرا وقتِ خوش زمانی بود
که در کنار دل و یار دلنواز گذشت

مقیم کوی حقیقت اگر بود» مسکین«
برای این بود ای جان که از مجاز گذشت

آتش هجران

مرا که بزم وصال رخت فراهم نیست
چو شمع گر دل من سوزد ای صنم غم نیست

به شوق دیدن رویت اگر بریزم اشك
صفای عشق بود این و اشك ماتم نیست

بیا که آتش هجران بسوخت جان و دلم
بیا که غیر غم تو رفیق و محرم نیست

بگوش دل بشنیدم ندای هاتف غیب
که هرکه مایه عشقش نباشد آدم نیست

بنای عشق بنایی است بی‌خلل ای دوست
که غیر آن به جهان يك بنای محکم نیست

دلم به غیر تو و عشق تو نمی‌خواهد
تویی امید من و جز همین مسلّم نیست

اگر به شوق وصال تو جان دهم ای دوست
خوشم که بهتر از این مردنی به عالم نیست

چه می‌شود که عنایت کنی تو بر» مسکین«
که جز تواش به جهان مونسی و همدم نیست

کوی وصال

پیکی رسیده است دلا از دیار دوست
کاخر شده است روز غم و انتظار دوست

دیوان اشعار، ص: 54

روزی اگر به کوی وصالش گذر کنم
خواهم نمود هستی خود را نثار دوست

خاکم اگر به باد دهد گردش فلك
هرگز نمی‌روم به خدا از کنار دوست

جز عاشقی مرا نبود کار دیگری
دل بردن و جفا و کرشمه است کار دوست

راهی به غیر راه محبت نمی‌روم
زیرا که هست جان و دلم بی‌قرار دوست

کاری به‌جز رضای دل او نمی‌کنم
نبود اراده‌ام به‌جز از اختیار دوست

»مسکین «اگرچه درد غم هجر مشکل است
روزی علاج می‌شود اما کنار دوست

دلبر و دلدار

دل گشت گرفتار خم زلف سیاهت
ایمان مرا سوخت بتا برق نگاهت

باز آی که بینم رخ نیکوی تو یکدم
تا کی بنشینم چو گدایان سر راهت

کس نیست به این حشمت و جاهی که تو داری
تشبیه به چیزی نشود حشمت و جاهت

غیر تو مرا دلبر و دلدار نباشد
بنمای قبول و بپذیرم به پناهت

کاری به‌جز از مهر و وفا با تو ندارم
اما تو جفاکاری و این است گناهت

من بسته بند غم هجران تو هستم
از چیست نباشد به من خسته نگاهت

کن بر من» مسکین «نظری از ره احسان
زیرا که منم از خدم و خیل و سپاهت

گلزار وصال

صنما آنکه به جز روی تواش در نظر است
جاهل و بی‌خرد و کوردل و بی‌بصر است

آنکه اندر طلب کوی تو نبود چه عجب
گر به هر برزن و کو خاك صفت دربه در است

نیست او را خبر از مُلك و حریم ملکوت
هر که دور از تو و از حضرت تو بی‌خبر است

همه دانند جهان بحر پر از موج و بلاست
رهرو راه تو ای یار به دور از خطر است

هرکه را نیست به دل از غم عشقت خبری
چون جماد است و وجودش به جهان بی‌اثر است

اولیائند در این بحر چو کشتی نجات
سرعت کشتی تو از همه کس بیشتر است

آنکه با عشق تواش خاك وجود است عجین
منبع ذوق و صفا و کرم و صد هنر است

بوی گلزار وصال تو در این بزم وجود خوشتر از عطر بهشتی و نسیم سحر است

سوی» مسکین «نظری ای همه احسان و کرم چونکه از بار غم هجر تو خونین جگر است

خواهان نجات

برخیز دلا نه وقت خواب است بشتاب که موقع شتاب است

ای گم‌شده در سرای اوهام این خانه ز بیخ و بن خراب است

تا کی به غم هوا گرفتار جانت زچه روی در نقاب است

این مستی و این غرور تا کی فکری که بنای تو بر آب است

تا چند اسیر دیو باشی این دیو لعین که ردّ باب است

راه حق و راه انبیا گیر راهی که بدون پیچ و تاب است

یك ره در دل بزن به اخلاص کاری که در این جهان صواب است

یا رب دل بی‌نوای» مسکین« خواهان نجات از عذاب است

مست می عشق

خبرم نيست دلا دلبر جانانه كجاست
شمع بزم شب و آن گوهر يك‌دانه كجاست

همچو مجنون زپى‌اش گرد جهان مى‌گردم
تا بيابم كه ورا خانه و كاشانه كجاست

دلم از دست بشد از غم هجران رخش
آنكه ماراست طبيب دل ديوانه كجاست

ديوان اشعار، ص: 57

اشكم از ديده روان است و دلم لاله صفت
عاشقان جان من و دلبر فرزانه كجاست

به كجا رفت انيس شب تنهايى من
اى صبا گوى به من لعبت مستانه كجاست

ميروم تا كه خبر گيرم از آن شاهد حسن
تا كه از پاى نيفتم مى و ميخانه كجاست

من ز هر مست مى عشق بپرسم كه بگو
مُردم از حسرت و غم شاهد جانانه كجاست

دلم از داغ فراقش همه شب ناله كند
گر به او نيست رهى ساقى و پيمانه كجاست

قلب» مسكين «هدف تير غم هجران است
كس نداند كه در اين بزم كمانخانه كجاست

ناز عاشقانه

دلم هماره عزيزا پى بهانه توست
به حكم عشق صنم دل نه دل كه خانه توست

قرار و صبر مرا نى بلا و حادثه برد | كسى كه برد فقط ناز عاشقانه توست
چه سازد آنكه گرفتار هجر يار شده | چه چاره آنكه اسيرى به دام و دانه توست
فراق روى توام مى‌كُشد گناهم چيست | چه حكمت است كه قلبم سزاى تازيانه توست

ديوان اشعار، ص: 58

زهرچه بود بريدم دل و كشيدم دست | از آن زمان كه سر من بر آستانه توست
نواى عشق دلم را صفاى ديگر داد | كه اين نواى دل‌انگيز از ترانه توست
هر آن گلى كه بهاران به باغ زينت داد | صفاى چهره زيباى او نشانه توست
خراب و مست بود تا ابد دل» مسكين« | چرا كه مستى‌اش از مستى شرابخانه توست

شهره شهر

در حرم‌خانه دل غير توام دلبر نيست | همدمى جز غم عشق تو مرا در بر نيست
دل كه در بزم محبت غم عشق تو چشيد | به از اينش به جهان بزم غم ديگر نيست
آنكه بنهاد سرش را به غبار كويت | فخر دارد كه به جز خاك درت كشور نيست
روى زيباى تو را آنكه به تصوير كشيد | خواست گويد كه كسى همچو تو خوش منظر

نیست

همه گفتند که دل در گرو عشق مده | که چو عاشق به جهان در بدر و مضطر نیست

ای امید دل این عاشق دل‌خسته زار | همچو تو در صدف عشق یکی گوهر نیست

دیوان اشعار، ص: 59

من از آن روز که دیدم رخ زیبای تو را | هیچ اندیشه جز آنم به جهان در سر نیست

چه شود گر به وصالت برسم ای همه حسن | کز وصال تو در این کون و مکان بهتر نیست

من» مسکین «که به عشق تو شدم شهره شهر | در ره عشق به جز عشق توام رهبر نیست

نهان‌خانه دل

دل من لاله صفت در غم جانانه بسوخت | نه فقط دل که مرا منزل و کاشانه بسوخت

آتش شمع فراقش به شب هجر مرا | شعله‌ای زد به سراپا و چو پروانه بسوخت

وه چه آتش! که به یك شعله آن در یکدم | ساقی و جام و می و باده و پیمانه بسوخت

نه در این معرکه هر عاشق دل خسته بسوخت | که در این بزم دلا عاقل و دیوانه بسوخت

بهر بیرون شدن از خویش به میخانه شدم
زآتش عشق من آنجا خم و میخانه بسوخت

آشنا هم چو منی نی به غمش سوخت دلم
ز آتش هجر رخش سینه بیگانه بسوخت

در نهان‌خانه دل عشق چو می‌زد شعله
سینه و جان و دل و جمله نهان‌خانه بسوخت

همچو پروانه شب زآتش عشقش» مسکین«
بی‌محابا سرو پایش همه مستانه بسوخت

یار مهربان

به غیر داغ غم هجر تو به جانم نیست
بلاکشیده عشقم کز آن امانم نیست

در این دیار خدایا غریب و تنهایم
کجا روم به که گویم که همزبانم نیست

به روز و شب زفراق تو ناله‌ها دارم
بیا بیا که دگر قدرت و توانم نیست

چه می‌شود که بر این خسته‌جان نمایی لطف
که غیر این به تو ای نازنین گمانم نیست

به دیده اشك و به دل سوز و در جگر آتش
چه گویمت که دگر تاب در بیانم نیست

به دست عشق نویسم که وصل روی حبیب
بهار من بُود و بعد از آن خزانم نیست

ز راز خود نزنم دم ولیك ناله کنم
چه بایدم که به جز ناله ترجمانم نیست

چو بلبلی که به هجران نشسته نالم زار
چراکه در بر من یار مهربانم نیست

غمی‌است بر دل» مسکین «که شرح آن نتوان
برای آنکه دگر طاقت و امانم نیست

دیوان اشعار، ص: 61

شاهد زیبا

جز عشق تو در بزم دل من اثری نیست
جز یاد تو در محفل جانم خبری نیست

در مجلس آشفته‌دلان از منِ عاشق
بر جان تو سوگند دل‌آشفته‌تری نیست

جز عشق تو ای شمع شبستان وجودم
اندر دل من آتش و شور و شرری نیست

هر جا که نهم پا خطر و فتنه و غوغاست
جز کوی تو ای دوست که آن را خطری نیست

در کارگه عشق و به بازار محبت
سرمایه من جز غم و آه سحری نیست

از بهر من خسته‌جگر تا سر کویت
جز جاذبه عشق دگر راهبری نیست

از آتش هجران تو ای شاهد زیبا
می‌سوزم و از وصل تو جانا خبری نیست

از راه کرم بر من» مسکین «نظری کن
ای آنکه به عالم چو تو صاحب نظری نیست

دام عشق

نیست دلم را قرار جز به سر کوی دوست
نیست نشاطی به جان جز زدم و بوی دوست

دیوان اشعار، ص: 62

این که ندارم شکیب این که مرا نیست تاب
چونکه دلم شد اسیر در خم گیسوی دوست

نیست مرا آرزو در دل زارم مگر
خیمه زنم تا ابد یکسره پهلوی دوست

باد صبا امشبم از ره لطف و کرم
باز پیامی ببر گر بروی سوی دوست

بر غم این خسته‌جان نیست طبیبا علاج
جز که ببینم دمی چهره نیکوی دوست

تشنه آب وصال چشمه حیوان نخواست
چشمه حیوان اوست گلشن مینوی دوست

دام غم عشق او صید نموده دلم
بافته آن دام را سلسله موی دوست

این دل» مسکین «من سوخت زداغ فراق
تا چه کند لطف یار تا چه کند خوی دوست

داروی درمان

عشق جانان در دل من کیمیاست
هجر آن دلبر بلا اندر بلاست

هرکه باشد خالی از عشق حبیب
بی‌دل و زار و فقیر و بی‌نواست

آنکه از سر چشمه لطفش چشید
والی ملك همایون بقاست

رو مگردان از غم عشق ای عزیز
چونکه رو گردانی‌ات عین خطاست

دارو و درمان هر دردی است عشق
این دوا درمان درد بی‌دواست

اهل دنیا را به دنیا واگذار
زان‌که آنان را چو طفلان ماجراست

جستجو کن جستجو با پای دل
تا ببینی حضرت دلبر کجاست

دیوان اشعار، ص: 63

ای خوش آن انسان‌که در بزم وجود
قلب و جانش خالی از عجب و ریاست

آنچه» مسکین «دارد اندر راه دوست
گر که بنماید فدا بی‌شك رواست

زندان عاشق

گنه پشت مرا ای یار بشکست
به فریادم برس رفتم من از دست

به‌کامم از شراب عشق خود ریز
که‌گردم تا ابد از گرمی‌اش مست

متاب از من تو روی رحمتت را
مخواه این بنده‌ات را بیش از این پست

دل هر کس به سویت گشت مایل
زقید عالم و از بند خود رست

جهان بی‌تو بود زندان عاشق
خوشا آن‌کو که در بزم تو بنشست

در این صحرای پر غوغای هستی — بود شادان دلی کو با تو پیوست

بود هر کس جدا از حضرت تو — اسیراست و ذلیل‌است و تهی‌دست

امید قلب» مسکین «منبع لطف — مرا از عشق خود بنمای سر مست

غمزه مستانه

نکشم دست زمیخانه که میخانه از اوست — ساغر و جام و می و باده و پیمانه از اوست

به تفاوت سخن از عاقل و دیوانه مگو — که در این بزم دلا عاقل و دیوانه از اوست

شمع و پروانه و بلبل همه چون گل زیبا — گل از او شمع از او بلبل و پروانه از اوست

قصه عشق رخش راز دل زار من است — عشق از او راز از او قصه و افسانه از اوست

دیوان اشعار، ص: 64

سوی بتخانه اگر راه دل افتاد رقیب — مزنش تیر ملامت بت و بتخانه از اوست

ساکن خانه دل نیست به جز حضرت دوست — دل از او خانه از او منزل و کاشانه از اوست

مست صهبای غمش این دل دیوانه ماست — غم از او مستی از او غمزه مستانه از اوست

دل» مسکین «اگر از تیر غم هجر شکست چه بگویم که دل و تیر و کمانخانه از اوست

دشت بلا

تا به کی یار زمن پنهان است تا به کی دیده دل گریان است

تا به کی منتظر وصل شوم تا به کی قسمت من هجران است

از غم فرقت آن ماه‌جبین دیده خون‌بار و دلم گریان است

هجر آن دلبر عاشق کُش مست گوئیا دائم و بی‌پایان است

خانه عشرت این خسته زار از غم هجر رخش ویران است

دلم از دوری رویش شب و روز خسته و مانده و سرگردان است

درد من درد غم عشق بود همه گویند که بی‌درمان است

همه شب تا به سحر ناله کنان ذکر من یاد رخ جانان است

اندرین دشت بلاخیز وجود سر من گوی سر چوگان است

بر سر سفره» مسکین «نه عجب همه شب غصه و غم مهمان است

مه خوبان

دلبرا رخ چو نمودی دل من توبه شکست
باز دیوانه و عاشق شدم و یارپرست

دادم اندیشه زکف در رهت ای ماه‌جبین
گشتم از باده آن نرگس شهلای تو مست

چون دلم گشت اسیر غم عشقت به جهان
پس از آن از همگان رشته پیوند گسست

همه گفتند مرو در پی آن عهدشکن
چه‌کنم پای دلم سلسله موی تو بست

از زمانی که برفتی زبرم ای مه حسن
دلم از بار غم هجر تو ای یار شکست

نظری ای مه خوبان به من از لطف نما
ورنه از سختی هجران روم ای دوست زدست

آنکه منعم کند از عشق ندارد سودی
بی‌سبب نیست که از موعظه‌اش طرف نبست

اشك سوزان شب و ناله» مسکین «به سحر
بند از بند دلش در رهت ای دوست گسست

دیده پر اشك

چرا به جانب عاشق تو را نگاهی نیست
عنایتت زچه رو گاه هست و گاهی نیست

تفقدّی زمن خسته کن که در این بزم | به غیر عشق توام دلبرا گناهی نیست
هرآنکه نسبت مجنون دهد به عاشق تو | در این سخن به تو سوگند اشتباهی نیست
جمال خویش چرا کرده‌ای نهان ای دوست | بیا بیا که مرا غیر دود آهی نیست
اگر به بندگیَت جان و دل سپردم من | چه باك چونکه به جز حضرت تو شاهی نیست
زطوف کعبه کویت نمی‌روم هرگز | که در تمام جهان جز توام پناهی نیست
دلم اسیر و رخم زرد و دیده‌ام پراشك | جز این به بزم غم عشق تو گواهی نیست
بسوخت گر دل» مسکین «در آتش هجران | به غیر صبر بر آن چاره‌ای و راهی نیست

حرم عشق

صنما دلبری و حسن چو زیبنده توست | قلب ما آینه چهره فرخنده توست
در حریم حرم عشق تو ای جلوه حسن | جمع ما دل‌شدگان تا به ابد بنده توست
هر که بر خاك درت چهره نسائید حبیب | تا ابد زار و دل افسرده و شرمنده توست

دل ما خاك‌نشينان كه بود خانه عشق
سوز او تا به ابد ز آتش سوزنده توست

روی زيبای گُل و خرّمی دشت و چمن
اثری از رخ زيبای تو و خنده توست

دل عشّاق به بزم حرم عشق زعشق
تا ابد غرق نشاط است و به حق زنده توست

من چو» مسكين «بی ديدار رخت در به درم
كو به كو اين دل خونين شده جوينده توست

قلب شكسته

دلدار به صد غمزه و ناز از برما رفت
از ما چه گنه ديد كه بر راه جفا رفت

كس را چه خبر از غم اين قلب شكسته
يا غصه و رنجی كه چنين بر سر ما رفت

از ديده نهان گشت چو آن يار دل‌آرام
افسوس كه از مجلس ما رنگ صفا رفت

آوخ كه به لب آمده جان از غم هجران
كو آنكه بداند چه بلا بر دل ما رفت

از تلخی هجران رخش آتش اشكم
وز دوری او بر دل زارم چه بلا رفت

می‌نالم و می‌سوزم و فرياد برآرم
كز درد فراقش به من زار چه‌ها رفت

گفتم به دعا مشکل خود را بگشایم معشوق برم نامد و عمرم به دعا رفت

یك ره تو زحال دل» مسکین «خبری پرس زود است که گویند از این دار فنا رفت

رحمت دوست

عشق جانان دلیل راه من است لطف آن مهربان پناه من است

تا به کوی وصال او برسم مونسم اشك سرد و آه من است

این بلایی که می‌کشم هر دم حاصل جهل و اشتباه من است

چهره شرمسار و قلب حزین برگی از دفتر سیاه من است

این امیدم بود ندارم شك رحمت یار دادخواه من است

گر عذابی رسد مرا نه عجب از خطاها و از گناه من است

وقت میزان و روزگار حساب دلبر از لطف عذرخواه من است

بار عصیان خمیده قامت من غم و رنج و الم سپاه من است

در بر دوست ای دل» مسکین« توبه و اشك من گواه من است

وصل حبیب

دل به تمنای دوست نعره زند دوست دوست | آنکه تمام جهان آیتی از روی اوست
این دل زار حزین همچو صبا روز و شب | از پی وصل حبیب دربدر و کوبه‌کوست
بربط و عود و رباب چنگ و نی و تار را | دائماً از عشق او صد سخن و گفتگوست

دیوان اشعار، ص: 69

آنکه زجانان جداست جان و دلش در بلاست | غنچه صفت ای عزیز خون به دلش توبه توست
گر نکند سوی من از ره رحمت نظر | سوزد از این غم مرا هم دل و هم مغز و پوست
با دل خود در سحر داشتم از او سخن | کای دل غمدیده‌ام وصل وی‌ام آرزوست
با من» مسکین «زار از ازلش لطف بود | آنکه به یادش مرا هر نفسی های و هوست

شب تنهایی

خسته‌جانم زغم هجر دلا یار کجاست | غرقه موج بلایم دل و دلدار کجاست
داروی درد من زار بود دیدن یار | یا رب آن لحظه رؤیایی دیدار کجاست
به شب و روز دلم سوز و گدازی دارد | چون ندارم خبر آن دلبر عیّار کجاست
من که دیوانه شدم از غم هجران حبیب | من که از دست شدم حضرت دلدار کجاست

چنگ در طرّه پرپیچ و خمش خواهم زد
تا ببینم دل غم‌دیده گرفتار کجاست

نعمت عشق و دل عاشق و امّید وصال
بهر من جمله مهیاست ولی یار کجاست

دیوان اشعار، ص: 70

شب تنهایی و سوز دل و چشمی پر اشك
کرده بی‌تاب و توانم بت عیّار کجاست

هر گلی همره خار است به گلزار وجود
اندر این عرصه هستی گل بی‌خار کجاست

جان» مسکین «به لب آمد چه کند عاشق مست
ای طبیبان! ره درمان دل زار کجاست

پیمان وفا

اگر بر دامن جانان رسد دست
دلا يك باره از خود می‌توان رست

چه حاجت باشدم بر ساغر و می
که جانم را نموده عشق او مست

خوشا آن دل که دارد انس با او
عزیز آن کس که مهر از غیر بگسست

بلند آن سر که در پای تو افتد
جدا از تو بود بیچاره و پست

شقی آن دل که دور از حضرت توست
سعید آن جان که در بزم تو بنشست

هزاران آفرین بر این دل من | که از روز ازل با دوست پیوست
تو را خواهم که تو عین وفایی | که باغیر تو پیمان کی توان بست
رخ از من بر گرفتن نیست لازم | به نوع دیگری دل می‌توان خست
چو» مسکین «با تو پیمان وفا بست | تمام عهد خود با غیر بشکست

پناه بی‌پناه

ای امید نا امیدان الغیاث | درد من را کن تو درمان الغیاث
کرده هجر روی نیکویت مرا | زار و دل‌خون و پریشان الغیاث

بنگر ای دلبر که از بار فراق | خانه دل گشته ویران الغیاث
دوریت ای مظهر احسان و لطف | نیست غیر از آفت جان الغیاث

دیوان اشعار، ص: 71

من ضعیف و ناتوان و خسته‌ام | ای تو از هر دیده پنهان الغیاث

آستان لطف تو باشد بهشت
ای پناه بی‌پناهان الغیاث

دست و پا در آتش هجران زنم
کن علاج درد هجران الغیاث

نیست» مسکین «را به جز تو دلبری
ای مرا عشق تو ایمان الغیاث

صفای بزم جان

بر سر عشّاق لطفت باشد ای جانان چو تاج
خاك کویت از فلك خواهد همی باج و خراج

من که مُردم از غم هجر تو ای آرام دل
درد بی‌درمان ما را از کرامت کن علاج

روشن از روی تو باشد شام عاشق همچو روز
وزفراقت روز او چون شام ظلمانیِّ داج

وصل تو همچون بهشت و دوریت چون دوزخ است
من ز غیر تو نگیرم باده در جام زجاج

دلبر دلداده‌ای ای مهر تابان وجود
بزم شام عاشقان را روی تو باشد سراج

لاف عشقت را نباید دم زند هر لاف‌زن
عشق می‌باید میان عاشقان باشد رواج

هست» مسکین «چون غلامی بر سر کویت صنم
درد هجرانش نما با وصل روی خود علاج

مرغ جان

تا که عشق و غم آن در دو جهان خواهد بود
هم چو بلبل دل عاشق به فغان خواهد بود

آنچه در دفتر عشق است ازل تا به ابد
نزد بیگانه ز معشوق نهان خواهد بود

تا به کی از غم هجران تو ای سرو قدم
قلب غمدیده زخون اشك فشان خواهد بود

همه شب تا به سحر از غم دوری رخت
دل پر درد به فریاد و فغان خواهد بود

در کجا جویمت ای یوسف گم گشته من
تا به کی جان مرا تاب و توان خواهد بود

تا به کی مهر رخت ای مه شام عاشق
شمع بزم شب افسرده دلان خواهد بود

مرغ دل در قفس سینه‌ام ای شهره شهر
به هوای رخ تو نوحه کنان خواهد بود

روز در غصّه که شام سیهم چون گذرد
شب در این فکر که روزم به چه‌سان خواهد بود

من که از هجر رخش ناله و افغان دارم
لحظه دیدن رویش چه زمان خواهد بود

دل» مسکین «ز ازل غیر غمش را نخرید
تا ابد بنده آن جان جهان خواهد شد

دیوان اشعار، ص: 73

لطف و مهر

یار از من دلربایی می‌کند | گرچه با من بی‌وفایی می‌کند
دیده من از غبار کوی او | لحظه لحظه توتیایی می‌کند
اندرین دریای عشق قلب من | نوح لطفش ناخدایی می‌کند
در کنار درگه با عزّتش | بنده‌ام من او خدایی می‌کند
در ره عشقش به پای دل روم | غمزه او مقتدایی می‌کند
من که در پایش بسوزم همچو شمع | باز جانان دلربایی می‌کند
این مس جان مرا با غمزه‌اش | حضرت او کیمیایی می‌کند
دامن وصلش نمی‌آید به دست | نازنین از من جدایی می‌کند
تا رسد دل بر سر کوی وصال | ادعای بی‌نوایی می‌کند
منتهای عشق» مسکین «وصل اوست | لطف و مهرش رهنمایی می‌کند

گلشن جان

آن که دل برد ز من نرگس جادوی تو بود | روز و شب آرزویم بودن در کوی تو بود
گر چه صیاد صفت عشق توام صید نمود | دانه و دام و کمندش سر گیسوی تو بود
عشق و سرمستی و شور من عاشق ای جان | نبد از جام که از گلشن مینوی تو بود

من که بیمار غم عشق تو بودم نه عجب
که علاج دلم از شربت داروی تو بود

دیوان اشعار، ص: 74

بوی مشکی که سحر باد صبا همره داشت
ای گل گلشن جان از دم خوشبوی تو بود

حسن یوسف که دل از دست زلیخا بگرفت
صنم از شعشعه طلعت نیکوی تو بود

این که صد سلسله بر پای دلم بسته غمت
حلقه حلقه به تو سوگند که از موی تو بود

من» مسکین «که شدم در قفس عشق اسیر
دام من آن شکن طره هندوی تو بود

بزم عشّاق

تا تو را نقش رخ و صورت و قامت کردند
ختم خلقت بنمودند و قیامت کردند

پرده عشق چو از تار دل ما رشتند
دلبرا با قلم مهر به نامت کردند

به خدا طایفه بی‌خبران از غم عشق
دل خود را هدف تیر ملامت کردند

اهل مسجد چو بدیدند تو را با دل و جان
جملگی در حرم عشق اقامت کردند

بهر دلداری ما سوختگان غم هجر
وعده وصل به صد لطف و کرامت کردند

عاشقان رخ جانانه در اين بزم وجود
نه عجب گر همگان ترك سلامت كردند

ديوان اشعار، ص: 75

پاى‌بندان غم عشق پشيمان نشوند
زين سبب تا به ابد ترك ندامت كردند

خاكيان با من» مسكين «به سراپرده دل
عشوه و ناز تو را رمز و علامت كردند

ساغر ناب

عاشقان وقت سحر يك دو سه پيمانه زدند
حلقه ها در دل شب بر درِ ميخانه زدند

همه بيرون شده از صومعه و دير و حرم
خيمه عشق كنار خم و خم‌خانه زدند

دل بريدند زغير غم عشق دلبر
دست رد بر سر هر محرم و بيگانه زدند

چون بديدند كه شاهد همه سو جلوه‌گر است
ساغرى ناب همه سرخوش و مستانه زدند

به خرابات چو برپا نشدى مجلس انس
عاشقان رقص كنان راه به ميخانه زدند

عاقلان بى‌خبر از عشق در اين مرحله، ليك
شررش را ز ازل بر دل ديوانه زدند

آتش شمع كه رمزى زدل عشاق است
به شب هجر به جان و پر پروانه زدند

طرّه زلف پريشان تو را اى مه حسن
آه با دست دل غمزدگان شانه زدند

دیوان اشعار، ص: 76

دل این دلشدگان را زپی عشق حبیب | از کف صبر چه مستانه و رندانه زدند
منِ» مسکین «که بُدم خاك نشینی گمنام | داغ عشقت به دلم با دو صد افسانه زدند

معرکه عشق

آنکه در بزم غم عشق تو مهمانم کرد | دل او شاد که شرمنده احسانم کرد

آتش عشق تو ای سرو گلستان وجود | رخنه در جان و دل و پرده ایمانم کرد
قصه عشق تو با بلبل شیدا گفتم | آنچنان سوخت که از گفته پشیمانم کرد
هدهد شهر سبا مژده وصل تو بداد | هم‌نفس با نفس پاك سلیمانم کرد
خسته‌دل بودم و بیمار ولی دلبر من | چه طبیبانه غم عشق تو درمانم کرد
تا نیایی به‌برم ای تو مرا روح و روان | خود ندانی که غم هجر چه با جانم کرد
چین زلف تو در این معرکه عشق ببین | برده آرامشم از دست و پریشانم کرد
سیر باغ و چمن و گل نکنم چون غم هجر | بند بر دل زده و سر به گریبانم کرد

من» مسکین «دگرم تاب و توان نیست صنم
چه بگویم که چه با من شب هجرانم کرد

سوخته غم عشق

آنکه عمریست گرفتارتو باشد چه‌کند
هر شب و روز دل افکار تو باشد چه‌کند

دیده گریان و رخش زرد و دلش خانه غم
آنکه از هجر تو بیمار تو باشد چه‌کند

کرده پنهان زمن سوخته دل رویت را
آنکه اندر غم دیدار تو باشد چه‌کند

دل و دین باخته‌ام در ره عشق تو صنم
گو به من آنکه به جان یار تو باشد چه‌کند

زآتش هجر تو من روز و شبان می‌سوزم
آنکه با جان و دلش زار تو باشد چه‌کند

رخ نهان کرده و دل را به غمت سوخته‌ای
آنکه مست تو و دیدار تو باشد چه‌کند

گوش بر گفته» مسکین «بتوان داد ولی
آنکه دل‌خسته گفتار تو باشد چه‌کند

قربانی عشق

به‌کویی این د لم را منزلی بود
که در بزمش زهر سو بیدلی بود

گرفتار غم عشقم همان عشق
که حل می‌شد از او هر مشکلی بود

د لم شد غرق دریای غم هجر
که آن را نی کنار و ساحلی بود

من از كويش نخواهم رفت هرگز
كه دل را اندر آنجا حاصلی بود

رقيبانم خبر دادند امروز
كه او دوشينه شمع محفلی بود

ديوان اشعار، ص: 78

چو اسپندی در آتش سوختم من
زكف دادم اگر جان و دلی بود

دلم قربانی عشق رخش شد
دلم را عشق همچون قاتلی بود

چو مجنونم من» مسكين «دل‌خون
زدست آنكه يار غافلی بود

بوی وفا

گر نه از خاك در دوست صبا می‌آيد
نفس صبح معطّر زكجا می‌آيد

ما كه دل سوختگان غم عشق ياريم
لطفش آخر پی دلداری ما می‌آيد

آن مه حسن كه دارد نظری جانب ما
به پرستاری دل وه كه به‌جا می‌آيد

بزم جان عطر فشان گشته نباشد عجبی
بوی زلفش همه چون مشك ختا می‌آيد

آنچه از هاتف غيبم خبر آمد اين بود
آخر آن مهر فروزان سوی ما می‌آيد

درد هجران به جهان سخت‌تر از هر دردی است
باشد ار صبر پی درد دوا می‌آيد

روزگار غم دل باز به پایان برسد
کز سوی دلبر ما بوی وفا می‌آید

تا به زنجیر کشد این دل دیوانه من
دلبرم وای که با زلف دوتا می‌آید

روزگار غم هجران به سرآید» مسکین«
آن پری چهره به صد ناز و صفا می‌آید

خانه معشوق

ای خاك‌نشینان همه گر همره مائید
با پای غم عشق در این بزم درآئید

خواهید اگر در بر جانانه نشینید
زآئینه دل زنگ کدورت بزدائید

گر طالب دیدار رخ حضرت اوئید
نگذشته زخود سوی دلارام نیائید

چون دست کشیدید زخود وَزهمه عالم
معشوق و دگر عاشق و هم عشق شمائید

از چیست که از دیدن خود دیده نبندید
از خود به‌درآئید شما گنج بقائید

مستوری و مهجوری دل عین گناه است
خیزید و در وصل جمالش بگشائید

باشد حرم قلب شما خانه معشوق
آئید در این خانه کجا رفته کجائید

گویند شما را همه ذرات شب و روز
اندر بر جانانه بیائید بیائید

»مسکین «به شما گفته دگر بار بگوید
حیرت زدگان خسته و افسرده چرائید

بزم محبت

ساقی قدحی به عاشقان داد حسنش به بهانه‌ای نشان داد

از چهره گرفت پرده غیب ما را زعنایتش توان داد

وصل رخ خود نصیب ما کرد از ملك جهان به این و آن داد

چون دید که ما گدای لطفیم در وقت سحر به ما از آن داد

تا درد غمش رسد به درمان ما را قدحی می روان داد

در بزم محبت و کرامت عشق رخ خود به عاشقان داد

»مسکین «که گدای حضرت اوست در هر دو سراش خانمان داد

صید دل

آتش عشق چون به جان افتاد دلم اندر غم و فغان افتاد

حسنت ای محرم دل عاشق گفتگویش سر زبان افتاد

داستان من و غم عشقت
پاى‌برجا و جاودان افتاد

زمن اى بى‌وفا مپرس احوال
كه حديث من از ميان افتاد

آنكه شد عاشق و گرفتارت
دل زكف داد و از نشان افتاد

چون به صيد دل آمدى با زلف
دل زارم به دام آن افتاد

از زمانى كه وصف تو گفتم
سخن ديگر از زبان افتاد

آنكه» مسكين «آستان تو شد
دانى او را كه آن چنان افتاد

شوق ديدار

اسير طرّه زلفش گروه مستانند
به ناله از غم هجرش هزار دستانند

به حال شوق به سوى حريم حضرت دوست
براق جان و دل و قلب خويش مى‌رانند

دو ديده گر ز جهان و جهانيان بندند
زروى دلبر مستانه ليك نتوانند

اساس معرفت عاشقان رخ يار است
كه جز جمال دل‌آراى او نمى‌دانند

گدای کوی دل‌آرام و مست عشق نگار
به بزم هر دو جهان پادشاه و سلطانند

نهاده‌اند گروهی که سر به طاعت دوست
به جان دوست که اینان به کس نمی‌مانند

غریب شهر خودند و اسیر طرّه یار
رموز عشق چو» مسکین «خسته دل دانند

اگرچه آتش هجران بسوخت خرمنشان
ولی زوعده وصل حبیب خندانند

به بزم عشق نه» مسکین «که جمله عشّاق
زشوق روی دل‌آرام دیده گریانند

حضرت محبوب

آن قوم که مخمور می جام الستند
مات‌اند زدیدار رخ ساقی و مستند

برخاسته از خویش و برستند زعالم
بر خاك در میکده عشق نشستند

دیوانه دلان‌اند که رندانه در این بزم
هم جام و دگر ساغر و پیمانه شکستند

دیوان اشعار، ص: 82

تا آینه‌جان رخ معشوق نشان داد
از غیر بریدند دل و دیده ببستند

با پای دل و جان همه جا راه سپردند
جز حضرت جانانه در این بزم نجستند

آن لحظه که دل در گرو عشق نهادند
از بار گران غم هستی همه رستند

از نام و نشان رسته و خلوت بگرفتند
تا کس نشناسد که چنین طايفه هستند

»مسکين «در يار و عزيز دو جهانند
اما دگران خوار و دل افسرده و پستند

يگانه حسن

دلی که در گرو عشق آن صنم باشد
ززخم تير ملامت ورا چه غم باشد

زکوی دوست به جايی نمی‌روم زيرا
دلم ملازم آن يار محتشم باشد

برای ديدن آن يار دلنواز به جان
توان خريد اگر چه هزار الم باشد

براندم زدرش گر هزار بار حبيب
هنوز پيش من آن يار محترم باشد

اگر به وعده وصلش فدا کنم جان را
چه باك مايه‌ام ار اندکی و کم باشد

ديوان اشعار، ص: 83

به وصف حضرت جانانه عاجزم، هر چند
وجودِ هر چه بود در کفم قلم باشد

کجاست وعده ديدار آن يگانه حسن
زمان ديدن او در کدام دم باشد

گدای درگه خود را قبول بنمايد
که او خزانه لطف و يَمِ کرم باشد

مباش زار و دل‌افسرده زین سپس» مسکین« سرآمده‌است شب هجر او چه غم باشد

سرو چمن

اگر آن یار پری‌چهره به من باز آید جانِ از کف شده باللّه به بدن باز آید

مشك‌آسا شود این خانه دل ای یاران اگرم دوست چو آهوی ختن باز آید

دلم از دوری او سرخ‌تر از روی عقیق ای صبا کی خبر از سوی یمن باز آید

به سرا پای شوم عین وفا در بر دوست به‌برم باز چو آن عهد شکن باز آید

سخن از هجر نگویم که نباید گفتن برم از مهر چو آن پسته دهن باز آید

شب هجران برود روز وصالم برسد اندر آن لحظه که آن سرو چمن باز آید

برود غصه زدل رنج زجان غم زروان از سر مهر چو آن ماه زَمَن باز آید

باز گردد گره بسته زکار» مسکین« از ره لطف چو آن رشك سمن باز آید

مهر فروزان

صنما جلوه رخسار تو مفتونم کرد وای من درد فراق آمد و محزونم کرد

ساكن دير بُدم بارقه عشق دميد
سوخت جان و به دل آتش زد و مفتونم كرد

شب هجران تو ای مهر فروزان دلم
زار و افسرده و ديوانه و مجنونم كرد

تا كه رفتی زبرم خسته و بيمار شدم
همچو لاله غم دوری تو دل‌خونم كرد

به عيادت سر بالين من زار بيا
تا ببينی كه غم عشق رخت چونم كرد

تا ابد از در اين خانه به جايی نروم
مگر افسانه عشق است كه افسونم كرد

نظری بر من» مسكين «زره لطف نما
كه غم هجر تو آواره هامونم كرد

شمع بزم

هجران روی جانان در بزم دل بلا بود
امّا خيال رويش سرمايه بقا بود

دريای بی‌كرانی از غصه شد دل ما
ما را چه غم از اين غم چون عشق ناخدا بود

با می بشست ساقی آخر لباس زهدم
كاری نكو نمود او كآلوده ريا بود

در بزم آفرينش غم شد نصيبِ اين دل
زيرا قدر چنين خواست زيرا چنين قضا بود

دیوان اشعار، ص: 85

در عرصه گاه هستی در کارگاه خلقت / عشق تو ای همه حُسن در جستجوی ما بود

عقل از کفم ربودی دیوانه‌ام نمودی / ای شمع شام عاشق کارت عجب به‌جا بود

دل در فراق رویت پروانه‌سان بسوزد / دادی تو مژده وصل این آخرین دوا بود

«مسکین» به بزم عشقت از جود و مهر و لطفت / یك لحظه دید رویت جانا چه باصفا بود

آفتاب حسن

خورشید روی دوست اگر جلوه گر شود / روشن شب فراق تو هم چون قمر شود

از راه لطف گر کندم یك نظر حبیب / آری مس وجودم از این پس چو زر شود

گر پرده گیرد از رخ زیبای خود یقین / شام فراق عاشق بی‌دل سحر شود

آرد اگر سخن ز هجر و فراقش به لب / آن گفته‌اش به قلب حزین بیشتر شود

با کیمیای گوشه چشمش چو بنگرد / بر هر فتاده، عارف و صاحب نظر شود

دیوانه گشت آنکه تو را دید ای عزیز / ترسم زهجر روی تو حالش بتر شود

دیوان اشعار، ص: 86

آن را که باشدش به دل آرامش و امان / اندر مسیر عشق تو بی‌پا و سر شود
با دیدن جمال تو ای آفتاب حسن / کامی که تلخ بود پُر و شکر شود
«مسکین» ندارد آرزویی در دلش جز این / کاندر درِ سرای تو چون خاک در شود

مرغ چمن

گر مرا لطف صنم یاری و امداد کند / مرغ دل از قفس دوری‌اش آزاد کند
همت آن مه دردانه اگر یار شود / من افتاده زیبا را خوش و دلشاد کند
می‌کند غمزه جادوی رخش با من زار / آنچه با مرغ چمن فتنه صیاد کند
منِ گمره شده را هست امیدی کزلطف / حضرت دوست به احسان خود ارشاد کند
در حریم حرم عشق مزن طعنه رقیب / شاید آن مه دل ما هم زوفا شاد کند
دل «مسکین» دگر آرام ندارد ای دوست / چه‌کند با غم هجر تو که بیداد کند

دیوان اشعار، ص: 87

جرعه وصل

خبر زدرد وغم دل به آشنا بدهید | که من مریض فراقم به من دوا بدهید
فروغ قلب حزین یار دلنواز برفت | شما به کلبه احزان من صفا بدهید
نظر به حال من خسته‌جان زار کنید | دلم فسرده، طبیبان مرا شفا بدهید
چو من کسی نبود مستحق جرعه وصل | یکی دو جرعه به من از ره وفا بدهید
گره فتاده به کارم کجاست راه نجات | نشان زکوی حبیب گره گشا بدهید
خموش گشته زغصه نوای نای دلم | چه می‌شود که به این نای من نوا بدهید
نخواست این دل» مسکین «بجز وصال رخش | چه می شود که نشانی از او به ما بدهید

صفای دل عشّاق

لطفی ای دوست بر این بی‌سروسامانی چند | نگهی کن زکرم سوی پریشانی چند
شب عشاق زهجران رخت تیره شده | روشن از مهر نما تیره شبستانی چند

دیوان اشعار، ص: 88

نشود عشق اگر در ره معشوق دلیل | به چه‌سان قطع توان کرد بیابانی چند

در حریم حرم عشق تو باشند مقیم
عارف و شیخ طریق و من و مستانی چند

نه فقط فتنه ترسا شده آن طرّه زلف
آن سیه خال زده راه مسلمانی چند

کعبه عشق تو را زائر دیوانه منم
گرچه بر پای خلد خار مغیلانی چند

ای صفای دل عشاق بیا از ره لطف
تا به پایان برسد غصّه پنهانی چند

خسته عشق تو» مسکین ام «و در بزم وجود
گوشه غم شده جای من و حیرانی چند

حرم عشق

تا زنگ غمِ غیر از این دل نزداید
معشوق در این آینه رویش ننماید

گر نور ازل از رخ لیلی نزند سر
تا صبح ابد کی دل مجنون برباید

اکسیر محبت اگر آری به کف ای جان
بر روی دلت صد در رحمت بگشاید

بی‌جلوه آن حسن ازل هست یقینم
بلبل به چمن نغمه عشقی نسراید

دیوان اشعار، ص: 89

جز عشق نباشد به جهان مقصد و منظور
این مایه زدل رنگ ریا را بزداید

تا بر دل ما هست حجاب غم دنیا
معشوق دری از در لطفش نگشاید

خواهی که رسی در حرم وصل دل‌آرام
برگیر دل از غیر که محنت نفزاید

»مسکین «به سر کوی وصالش نبرد راه
تا زنگ غم غیر از این دل نزداید

مهر دل آرا

آنکه دوشین زهمه غارت دل‌ها می‌کرد
سبب مستی عشاق مهیّا می‌کرد

با نگاهش به دل و جان همه آتش می‌زد
فتنه روی زمین زان قد رعنا می‌کرد

چه گره‌ها که بزد بر دل دیوانه من
آن مه حسن چو از زلف گره وا می‌کرد

مرگ اندر نظرم از همه سو می‌آمد
چونکه پنهان زمن آن روی دل‌آرا می‌کرد

من که اندر ره عشقش همه هستی دادم
از چه رو باز زمن عشق تمنّا می‌کرد

سخن تلخ زشیرین دهنش بود عجب
گوئیا دلبر من شکوه ز اعدا می‌کرد

دل» مسکین «به شب خلوت و تنهایی و غم
در خیالش رخ جانانه تماشا می‌کرد

دیده بیدار

غم این مستمند بی‌نوا را یار میداند
هر آنچه بر سرم آمد فقط دلدار می‌داند

بود عاشق هر آن کو درد صاحبْدرد بشناسد
که درد چون منی را همچو من بیمار می‌داند

کدامین تاك دارد باده نابی که من جویم؟
صفای مستی ما را کجا هشیار می‌داند

حرام آمد به چشمم خواب خوش از دوری رویش
غم هجران ما را دیده بیدار می‌داند

دوای درد عاشق جز وصال دوست چیزی نیست
که عاشق هر دوا را غیر وصلش عار می‌داند

زدوری رخش زار و پریشان و دل افکارم
نگویم حال خود را، زان که دانم یار می‌داند

نباشد پیشه هر دل غم عشق رخ جانان
دل» مسکین «رسوا شیوه این کار می‌داند

زنجیر جنون

از کفم هجر تو دامان شکیبائی کشید
کارم آخر در ره عشقت به رسوایی کشید

سال‌ها بودم مقیم کوی ارباب خرد
جلوه رویت مرا در راه شیدایی کشید

دیوان اشعار، ص: 91

آن دلی که مونس شبهای من بود، ای دریغ
عشق بیرون از کف من با خودآرایی کشید

بار هجران رخت را کس نمی‌کردی قبول
این مصیبت را دل عاشق به تنهایی کشید

ساليانى بى‌خبر بودم زعشق و عاشقى
طرّه زلفت مرا در راه سودايى كشيد

عشق زنجيرى به پاى دل نهاد و بعد از آن
نوبت بازى به مجنون تماشايى كشيد

همچو نى از بندْبندم ناله مى‌جوشد كه عشق
انتقام اهل دل را آخر از نايى كشيد

داشت» مسكين «آبرويى در ميان عاقلان
كار او هم عاقبت ديدى به رسوايى كشيد

گوشه نشين

يا رب دل من خالى از اين سوز نگردد
اين شام پر از عشق و صفا روز نگردد

اى ماه دل‌انگيز بيا در بر عاشق
چون محفل من بى‌تو شب افروز نگردد

اى داغ غمت گرمى بازار محبت
دل با تو صنم زار و غم اندوز نگردد

هجران تو اى دوست مرا گوشه‌نشين كرد
بى‌روى تو روزم همه نوروز نگردد

ديوان اشعار، ص: 92

آيى اگر از لطف كنار من دل‌خون
دل زآتش هجر تو پر از سوز نگردد

من خوشدل و شادم كه شدم عاشق رويت
جز عشق توام كسى هنرآموز نگردد

ديروز چو كوهى غم تو بر دل من بود
اى كاش كه امروز چو ديروز نگردد

دست من» مسکین «نرسد گر به وصالت
بر درد غم هجر تو پیروز نگردد

حسن جهانگیر

صنما گر که تو را زلف گره گیر نبود
دلم امروز در آن حلقه زنجیر نبود

جانم از داغ فراقت به بلا گشته دچار
درد این زخم کم از ضربت شمشیر نبود

هرکه شد معتکف کوی غمت می‌داند
که زبان را به غمت قدرت تفسیر نبود

خبر از عشق نبود و خبر از عاشق مست
جلوه‌ای گر زتو ای حسن جهانگیر نبود

صید عشق تو شدم ای که تو صیاد دلی
غیر آن غمزه جادوی تواش تیر نبود

بی‌خبر تا که بُدم از غم هجران رخت
اشکم از دیده خونبار سرازیر نبود

دیوان اشعار، ص: 93

گله‌ای هست مرا با خم آن زلف سیاه
گر نگفتم صنما قدرت تقریر نبود

چه کند عاشق» مسکین «که در این خوان جهان
غیر عشقت زازل قسمت و تقدیر نبود

عهد وفاداری

تا ابد یاد تو از لوح دل و جان نرود
هر چه از دل برود از دل من آن نرود

درد من درد فراق است نه درد دیگر
جز پی وصل رخت از پی درمان نرود

جنّت و نعمت آن باد برای زاهد
ساکن کوی تو ای دوست به رضوان نرود

دل اگر پند و نصیحت نپذیرد ای دوست
چه‌کند عاشق دیوانه به فرمان نرود

با تو بستم زازل عهد وفاداری را
برود عمر و دلم از سر پیمان نرود

دل من معتکف کوی تو گردیده صنم
زین سراپرده به جای دگر ای جان نرود

مسکین «که چنین بی‌سر و سامان شده ام من»
کارم از بار غم هجر به سامان نرود

دیوان اشعار، ص: 94

کام عاشق

دلی که سوی تواش دلبرا گذر باشد
زهر چه هست به غیر تو بی‌خبر باشد

بیا دمی به کنارم ببین که عاشق مست
به ذکر و ناله شب هجر تا سحر باشد

هرآنکه گشته خریدار تو در این بازار
به تیر فتنه غم سینه‌اش سپر باشد

شبی که در بر عاشق نشینی ای دلبر
شبی بود که در آن جلوه قمر باشد

می وصال تو در کام عاشق دل‌خون
هزار مرتبه شیرین‌تر از شکر باشد

هرآنکه عاشق دلداده تو گردیده
چه باك دارد از این ره که پر خطر باشد

بدون بودن دلبر هزار مجلس انس
برای عاشق دل‌خسته دردسر باشد

چه عالمی است که باشی کنار من دلبر
علی الخصوص که بر عاشقت نظر باشد

هماره عاشق» مسکین «به جرم عاشقی‌اش
به دام غم چو یکی مرغ بسته‌پر باشد

دیوان اشعار، ص: 95

خاك نشين

باده عشق عجب پاك و سبکبارم کرد
مست و دیوانه از آن مایه سرشارم کرد

سال‌ها خواب گران بی‌خبرم داشت زدوست
ساقی عشق بدادم می و بیدارم کرد

من یکی خاك نشین بودم و در شهر غریب
عشق روی تو چنین شهره بازارم کرد

من اگر جز غم عشق تو ندارم کاری
چه‌کنم عشق تو بیکار زهر کارم کرد

گفته بودم به غم هجر تو من صبر کنم صبر بنگر که مرا دربدر و زارم کرد

چون بدیدم رخ زیبای تو را دلبر من بی‌نیاز از چمن و از گل و گلزارم کرد

من که آزادتر از سرو چمن بودم، حیف فرقت روی تو رنجور و گرفتارم کرد

همچو» مسکین «دلم از داغ غم هجر بسوخت آه و افغان که غمت زار و دل‌افکارم کرد

دست گره گشا

صبا به وقت سحر بوی آشنا آورد غنیمت است مرا وعده شفا آورد

دلم که سخت گدای وصال رویش بود صنم به وعده خود در حقم عطا آورد

طبیب عشق نیازم چو دید از ره لطف عطا و مرحمتی سوی این گدا آورد

دیوان اشعار، ص: 96

به درد هجر چو شد مبتلا دل زارم به کوی دوست همی روی التجا آورد

زدرد بی‌خبری ناله می‌زدم شب و روز که بوی گل سحر از کوی او صبا آورد

مریض عشق بُدم بی‌علاج و بی‌درمان که سرو ناز من از بهر من دوا آورد

غریب بودم و تنها که آن امید دلم درآمد از در و در بزم من صفا آورد

زدرد هجر شد آسوده این دل» مسکین« که یار آمد و دست گره‌گشا آورد

روز وصال

دل من در غم عشق تو گرفتار بود جانم از هجر رخت خسته و بیمار بود

تا به‌کی دیده زهجران تو باشد گریان گو به من در چه زمان مهلت دیدار بود

ای صبا از من عاشق تو به دلدار بگو وصل رویت به جهان دولت بیدار بود

آه جان سوز و فغان شب و رنجوری دل اثر فرقت و هجران رخ یار بود

جلوه‌ای کرد چو خورشید و شد از دیده نهان پرتو اوست که بر هر سر دیوار بود

آنکه گوید مکن اندیشه زهجران گویم لحظه هجر چه سخت است و چه بسیار بود

من و سیر چمن و باغ و گلستان هیهات کار من با غم او مشکل و دشوار بود

وصل او در دو جهان خرمی و شادی من دلم از غیر رخش خسته و بیزار بود

همچو» مسکین «بنشینم سر کویش به امید شایدم لحظه وصل رخ دلدار بود

نعره مستانه

دلبر از لطف نظر بر من دیوانه نکرد
ساقی مهر دگر باده به پیمانه نکرد

روزگاریست که در خلوت غم نوحه گرم
حضرت دوست گذر جانب کاشانه نکرد

به شب و روز زدم ناله وافغان اما
سوی من یك نظر آن دلبر جانانه نکرد

شدم آواره زهجران رخش چون مجنون
چه ستم‌ها که به من غمزه مستانه نکرد

من که دلداده آن مهر دل افروز شدم
پس چرا لطف به من آن مه دردانه نکرد

می‌زدم نعره زهجران و همی سوخت دلم
بی‌وفا گوش بر این نعره مستانه نکرد

دل» مسکین «زغمش کلبه احزان شده است
گذری آن مه تابان سوی این خانه نکرد

روی جانان

به وصلت دردم ار درمان نگردد
مرا مشکل دگر آسان نگردد

دوایی بر علاج درد من نیست
اگر عشقم دوای جان نگردد

هرآن‌کو شد مقیم محفل عشق
چرا او بی‌سر و سامان نگردد؟

زجام عشق هر کس جرعه‌ای خورد
چرا جاوید و جاویدان نگردد

هرآن‌کو مست و مدهوش رخ اوست
چرا چون چرخ سرگردان نگردد

بقا هرگز نیابد عاشق زار | اگر قربانی جانان نگردد
نیابد قرب هر کوهست با خود | نیابد جان اگر قربان نگردد
چو» مسکین «هر که بیند روی دلدار | چرا دیوانه و حیران نگردد؟

غم عاشقی

ای دل از یاد من آن سرو خرامان نرود | جز به دنبال غمش دیده گریان نرود
بی‌تمنای وصالش نتوان زیست دلا | بی‌وجودش به جهان کار به سامان نرود
اگر از دیده من غایب و پنهان شده است | لیك نقش رخ زیبای وی از جان نرود

بی‌حضورش ننهم پای به رضوان نه عجب | چو منی عاشق دل‌خسته به زندان نرود
ای مرا روشنی جان و صفای دل‌زار | جان و دل بی‌نظرت بر سر فرمان نرود
عهد عشقی که ببستم زازل با تو صنم | تا ابد دلبر من از سر پیمان نرود
مایه عشق و غم عاشقی و یاد رخت | هرگز از جان و دل ای مهر فروزان نرود
منع» مسکین «مکن از عشق رقیبا به جهان | که زدل نقش رخ حضرت جانان نرود

دیوان اشعار، ص: 99

نرگس مستانه

دلم را بهر عشقت خانه کردند
تو را شمع و مرا پروانه کردند

به روز آشنایی با تو ای دوست
مرا از غیر تو بیگانه کردند

حدیث عاشقی و عشق مجنون
به آثار و کُتب افسانه کردند

عجب راهی بود راه غم عشق
که جان قربانی جانانه کردند

خط تسلیم و ماندن در ره تو
مرا تعلیم در میخانه کردند

از آن افتاده‌ام مدهوش و سرمست
که ما را مست بی پیمانه کردند

به قلب و جان مسکین کس نداند
چه‌ها زان نرگس مستانه کردند

مه شمایل

غم عشق دلبر چو بر دل نشیند
بود لیلی ام کو به محمل نشیند

دو دیده ز هجران چنان اشك بارد
که صد ناقه صبر در گل نشیند

بود بی‌نصیب از غم عشق جانش
هرآن‌کو در این بزم غافل نشیند

صفا گیرد این جان افسرده من	کنارم چو آن مه شمایل نشیند

د لم غرق آرامش و نور گردد	اگر دلبرم در مقابل نشیند

خیال است» مسکین «اگر بی‌غم عشق	کسی کو به امید حاصل نشیند

وقت خوش

در آن شب که دلبر در آغوش بود	ز یادم دو عا لم فراموش بود

مشامم زمیخانه بویی کشید	تو گویی سبوئیمْ بر دوش بود

چنان بود شیرین می عشق کز آن	پیاپی مرا نوش در نوش بود

ز زنجیر گیسوی پرپیچ او	مرا از ازل حلقه در گوش بود

دیوان اشعار، ص: 100

رخ خوب آن مهربان نازنین	مرا زینت مجلس دوش بود

چو پرسیدم از هر کسی وصف او	جوابم نگفتی که مدهوش بود

نه در دل مرا غیر عشق حبیب نه در سر از آن پس مراهوش بود
ز» مسکین «به دلبر پیامی دهید که وقت خوشم در شب دوش بود

مجلس انس

نسیم صبح! تو را بوی یار نیست چه سود نشانی از رخ آن گلعذار نیست چه سود
زمین به بوی بهاران هزار گل روئید کنون که دلبر من در کنار نیست چه سود
اگر چه هر دو جهانم به اختیار دهند دلا چو در کف من اختیار نیست چه سود
شب است و مجلس انس است و جام می بر لب به بزم دوست مرا چون که یار نیست چه سود
به عهد عشق تو من تا ابد وفادارم ولی به کوی توام چون گذار نیست چه سود
بسی امید به وصل تواش بود» مسکین« ولیك به کوی لطف تو او را گذار نیست چه سود

ساقی مجلس

ای دوست مرا رهزن دل روی تو باشد دل گم‌شده در سلسله موی تو باشد

دیوان اشعار، ص: 101

امشب که شبم روشن و پر نور چو روز است روشن زفروغ رخ نیکوی تو باشد

هرگز نخورم می ز کف ساقی مجلس جز باده که از میکده کوی تو باشد

با کس ننشینم به رفاقت همه عمر جز آنکه ندیم تو و هم خوی تو باشد

هرگز نکنم قصد اقامت سر کویی گر قصد کنم قصد سر کوی تو باشد

سوی حرم امن اگر هست نمازم جانا به حقیقت به سوی روی تو باشد

بر پای دل عاشق» مسکین «تو ای دوست زنجیر از آن حلقه گیسوی تو باشد

لطف دوست

شبی از دل اگر آهی برآید زمان غصه و محنت سرآید

شود حل مشکلات دردمندان دلی گر بشکند، یا مضطر آید

به پاس ناله و افغان و زاری تمام حاجت سائل برآید

دعای مستمندی مستجاب است اگر سوی تو با چشم تر آید

دیوان اشعار، ص: 102

به لطف آن بت عیار طنّاز زمان تلخی هجران سرآید

چه خوش باشد که وقت مرگ،» مسکین« به بالین سر تو، حیدر آید

قصّه عشق

دلبرا چون رخ زیبات هویدا گردد دل زدیدار تو دیوانه و شیدا گردد

من نه تنها شده از عشق تو رسوای‌جهان هر که بیند رخ زیبای تو رسوا گردد

جلوه‌ای گر به دل عاشق غم‌دیده کنی از تجلّای تو دل، سینه سینا گردد

با نگاه تو در این عرصه نیرنگ و فریب مشکل آسان شود و حلّ معما گردد

گر ببینند تو را خاك نشینان وجود جانِشان مست از آن نرگس شهلا گردد

گر خرامی تو به آن قامت بالا به چمن سرو، شرمنده از آن قامت و بالا گردد

قصه عشق من و حسن تو گر فاش شود کهنه دیگر سخن وامق و عذرا گردد

منِ» مسکین «سخنم با تو صنم این باشد: دل زدیدار تو دیوانه و شیدا گردد

دیوان اشعار، ص: 103

هنر عشق

ای کاش تو را جانب عاشق گذری بود
یا از غم این زار بلاکش خبری بود

امروز که من خسته دل و زار و غمینم
از آتش هجر تو به جانم شرری بود

ای یاد توام مونس این قلب پریشان
رحمی که مرا هم به جهان بال و پری بود

دانند رقیبان که کجا جای تو باشد
ای کاش مرا هم زتو کمتر خبری بود

از دوری رویت همه شب ناله زند دل
ای کاش که در ناله شبها اثری بود

سرگشته و دل‌خسته و افسرده و زارم
یادآر که ما را به جهان پا و سری بود

»مسکین «که به هر مجلس و محفل هنر آورد
با عشق تو بودش هنری گر هنری بود

موج آب

دلبر جانانه بی‌نقاب برآمد
ماه منیر از پس سحاب برآمد

بس که زدم ناله از فراق دل‌آرام
بخت فروخفته ام زخواب برآمد

سینه تنگم به غم نشسته چه سازم
قلب شکسته به اضطراب برآمد

تا که قرارم ز جان و دل برد از کف
طرّه زلفش به پیچ و تاب برآمد

گوش فلك چون شنيد زارى و آهم
سوخت ز غم، ناله رباب برآمد

تيره شبم تا سحر به غصه و غم شد
غصه بجا ماند و آفتاب برآمد

چونكه روان شد زديده سيل و سرشكم
آه! كه آه از دل خراب برآمد

هستى من بود همچو خواب و خيالى
شكر كه چشم دلم زخواب برآمد

آتش سوزان هجر در دل» مسكين«
بود چو دودى كه از كباب برآمد

عشق مصور

آه كه وصل رخت دير ميسّر شود
حيف كه عمر عزيز! در غم تو سر شود

در طلبت جان من در غم هجران دلم
عاقبت اى مست ناز روح زتن برشود

رحمت و لطفى نما سوى من دردمند
خانه دل تا مگر از تو منوّر شود

اى همه روح و صفا اى نظرت كيميا
كن نظرى از كرم تا مس من زر شود

ديده چو بيند رخت يا كه قد سرو تو
جمله وجودم حبيب عشقِ مصوَّر شود

عشق چو معدن بود هستى ما خاك و گل
در دل اين عرصه‌گاه خاك چو گوهر شود

رخ چو نهان می‌کنی از منِ آشفته دل | آینه قلب من از تو مکدّر شود
کن نظری از کرم بر دل» مسکین «من | تا حرم دل به تو پاك و مطهّر شود

دیوان اشعار، ص: 105

حضرت جان

از بلای هجر جانان العیاذ | وزغم پیدا و پنهان العیاذ
غیر عشق دلبر دلدادگان | آنچه باشد در دل و جان العیاذ
عشق، دین و مذهب و روح من است | غیر اینم نیست ایمان العیاذ

وصل باشد آرزوی عاشقان | از فراق و درد هجران العیاذ
دوری دلبر به هر روز و شبان | بر دل من نار نیران العیاذ
عهد عشق و عاشقی عهد خداست | غیر آن ابلیس و شیطان العیاذ
ذکر» مسکین «روز و شب از دلبر است | این بود ذکر و به‌جز آن العیاذ

رفعت یار

من و زين پس به راه خدمت يار — دل و جانم فدای حضرت يار

بايدم چشم بستن از همه كس — تا ببينم جمال و طلعت يار

پاك سازم دل از ارادت غير — كنمش پيرو ارادت يار

می كنم دل زمهر غير تهی — پر كنم يكسر از محبّت يار

بنمايم اطاعت از جانان — دور سازم زخويش لعنت يار

دست شويم زهر چه بيگانه — سر نهم در مقام طاعت يار

دور گردم زكوی نفس و هوا — تا شوم در خط عبادت يار

نشناسد كسی در اين عالم — ذره‌ای از مقام و رفعت يار

سر نپيچد كسی در اين ميدان — از قضا و هم از مشيَّت يار

بس كن ای نفس، طاعت شيطان — ذره شو در فضای طاعت يار

گر نجاتی طلب كنی» مسكين« — نيست جز در صراط خدمت يار

غريب ديار

تا کی و تا چند کشم انتظار — از چه نیایی بر من ای نگار
گو چه شود گر تو مرا لحظه‌ای — راه دهی از کرمت در کنار
تشنه وصل توام ای مه‌لقا — هجر، مرا کرده دل افکار و زار
پرده زرخسار برافکن که من — در قدمت جان بنمایم نثار
بعد تو ای شمع شب تار من — گو به‌چه کار آیدم این روزگار

نوبت دیدار به من کی رسد — گشته دل از دوری تو بی‌قرار
عشق تو در قلب من خسته جان — تا به قیامت بودم یادگار
لطف ز» مسکین «مکن ای جان دریغ — آن که به جز عشق تواش نیست کار

رسوای بازار

دو چشمم گشته از هجر تو خونبار — برآی ای آفتاب من دگر بار
ندارم طاقت هجر تو دیگر — خدا را از رخ خود پرده بردار
زهجران رخت ای دلبر من — شدم دل‌خسته و افکار و بیمار
دلم از هجر تو دریای خون است — عزیزا! عاشق خود را میازار
به جانم آتشی افکندی از هجر — بیا آبی فشان بر آتش این بار

همه عالم خبر دارند ای دوست
که جز عشقت ندارم در جهان کار

به زنجیر سر زلف سیاهت
دل آشفته من شد گرفتار

تویی غارتگر دین و دل من
منم از عشق تو رسوای بازار

بلای دوریَت بر جان» مسکین«
نم دانی چه دشوار است دشوار

دیوان اشعار، ص: 107

شمع دل

دردمند غم عشقم تو شفایی آخر!
به گدای درِ خود لطف و عطایی آخر

همه جا رفتم و دیدار رخت دست نداد
حل کن این مشکل دیرینه زجایی آخر

گره مشکل هجران به نگاهی بگشا
به علاج دل افسرده دوایی آخر

غیر کوی تو نباشد به جهان محفل عشق
ای تو شمع شب عشاق صفایی آخر

صنما زآتش هجران تو سوزم شب و روز
وعده از حدّ بگذشته ست وفایی آخر

اگرت هست دریغی که به من لطف کنی
من گذشتم ز وفای تو، جفایی آخر

بی‌نوا را چه شود گر بنوازی به وصال
ای صفای دل دلداده نوایی آخر

سخن روز و شب عاشق» مسکین «این است
کای طبیب دل عشّاق، شفایی آخر

پرستار دگر

جز تو ای دوست ندارم به جهان یار دگر نشناسم صنما دلبر و دلدار دگر

دیوان اشعار، ص: 108

دلبری غیر تو را نیست سزاوار بتا جز تو اندر دو جهان نیست سزاوار دگر

وعده کردی که بیائی و ببینی بازم این من و وعده وصل تو و دیدار دگر

هست بازار غم عشق عجب بازاری نروم یوسف من! جانب بازار دگر

کار من نیست به جز عشق در این بزم وجود خوش‌تر از عشق نباشد به جهان کار دگر

با فراق تو شب و روز به پیکار شدم طاقتی نیست مرا باز به پیکار دگر

مدت هجر تو گر بیشتر از این گردد پی دلجویی من کیست پرستار دگر

نخری گر دل» مسکین «به عنایت، ای دوست خود نخواهم برمش سوی خریدار دگر

هنر عشق

دل گشته به بند غم عشق تو گرفتار ای شاهد زیبای من ای دلبر عیّار

رنجورم و افسرده‌دل و زار و پریشان باشد هنر عشق همین يك دو سه فن كار

ای بخت بلند من و ای صبح امیدم آخر نظری جانب این خسته بیمار

دیوان اشعار، ص: 109

ای روشنی دیده و دل، راحت جانم از لطف زآئینه دل شوی تو زنگار

هجر تو مرا گوشه‌نشین شب غم كرد كی وعده وصل است و كجا موعد دیدار

میل چمن و سیر گل و نسترنم نیست تا داغ غم هجر تو دارم به دل زار

ای آنكه سرا پای وجودت همه لطف است رحمی به دل خسته و این دیده خونبار

«مسكين» كه سری سوده به خاك سر كویت چیزی به كفَش نیست به جز چشم گهربار

جان دیگر

عشق است و غمش جهان دیگر این عین حق است و جان دیگر

یار است چراغ خلوت انس از او تو مجو نشان دیگر

یاد رخ او حیات جاوید خوان غم اوست خوان دیگر

جز او نبود به خانه دل جانانه و دلستان دیگر

سلطان قلوب عاشقانی ای بنده تو شهان دیگر

تنها نه منَت اسیر عشقم دنیا دنیا، جهان دیگر

»مسکینِ «غمت فتاده از پا صد وای به عاشقان دیگر

گُل عشق

دلم شد واله و شیدای دلدار اسیر طلعت زیبای دلدار

به سرو قامتش سوگند سوگند که سروی نیست چون بالای دلدار

دیوان اشعار، ص: 110

به غیر از گوهر عشق و محبت ندارد گوهری دریای دلدار

گل عشق و گل مهر و گل شوق نثار من بود بر پای دلدار

کنار سرو بستان کی نشینم بود سروم قد رعنای دلدار

شنیدم نغمه داوود، امّا ندیدم خوشتر از آوای دلدار

یقین دارم که این» مسکین «عاشق بماند تا ابد شیدای دلدار

دل دیوانه

گرفتار غم هجرم چه تدبیر زبانی کو که بتوان کرد تقریر

به جز وصلت ندارم راه درمان چه سودی این دلم را زآه شبگیر

به زلفت این دل دیوانه‌ام را تو کردی صید و افکندی به زنجیر

هر آن سختی که از هجران کشیدم به صد دفتر نگردد ثبت و تحریر

بتا بازآی و جانم را مسوزان که از من نیست باقی غیر تصویر

تو را من صادقانه دوست دارم گریزانم گریزانم ز تزویر

رخ از» مسکین «مپوشان دلبر من نقاب از روی نیکویت تو برگیر

مستِ مست

در بلای هجرت ای دلبر گرفتارم هنوز خسته و افسرده و نالان و غم‌خوارم هنوز

وعده‌ام دادی که پایان می‌پذیرد دور هجر کن وفا بر وعده‌ات ای جان که من زارم هنوز

رحمی آخر بر من بشکسته بال بی‌نوا چونکه از بار فراق تو دل افکارم هنوز

دیوان اشعار، ص: 111

از علاجم هر طبیبی نا امید است و ملول آوخ ای جانان که چون چشم تو بیمارم هنوز

ای نجات هر گرفتاری نجاتم ده زغم چون به چاه درد و غم جانا نگونسارم هنوز

خون دل قوت من افسرده حال است ای صنم ای عجب از من که خود را زنده پندارم هنوز

از می میخانه عشقم سراپا مستِ مست خلق عالم بین که پندارند هشیارم هنوز

گفت» مسکین «با غم عشقی که دارم من به دل زاشتیاق روی دلبر دیده بیدارم هنوز

بلبل خوش نوا

از هجر دلم شده غم اندوز در آتش فرقتم شب و روز

آسوده بُدم زبار هستی عشق آمد و گشت آتش افروز

تا حال مرا نبود رنجی در بند غمت شدم از امروز

شد جامه جان زهجر صد چاك این جامه به دست لطف بردوز

ای پیر خرد عنایتی کن | یك نکته زصبر بر من آموز
ای دلبر من بگو چه هنگام | گردم به غم فراق پیروز
شد جان و دلم هزینه عشق | سودم همه گشت ناله و سوز
«مسکین» برود خزان هجران | وز پی برسد بهار و نوروز

دار فنا

ای دوست مرا زلطف بنواز | اندر یَم رحمتم درانداز

دیوان اشعار، ص: 112

بیگانه زعشق را چه ارزش | دل با غم عشق آشنا ساز
این قلب و روان خسته من | از شعله مهر خویش بگداز
بنمای قبول آستانم | از غیر غمت دلم بپرداز
تا حسن رخت عیان نمایی | برگیر تو پرده و برون تاز
انجام مرا به مستی عشق | شیرین بنمای همچو آغاز
«مسکین»! چو بقای عشق خواهی | بردارِ فنای دوست سرباز

سلوك سالك

سرّ دو جهان زقلب ما پرس
بيگانه گذار و زآشنا پرس

درمان تمام دردها را
در وقت سحر تو از دعا پرس

داری چه خبر تو ازحقيقت
رندانه برو زاوليا پرس

وصف رخ او مپرس از غير
برخيز و بر و زانبيا پرس

از زير و بم جهان هستی
از اهل خلوص و بی‌ريا پرس

راه و روش سلوك سالك
از مردم پاك و باصفا پرس

اسرار كتاب حضرت دوست
جانا تو برو زمصطفا پرس

زان سِرّ كه كسی خبر ندارد
مستانه برو زمرتضا پرس

احوال من فقير و» مسكين«
يك ره زقدر پس از قضا پرس

جان جهان

بيا حال مرا از دلبران پرس
غم دل را زرندان جهان پرس

شب تنهايی و هجران محبوب
زشمع و شعله‌اش وز سوزجان پرس

چه سازم از غم دورى دلبر	دلا راه علاج از شاهدان پرس
اگر خواهى بدانى سوز دل را	فقط از غمزه آن دلستان پرس

ديوان اشعار، ص: 113

مرا كارى به غير از عشق نبود	اگر باشد از آن شيرين دهان پرس
زبيدادى كه بر من رفته از عشق	برو از زلف يار دل سِتان پرس
دواى درد اين دل‌خسته زار	طبيبا خيز و از جان جهان پرس
غم هجران رويش را تو» مسكين«	زمجنون و دگر ديوانگان پرس

غم دنيا

تا به كى مفتون نفْسىّ و هوس	در غم دنيا بتازانى فرس
گوهر خود را به شيطان داده‌اى	بسته‌اى دل را به مشتى خار و خس
عمر از كف داده و آسوده‌اى	فرصتى نبود به غير از يك نفس

جز غم شهوت چه غم دارى بگو	تا به كى در غفلتى اى بوالهوس

ظاهر دنیا بُود همچون عسل
آنکه خواهانش بود دانَش مگس

گر به کار خود نپردازی عزیز
پس مدار امید کار از هیچ کس

کن نظر در دفتر اعمال خویش
مقصدت دور و بود ره پر عسس«1»

همچو» مسکین «در غم فردا نشین
تا تو را یاری رسد از حقّ و بس

خون جگر

ای یار بیا حال من از مرغ سحر پرس
احوال دل غمزده از دیده تر پرس

از سوزش جان و غم تنهایی عاشق
کس نیست خبردار، زپروانه خبر پرس

رخساره زردم ندهد گر خبر از دل
لطفی کن و این مسئله از راه دگر پرس

(1)- پاسبان.

افتادنم از پای نه از علت پیری ست
این راز نهان را تو زخوناب جگر پرس

زیبایی آن چهره عاشق‌کش خود را
در روز ز خورشید و شب از قرص قمر پرس

داری تو زجان من» مسکین «چه تمنّا جانی به کفم نیست تو از جان دگر پرس

خُم عشق

از غم عشق منم مست و سراپا مدهوش هجر افکنده مرا یکسره در جوش و خروش

رهم افتاده به میخانه رندان الست در بر پیر شدم بنده و هم حلقه به‌گوش

از خُم عشق چو پیمانه زدم وقت سحر از د لم رفت غم و از سر پرشورم هوش

شکوهِ بردم چو بر پیر خرابات زدل گفت بیرون بدرآ از خود و پس باده بنوش

در بر دوست هرآن‌کو پی عزت باشد بایدش مُهر به لب، در برِ جانانه خموش

رخ زرد من و این اشك دو چشمان ترم نگذارد که نهم بر غم پنهان سرپوش

راه وصل رخت ای دوست به» مسکین «بنما که کِشد کوه غم هجر تو یك عمر به دوش

دیوان اشعار، ص: 115

مست عشق

من به یاد حضرت جانانه دوش می‌کشیدم خُمّ عشقش را به دوش

هاتفی می‌گفت: ای مخمور عشق
يك دو جام ديگر از اين خم بنوش

چون به دستم زان خم آمد ساغری
اين ندا زآن ساغرم آمد به گوش

کای خراب باده عشق حبيب
دور باش از مردمان خود فروش

اين نه تنها گفته پيمانه بود
از همه عالم شنيدم اين سروش

کای تو» مسکينِ «درِ درگاه دوست
بنده سان کن حلقه امرش به گوش

گلزار جمال

اگر روزی رسم ای دل به کويش
کنم جان را نثار ماه رويش

خيالی جز غم عشقش ندارم
مرا نبود به غير از آرزويش

کجا جويم دل گم‌گشته‌ام را
جز اندر تار زلف و پيچ مويش

عبيرآميز گشته وادی جان
به لطف صحبت پرعطر و بويش

گل رويش بود رشك گلستان
بود روشن دلم از مهر رويش

دل» مسکين «حريم حضرت اوست
ندارد قبله‌ای جز خاك کويش

لباس عاشقی

عالم است از عشق دلبر در خروش اندرین مجلس بیا جامی بنوش
ساقی می‌خوارگان جز یار نیست غیر او هستی ندارد می‌فروش
گر رها گردی تو از بار خودی حلقه عشقش کنی آویز گوش
غیر عشق حضرت جانان مگو لب ببند از غیر یعنی: شو خموش
بار عشق دلبر دلدادگان باهزاران منّتش برِنهْ به دوش

دیوان اشعار، ص: 116

بهر دیدار رخ زیبای دوست جز لباس عاشقی هرگز مپوش
لحظه پرقیمت دیدار یار می دهی از کف تو ای ارزان فروش
هم چو» مسکین «در ره وصل حبیب عاشقانه، ای عزیز من بکوش

شعله شمع

چه‌کنم با دل و با بی‌سر و سامانی خویش بگذارید بمیرم به پریشانی خویش
کو رفیقی که بود هم‌نفس و همره من با که گویم غم جان و غم پنهانی خویش

اندرین بحر بلا ساحل امید کجاست	تا به ساحل ببرم کشتی طوفانی خویش

زنده‌ام گر زپی هجر رخش نیست عجب	چون ندیدم به جهان کس به گران جانی خویش
کیست چون من که بود خانه خراب غم عشق	این من و سیل بلا و غم ویرانی خویش
هم چو پروانه بسوزم به سر شعله شمع	پس نشینم به تضرع سر قربانی خویش
ای که در دلبری و حسن نداری همتا	داغ عشق تو نهادیم به پیشانی خویش
هم چو» مسکین «زفراق رخت ای راحت جان	گشته مجنون صفت از مایه حیرانی خویش

دیوان اشعار، ص: 117

رطل گران

با یك نظر ای دوست مرا تاب و توان بخش	زان لطف که داری به من ای یار از آن بخش
تا دل شود از باده عشقت خوش و سرمست	ای جان قدحی بر من از آن رطل گران بخش
بی‌طاقت و تابم زغم بار فراقت	جامی زوصالت به عیان یا به نهان بخش
زان نفخه و آن دم که حیات دگر آرد	جانا تو بر این طایفه مرده‌دلان بخش

با لطف و کرم این دل غم‌دیده شفا ده | با رحمت و احسان تو مرا روح و روان بخش
تا عالمیان را خبر از حسن تو سازم | بر عاشق دل‌خسته آشفته، زبان بخش
من مصلحت خویش ندانم که چه خواهم | آن را که پسندی به من ای دوست از آن بخش
افسرده و زار است زهجران تو» مسکین« | با یك نظر ای دوست مرا تاب و توان بخش

بار گران

گر آید دل زعشق یار درجوش | شود تا روز محشر مست و مدهوش
هرآن‌کو عاشق جانانه باشد | زجام یاد رویش می‌کند نوش
مرا از عمر بودی بهترین وقت | به بزم دلبر جانانه‌ام دوش

دیوان اشعار، ص: 118

اگر زین پس سراغم را نپرسد | سراپا از غمش گردم سیه‌پوش
هر آن عاشق که گردد محو رویش | کند خود را در این عالم فراموش
شود وصلش اگر میسور و مقدور | بمانم تا ابد از شکوه خاموش
زهجران رخت ای دلبر ناز | کشد» مسکین «چه باری سخت بر دوش

ای فیض

زخمی به جگر مراست ای فیض
دیوان تواش دواست ای فیض

بیمار غم فراق باشم
اشعار توام شفاست ای فیض

عشقی که مرا زتوست بر دل
حکم قدر و قضاست ای فیض

آن کو نرود به سوی عرفان
دردش همه بی‌دواست ای فیض

شاگرد تو ای معلّم عشق
اجرش همه با خداست ای فیض

هر کو بچشد زحکمت تو
آزاده و پر بهاست ای فیض

طبعی که چشیده می‌زجامت
چون طبع تو چشمه زاست ای فیض

»مسکین «به عنایت خداوند
با حضرتت آشناست ای فیض

سفر عاشق

جز غم حضرت جانانه غلط بود غلط
جز ره عاشق دیوانه، غلط بود غلط

دل از آن یار بریدن چه خطا بود خطا
روی کردن سوی بیگانه غلط بود غلط

باده عشق دل‌آرام بود مایه جان
مستی از ساغر و پیمانه غلط بود غلط

دیوان اشعار، ص: 119

دل من خانه آن شاهد پاك ازلی ست | بردن غیر در این خانه غلط بود غلط
پرتو شمع به شب گرچه صوابست صواب | آتشش بر پر پروانه غلط بود غلط
داستان غم دلدار بود مرهم دل | گفتن قصه و افسانه غلط بود غلط
سفر عاشق» مسكين «سوی جانانه رواست | ماندنش گوشه این خانه غلط بود غلط

حافظ

بجو حکمت تو از دیوان حافظ | بگو صد آفرین بر جان حافظ
بود عرفان محض و مایه عشق | نباشد سفره‌ای چون خوان حافظ
شفای درد و درمان غم ماست | همه اشعار جاویدان حافظ
کسی اندر غزل نبود نظیرش | شمَر ما را زشاگردان حافظ
نه تنها من، حکیمان سخن سنج | همه غرق‌اند در احسان حافظ

غزل گنجینه عشق الهی است | خصوصاً گر بود از آنِ حافظ

هرآن‌کو باهنر در شعر باشد
سراپا می‌شود حیران حافظ

سخن را می‌برد» مسکین «به مطلع:
بجو حکمت تو از دیوان حافظ

گوهر بازار هستی

دل رها شد از شریف و از وضیع
چونکه گشتم محو آن روی بدیع

بودمی گمنام و زار و خسته‌جان
گشت ازلطف تو قدرم بس منیع

گوشه غم جای من بود ای حبیب
شهره گشتم تا مرا گشتی شفیع

دیوان اشعار، ص: 120

چونکه از عشقت سخن گفتم زمهر
شد زاحسانت مقام من رفیع

بوده ام عمری به هجرت مبتلا
ناله‌هایم را تو بشنو ای سمیع

ای مرا هادی به راه عشق خود
رحم کن بر من که می‌باشم رضیع

گوهر بازار هستی عشق توست
جان من باشد بر این گوهر مبیع

گر که» مسکین «قسمتش دلتنگی است
جایگاهش را به جنّت کن وسیع

زندان یوسف

بجو درس وفا ز ایمان یوسف
نشین بر سفره احسان یوسف

اگر خواهی ببینی روی دلدار
ببین رخساره رخشان یوسف

از آن چاهی که در کنعان غم بود
تو بشنو ناله و افغان یوسف

مقام بندگی در کوی داور
همی سنجند با میزان یوسف

غم یعقوب و اشك دیده او
حکایت دارد از هجران یوسف

به لطف دوست شد گلزار جنّت
الا ای عاشقان زندان یوسف

به پیمان خداوندی وفا کرد
زهی بر یوسف و پیمان یوسف

برو» مسکین «به درگاه محمد صلی الله علیه و آله
که هم جان بود و هم جانان یوسف

فوق ادراك

اگر افتد رهم در بزم اشراق
بشویم سینه را از نقش اوراق

اگر لطفی کند آن آیت حسن
زنم پا بر سر افلاك و آفاق

اگر آرد عنایت سوی این عبد
نمایم جان خود در راهش انفاق

تجلی گر کند آن دلبر ناز
شود چون باغ رضوان بزم عشاق

هر آن وصفی که آرم در ثنایش
نمی‌باشد در آن یك نکته اغراق

مفاهیم صفاتش فوق ادراك
وجودش وتر و ذات حضرتش طاق

دیوان اشعار، ص: 121

اگر وصلش بود درمان هر درد
بلی زهر فراق اوست تریاق

سخن گویم زاسرارش چو» مسکین«
اگر افتد رهم در بزم اشراق

سودای عشق

گشت برپا در دلم غوغای عشق
حاصلم شد گوهر دریای عشق

پای دل در کوی معشوقم کشید
کرد قربان جان من در پای عشق

شد دل و جانم رها از هر چه بود
نیست در دستم به جز سودای عشق

در میان این همه بود و نبود
مایه‌ای کو تا بگیرد جای عشق

شد دلم آئینه روی حبیب
ای بنازم رمز بی‌همتای عشق

جذبه‌ای در این جهان دل را نبرد | غیر عشق و همت والای عشق
این همه رنج و بلاگر می‌کشم | چونکه گشتم واله و شیدای عشق
جان» مسکین «شد فدای عشق یار | گرچه نبوَد در خور کالای عشق

سوی عشق

جای کردم عاقبت در کوی عشق | زنده شد جان و دلم از بوی عشق
پای بند بند عشقم از ازل | نیست زنجیرم بجز گیسوی عشق
در نمازم با دو صد راز و نیاز | قبله‌ای نبود مرا جز سوی عشق
چشمه حیوان به خضر ره دهید | من که سیرابم زآب جوی عشق
این‌که در بزم غم او مَحرمم | نیست الّا از صفا و خوی عشق

در میان خلوت شب تا سحر | من ندارم غیر های و هوی عشق
گر دل» مسکین «حریم عشق اوست | خوانمش محمل‌نشین کوی عشق

پیراهن صبر

ناله‌ام از غم هجران تو شد تا افلاك   آهم ای یار جفاپیشه ببین آتشناك
دفتر زندگی‌ام در گرو عشق تو شد   داده‌ام عقل زدست و زكفم رفت ادراك
هر شب از هجر رخت تا به سحر ای دلبر   سر خود را بنهم همچو غریبان بر خاك
من اسیر غم عشق توام ای مظهر حسن   شده پیراهن صبرم زغم تو صدچاك
چند پیغام دهی غصه به دل راه مده   پند تا كی دهی ام از غم هجران، حاشاك!
وصل تو باغ بهشت است مرا در عالم   غصه هجر زتلخی بودم چون تریاك
از سر كوی تو ای جان نروم جای دگر   تا به روزی كه روم از غم رویت در خاك
من» مسكین «نكشم دست دل از دامن تو   گرچه هر رهزن عشقی كندم قصد هلاك

آواره دیار

بردی زدستم آخر با یك بهانه این دل   افسون تو كردی و، كرد ما را فسانه این دل

روزم به غصه سر شد شب در غمت سحر شد
هر جا زتو خبر شد، گشته روانه این دل

دل را خبر نبودی از عشق و از غم عشق
تا شد چو من غزل گو با یك ترانه این دل

از رنج و محنت هجر فارغ شدم به عالم
امّا شدست مجنون اندر زمانه این دل

آواره دیارم ای یار دل‌نوازم
بنگر که بهر عشقت شد آشیانه این دل

دردم دوا ندارد یارم وفا ندارد
آباد بود و گشته است ویرانه خانه این دل

آتش‌به‌جانم از عشق بی‌خانمانم از عشق
بر ناوك غم هجر بنگر نشانه این دل

»مسکین «و بی‌نوایم نبود جز این نوایم
بردی زدستم آخر با یك بهانه این دل

پرستاری دل

با که من شکوه کنم از دل و از زاری دل
چه‌کنم با که دهم شرح زبیماری دل

غمم از دل برود یاد زهجران نکند
دلبر آید اگر از مهر به دلداری دل

یار من از برِ من رفت به صد عشوه و ناز
آنچه مانده‌است به جا، هست گرفتاری دل

دیده پر اشك و رخم زرد و دلم غرقه خون
نیست طاقت که کنم باز پرستاری دل

گشت ثابت به من اندر سر بازار وجود
کس نداند به جهان رسم خریداری دل

از برم رفت دل آرام و در این گوشه منم
با غمت کامده هر شب به دل آزاری دل

زردی چهره» مسکین «بنگر تا دانی
که چه ها می کشد از دست جفاکاری دل

ماتم دل

بنال ای دیده اندر ماتم دل
که گشته کار او دشوار و مشکل

خورد خون از غم هجران دلبر
به جز اینش در این عالم چه حاصل

چو لاله گشته خونین از غم یار
به قربانگه شده چون مرغ بسمل

نشد گیرد به کوی دوست مسکن
به شهر بی کسی بگرفته منزل

شکسته کشتی‌اش از موج طوفان
در این دریا برایش نیست ساحل

چو مجنون در پی لیلی روان است
به صد غم می کند طیّ مراحل

ندارد مایه‌ای جز یاد محبوب
نمی گردد از این برنامه غافل

چو» مسکین «روز و شب گوید به زاری
بنال ای دیده اندر ماتم دل

مهر تابان

امید از هر چه هست ای دوست بگسل
مقیّد کن به زلف عشق این دل

نشاط دل بود عشق دلآرام
بزن بر غیر او صد مُهر باطل

به راه وصل آن مستانه دلبر
به خون آغشته شو چون مرغ بسمل

دیوان اشعار، ص: 125

بشوی از دل تو یاد غیر محبوب
تو را از غیر او برگو چه حاصل

برای دیدن آن مهر تابان
به‌پا خیز و ببند ای دوست محمل

بجوی ای دل رضای حضرت یار
اگر چه هست کاری سخت مشکل

زجان بگذر به راه عشق محبوب
نما با پای دل طیّ مراحل

برو» مسکین «تو اندر عرصه عشق
که جانان را در این وادی است منزل

جلوه جانانه

آنکه گردید مقیمِ در این خانه منم
آنکه شد مست از آن جلوه مستانه منم

آنکه اندر غم تو سوخت ولی هیچ نگفت
ای مرا آتش دل ای مه دُردانه منم

از ازل عشق تو شد مونس جان و دل من
آشنا با تو منم دور زبیگانه منم

همه دانند گرفتار جنون شد دل من
غیر زلفت که ندانست که دیوانه منم

در شب وصل که دیدار توام دست دهد
به طواف رخت ای شمع چو پروانه منم

جلوه‌ای کن که به لب آمده جانم زفراق
که گدای تو و آن جلوه جانانه منم

تا که از باده عشق تو مرا ساقی داد
مست و مدهوش از آن باده و پیمانه منم

ای غمت شادی دل هجر توام تلخی جان
عاشقی زار در این گوشه ویرانه منم

گفت» مسکین «که دلم خانه عشق تو شده
آنکه بیرون نرود هرگز از این خانه منم

شب هجران

از غم هجر تو ای دوست پریشان شده‌ام
زار و افسرده و درمانده و حیران شده‌ام

از پی عشق تو و درد فراق رخ تو
همچو مجنون صنما بی‌سر و سامان شده‌ام

عاشقان را شب دیجور نیاید پایان
وای بر من که اسیر شب هجران شده‌ام

هجر سخت است از این رو من دل‌خسته زار
روز و شب از پی دیدار تو نالان شده‌ام

تا که دیدار تو ای دوست مرا دست دهد
بین سراپا زغمت اشك به دامان شده‌ام

همچو» مسکین «که اسیر سر زلف یار است
من پریشان تر از آن طرّه جانان شده‌ام

انوار حقیقت

سراپا دلبرا غرق نیازم
بده راهی به خلوت‌گاه رازم
گره افتاده در کار من و دل
چونگشایی بگو یا رب چه سازم
منم محروم مغموم و پریشان
ز سوز بی نوائی می‌گدازم
من و شرمندگی زآلودگی‌ها
زرحمت کن خدایا سرفرازم

به انوار حقیقت روشنم کن
رهایی ده دل از عشق مجازم
مران از درگهت این خسته جان را
مزن بر هم بساط سوز و سازم
نوازش کن سحرگه بنده‌ات را
قبول درگهت بنمای بازم
بود» مسکین «گدای کویت ای دوست
بده شوری تو در حال نمازم

آستان وصل

سروی بُدم که از غم هجران کمان شدم
از نام و از نشان به جهان بی‌نشان شدم
در جستجوی وصل تو ای غایب از نظر
جان را به کف گرفته و با سر روان شدم
روزی که شد اسیر تو دل ای چراغ عشق
بر کاروان محنت و غم ساربان شدم

جانا نظر به حال من خسته‌دل که من / در باغ روزگار زهجرت خزان شدم

تا دل به عشق روی تو شد ای صنم اسیر / مجنون صفت به دشت و بیابان روان شدم

یا آستان وصل رخت را به من نما / یا کن عنایتی که دگر از میان شدم

دردی به دل نشسته زهجران روی تو / زین درد جانگداز عجب ناتوان شدم

مجنون کوی یارم و» مسکین «درگهش / صد مرحبا به من که من از عاشقان شدم

خریدار غم عشق

بی‌تو ای دوست د لم غرق بلا شد چه‌کنم / هستیم از غم تو رو به فنا شد چه‌کنم

دیوان اشعار، ص: 128

گفته بودم که کنم صبر بر ایام فراق / طاقتم رفت زکف یار کجا شد چه‌کنم

از غم دوریت ای شمع شب افروز د لم / روحم از جسم تو گویی که جدا شد چه‌کنم

همه گویند علاج تو بود وصل حبیب / هجرش از روز ازل حکم قضا شد چه‌کنم

من خریدار غم عشق شدم اول کار / دل و دین، جان و روان جمله فنا شد چه‌کنم

روی بنمای که دیگر به کفم طاقت نیست / از تنم جان منِ خسته جدا شد چه‌کنم

من» مسکین «سخنم با تو فقط یك سخن است
بی‌تو ای دوست د لم غرق بلا شد چه کنم

ترك نام

شراب عشق را در کام کردم
چه باك ار خویش را بد نام کردم

نهادم سر به خاك درگه دوست
که ترك صحبت اصنام کردم

من از خم‌خانه عشق رخ یار
طهوری باده را در جام کردم

دلِ نااهلِ چون آهوی وحشی
به دام عشق جانان رام کردم

چو بشنیدم پیام وصل دلبر
دل گریان خود آرام کردم

زدم بر سینه نامحرمان دست
رها خود را زخاص و عام کردم

بریدم دل زغیر او عزیزان
بهانه، بازی ایّام کردم

ز نام و ننگ» مسکین «را چه باکی
که ترك ننگ و ترك نام کردم

قدرت عشق

ای نور دل و فروغ جانم
رویت بنما که جان فشانم

در آتش هجرت ای دل‌آرام
سوزد همه مغز استخوانم

بردی دل من به غمزه و ناز
تا خود چه کنی به نیمه جانم

تا روی تو بینم ای مه حسن
بنشسته به خاك آستانم

درمان نشود اگر غم هجر
مشکل پس از این که زنده مانم

باز آی و به من عنایتی کن
تا دل زغم تو وارهانم

ای یار مرا چگونه خواهی
آن‌سان که تو خواهیم همانم

لطفی که به جز توام کسی نیست
»مسکینم «و زار و ناتوانم

حق پرستی

مَنِ عرشْ آشیانْ مرغ الستم
که عهد عاشقی با حق شکستم

مرا در کوی جانان بود منزل
ولی در عالم خاکی نشستم

می‌ام بود از خم میخانه دوست
چرا از باده انگور مستم؟

مرا ارزش بود در حق پرستی
تفو بر من که اکنون خودپرستم

سليمانم سوى خود خوانده امّا هنوز از بند ديوان من نرستم

به من گفتا كه شيطان دشمن توست ولى با دشمن او عهد بستم

كنون اى جان جانان از ره لطف عنايت كن كه بس بى‌پا و دستم

بريدم دل من از دنياى فانى كنون بر عشق تو من پاى‌بستم

به يمن عشقت اى داناى اسرار سرافرازم اگر اين قدر پستم

من» مسكين «گداى آستانت تو را خواهم به هر مسلك كه هستم

ديوان اشعار، ص: 130

مهر وجود

از ازل من دل به جانان داده‌ام سر به خاك عشق او بنهاده‌ام

جز غم عشقش ندارم مايه‌اى باب رحمت بر دلم بگشاده‌ام

تا اسير زلف جانان شد دلم در گروه جن و انس آزاده‌ام

هر دو عالم باد ارزان رقيب من به عشق حضرت او زاده‌ام

عشق او دین من و ایمان من
هجر او زهر و وصالش باده‌ام

من به روز دیدن آن ماه حسن
بهر قربانیّ جان آماده‌ام

در ره آن دلبر دلدادگان
می‌شوم فانی که من دلداده‌ام

همچو» مسکین «در میان عاشقان
بهر دیدار رخش استاده‌ام

ساقی بزم

عشق تو بود دوای جانم
وصل رخ تو شفای جانم

گر در ره تو فدا شوم من
جانا بود این سزای جانم

ای ساقی بزم آفرینش
در ده قدحی برای جانم

گر بر در تو قبول گردم
کونین شود گدای جانم

ای نور دل و امید عاشق
ای آمده در سرای جانم

لب بسته زغیر تو به عالم
وصل تو بود دعای جانم

در خلوت شب به بزم غربت
یاد تو شد آشنای جانم

»مسکینم «و جز غمت ندارم
ذکر تو بود نوای جانم

کنج خلوت

از هجر روی آن گل خندان گریستم — اندر غمش زدیده و زجان گریستم
طوفان اشك گشته روان از دو دیده‌ام — ای دل زبس که از غم هجران گریستم
در آرزوی دیدن آن یار دلنواز — چون شمع شب زدیده به دامان گریستم
گاهی به گریه گاه به خنده ست کار من — آری چو برق خنده چو باران گریستم
گفتم عنایتی رسد از جانب حبیب — از او خبر نیامد و طوفان گریستم
آوخ که درد عاشقی‌ام بی‌دوا بود — بر حال زار خویش فراوان گریستم
از هجر روی دلبر جانانه روز و شب — با سوز دل چو شمع شبستان گریستم
تا با خبر نگردد از دل» مسکین «من کسی — رفتم به کنج خلوت و پنهان گریستم

بیمار غم عشق

مست از می عشقم که سر از پا نشناسم — بینای غم یارم و خود را نشناسم

دیوان اشعار، ص: 132

در پیچ و خم طرّه او گم شده این دل | این گم‌شده‌دل را من شیدا نشناسم
امشب اگر ای دلبر جانانه نیایی | از بار غم امروز ز فردا نشناسم
ای ماه من و عشق من و روح و روانم | من با تو دگر ماه و ثریا نشناسم
از باده وصلت به من تشنه بنوشان | من ساغر و پیمانه و مینا نشناسم
تو باطن و پیدای منی در همه عالم | جز ذات تو من باطن و پیدا نشناسم
بیمار غم عشقم و می‌میرم از این غم | جز وصل تو ای دوست مداوا نشناسم
من دستخوش هجر توام چون دل» مسکین« | طوفان زده‌ام ساحل و دریا نشناسم

عاشق زار

چو گردد عشق تو ای یار یارم | شود خوش لحظه لحظه روزگارم
اگر پرسی زحال زار عاشق | به سامان میرسد ای دوست کارم
اگر يك لحظه آيي در بر من | به درمان می رسد حال فکارم

مراین عزت که دارم از تو دارم | وگرنه بی‌تو من کمتر زخارم

چرا احساس تنهایی نمایم
که باشد حضرت دلدار یارم

زدرگاهت مران این بی نوا را
که جز تو دلبری دیگر ندارم

مپوشان رخ ز» مسکین «خود ای دوست
تویی تنها امید روزگارم

پیمانه دل

ما مست و خراب و باده‌نوشیم
منّت‌کش پیر می‌فروشیم

در دشت غمیم و زار و مجنون
با آنکه زکوی عقل و هوشیم

اندر صف مسجدیم زاهد
در بزم شبانه خرقه پوشیم

در حلقه اهل‌دل به‌ذکریم
هنگام سحر سبو به دوشیم

پیمانه دل زعشق لبریز
در راه وصال، سخت کوشیم

غیر از غم او غمی نداریم
جام از کف دیگری ننوشیم

»مسکین «و فقیر کوی جانان
لب‌بسته زشکوه و خموشیم

ویرانه غربت

بنگر ای دوست تو بر حال دل و چشم ترم
که زهجر تو در این بزم جهان خون‌جگرم

غم دل را همه پنهان کنم از بیم رقیب
چه‌کنم چاره جز این نیست که خونابه خورم

در کجایی زکه پرسم که تو را چیست نشان
با که گویم غم دل ای که تو را دربدرم

بخت من کی مدد آرد به من ای یار بگو
تا به گلزار رخ خوب تو افتد نظرم

آنچنان سوخته‌ام زآتش هجران رخت
نیست معلوم که از غصه دگر جان ببرم

اندرین گوشه غربت چه‌کند عاشق زار
آخر ای جان جهان از چه نگیری خبرم

دیوان اشعار، ص: 134

می‌کنم شکوه من از غصه دل ای مه حُسن
اگر افتد به سر کوی تو روزی گذرم

دل من خانه عشق تو بود در همه عمر
من دل از نزد تو ای دوست به جایی نبرم

گرچه» مسکین «و تهی‌دست و فقیرم به جهان
جان دهم تا گهر وصل تو با جان بخرم

زتو هستم

اگر خوانی مرا از در درآیم
و گر رانی زپیشم، بی‌نوایم

مرا از در مران ای منبع لطف
که من با حضرت تو آشنایم

دلم مشکن که من طاقت ندارم
منِ عاشق به عشقت مبتلایم

زتو هستم عزیزا هرچه هستم | فقیرم بی‌نوایم یا گدایم
به من کن آنچه بر من می‌پسندی | ولی لطف تو را جانا سزایم
اسیر بند هجرانم چه سازم | از این بند بلا بنما رهایم
شدم بیمار از بار گناهان | کرم بنما بکن زین غم رهایم
نمی‌گردم جدا یك لحظه از تو | که کوی عشق تو باشد سرایم
تویی بالاتر از معیار اوصاف | چه قابل باشدت مدح و ثنایم
منم» مسکین «غلام حقله در گوش | مکن هرگز زلطف خود جدایم

یار غمگسار

من مست شراب عشق یارم | دلداده روی آن نگارم
شب‌ها زفراق آن یگانه | دل‌خسته و زار و بی‌قرارم
غیر غم عشق او به عالم | سرمایه دیگری ندارم

دیوان اشعار، ص: 135

ترسم که به گوشه‌ای زمحنت | از درد فراق جان سپارم

ای دلبر و دلنواز و دلدار
لطفی که زغم نزار و زارم

آمد شب و دل بهانه گیرد
یك لحظه بیا بیا کنارم

تا درد مرا کنی تو درمان
آهی مگر از درون برآرم

»مسکین «به رهت فشاند این جان
ای یاور و یار غمگسارم

شاهد بزم

از باده عشق یار مستم
عهد همه غیر او شکستم

تا دیده من بدید رویش
از دیدن غیر دیده بستم

برخاستم از سر وجودم
بر درگه لطف او نشستم

دلبر چو مرا شکسته دل دید
از مهر و وفا گرفت دستم

از خود که هویّتی ندارم
با هستی آن یگانه هستم

با وعده وصل آن مه حسن
از بند غم زمانه رستم

در وقت سحر زلطف خود داد
پیمانه رحمتش به دستم

ای دلبر نازنین» مسکین«
بند غم توست پای‌بستم

یاد تو

میرود از غم هجران به فلك فریادم دلبرا هجر توآخر بكند بنیادم
همچو مرغی شده‌ام در قفس عشق اسیر وصل رویت مگر ای دوست كند آزادم
با همه محنت و رنجی كه كشم در ره تو لیك با عشق تو ای مهر جهان دلشادم

دیوان اشعار، ص: 136

دلبرا از رخ زیبای خود انداز نقاب ورنه از محنت و اندوه دهی بر بادم
به جهان تلخ‌تر از هجر تو ای جان نبود هجر، كوه ست و د لم تیشه و من فرهادم
رفت از یاد من ای دوست هرآن غیر تو بود یاد تو تا به قیامت نرود از یادم
ناز خود كم كن و راهیم به دیدار بده هست دیدار تو داروی دل ناشادم
رخ زرد و دل زار من» مسكین «گوید كه مرا هرچه كه بوده ست به راهت دادم

غم جانانه

به كوی عشق جانان آرمیدم به غیر او ز عا لم دل بریدم

زملك هستی و از بزم خلقت سرای عشق دلبر بر گزیدم

به هر سو دوختم من دیده دل جز آن محبوب یکتا را ندیدم

زبهر وصل آن جانانه دلبر غم و درد و صبوری را خریدم

زهجر شاهد بزم محبت چه محنت‌ها که از دوران کشیدم

شوم تا من مقیم کوی جانان زهستی و خودی خود رهیدم

بریدم دل چو من از اهل دنیا به آنجایی که می‌باید رسیدم

به قلب و مایه عشقی که دارم غم جانانه را یکجا خریدم

چو فارغ شد دلم از دیدن غیر جمال حضرت جانانه دیدم

به صحرای غم محبوب، » مسکین« همانند غزالان خوش چریدم

دیوان اشعار، ص: 137

ساغر شکرانه

از غمت دوش زدل نعره مستانه زدم با دو صد شور من آن شب در این خانه زدم

تا دل‌آرام شود از غم هجر تو دمی سوی میخانه شدم يك دو سه پیمانه زدم

خون دل خوردن و تنهایی و دوری از تو بود دشوار که رفتم درِ میخانه زدم

چونکه صحرای دلم گشت چراگاه غمت با دو صد شور و شعف ساغر شکرانه زدم

گفتم ای دل زچه مستانه به رقص آمده‌ای گفت دستی به خَم طرّه جانانه زدم

من ره عشق تو را با قدم دل رفتم این قدم را همه با همت مردانه زدم

تا مگر با مدد عشق بگیری دستم دست رد یکسره بر سینه بیگانه زدم

آتش عشق تو را چونکه به» مسکین «دادند دل در این آتش سوزنده چو پروانه زدم

سر به ره عشق

من دین و دل اندر ره میخانه نهادم جان در گرو ساغر و پیمانه نهادم

دیوان اشعار، ص: 138

زآشوب دیار است دلم خسته و افکار زین روست که رو جانب ویرانه نهادم

بیرون شدم از خویش و ندارم غم ایام چون سر به غبار در این خانه نهادم

تا از بدِ هر حادثه ایمن گردم جان و دل خود در غم جانانه نهادم

تا آنکه بدانند تو را عاشق مستم	داغ غم تو بر دل دیوانه نهادم

گویند که اندر ره عشق تو خطرهاست	من سر به ره عشق تو مردانه نهادم

تو شمع شب خلوت این عاشق زاری	من جان به ره عشق، چو پروانه نهادم

»مسکینم «و آسوده‌دل از هر غم و دردم	چون روی به درگاه تو مستانه نهادم

خاك آستان

به لب آمد زهجران تو جانم	رود بر باد آخر خانمانم

پی وصل تو ای سرو خرامان	بپایت جان خود را می‌فشانم

نما درد مرا ای یار درمان	که در سوز است مغز استخوانم

مرا هم لطفی آخر ای دل‌آرام	عنایت کن که از غم ناتوانم

برفت از دستم آخر شادی و شور	کنون از هجر تو اندر فغانم

زهجران تو سوزد در شب و روز	چو اسپندی به آتش روح و جانم

مران از در مرا ای مهربان یار	که من گردی زخاك آستانم

اگر محروم اين در گردم ای دوست
از آن پس من چگونه زنده مانم

منم» مسکين «اسيرم در غم هجر
بيا جانا از اين غم وارهانم

عشق دوست

چون دست زغير دوست شستم
زاندوه و غم جهان برستم

با دلبر خود چو عهد بستم
عهد دگران همه شکستم

در دام غمش اسير گشتم
افتاد چو زلف او به دستم

دادند مرا چو باده عشق
از بار وجود خويش رستم

از غير بريدم آخر ای جان
بهتر که زغير تو گسستم

»مسکينم «و هست دين من عشق
زين روست که يار می‌پرستم

راحت جان عاشق

صنما غير غم عشق تونشناخته‌ام
رايت عشق تو بر بام دل افراخته‌ام

من همانم که ز روز ازل ای شاهد حسن
نرد عشق از دل و جان در ره تو باخته‌ام

اندرين خانه دل ای گل بی‌خار ببين
نقشی از عشق تو را با چه هنر ساخته‌ام

شب هجران تو ای راحت جان عاشق
تار غم را همه با یاد تو بنواخته‌ام

از همان روز که در دار وجود آمده‌ام
با سر ای مهرجهان سوی تو من تاخته‌ام

تا سراپای وجودم همه یاد تو شود
خویش را من به یَم عشق تو انداخته‌ام

تا دلم گشت در آن طرّه زلف تو اسیر
یادم از خویش شد و از همه پرداخته‌ام

آنچنان آتش هجر تو به دل زد شرری
که همه عمر در آن سوخته و ساخته‌ام

مسکین «دگرم صبر و توان نیست بیا
منِ» کز غم دوری هجران تو بگداخته‌ام

غم سوزنده

منم که از غم عشق تو زار و دربدرم
زپا فتاده و از حال خویش بی‌خبرم

اگر چنین گذرد روزگار من ای دوست
غمم فزون شود و در غم تو جان سپرم

دل شکسته من جز به وصل بِهْ نشود
فراق روی تو کردست زار و خون جگرم

گذر به کلبه احزان من چرا نکنی
که من به بارگه عشق تو چو خاك درم

اگر چه غمزه و ناز تو کرده بیمارم
خیال روی توام مونس است و چشم ترم

نبست این دل من عهد الفتی با کس | که غیر روی تو هرگز نبوده در نظرم

دیوان اشعار، ص: 141

غم فراق غمی دل خراش و جانسوز است | بسوخت این غم سوزنده پای تا به سرم
کسی که بود شفای دل من دل‌خون | هم او زفرقت رویش به جان زده شررم
بیا و بر منِ» مسکین «عنایتی فرما | وگرنه جان به سلامت از این جهان نبرم

غرق غم عشق

دل و دین بر سر سودای غمت باخته‌ام | سر به خاك قدم عشق تو انداخته‌ام
آتش هجر تو پا تا به سرم سوخت ولی | من به این آتش و این سوختنم ساخته‌ام
تا شدم معتکف کوی تو ای دلبر ناز | شعله عشق تو بر جان و دل افراخته‌ام
تا دلم غرق غم عشق تو شد ای مه من | همتی کرده به کویت چو صبا تاخته‌ام
من زروز ازل ای مهر فروزان دلم | جز تو و عشق تو و لطف تو نشناخته‌ام
به رخ و زلف تو سوگند که در بزم وجود | شسته‌ام از همه دست و به تو پرداخته‌ام
گفت» مسکین «ز سر صدق و صفا ای مه | دل و دین بر سر سودای غمت باخته‌ام

حسن

دیوان اشعار، ص: 142

تجلّی گاه عشق

من به صحرای محبت عاشقی دیوانه‌ام
آشنا با حضرت یارم زخود بیگانه‌ام

در خیال شمع رخسارش به شب‌های فراق
سوزم و سازم که بر گرد رخش پروانه‌ام

نیست دل را قصد رفتن از حریم کوی دوست
تا ابد من چون غبار خاك این کاشانه‌ام

ای غمت سرمایه جان و جمالت نور من
از وصالت جرعه‌ای پر کن تو در پیمانه‌ام

ای خجل از پرتو رخسار تو خورشید و ماه
شد منوّر از خیال طلعتت این خانه‌ام

جان من باشد تجلی گاه عشقت ای حبیب
در وفاداری به عشقت عاقلی فرزانه‌ام

از شکایت گرچه لب بستم چو» مسکین «ای صنم
گرم شیون در نهان چون اسْتُن حنّانه‌ام

نقد گوهر هستی

آنکه غیر غم عشق تو نیاموخت منم | آنکه یاد تو به دل چون گهر اندوخت منم
آنکه از بهر تماشای جمال توصنم | شد سراپا نظر و دیده به در دوخت منم

دیوان اشعار، ص: 143

آنکه در راه وصال تو به جان در همه عمر | همه شب شمع صفت شعله برافروخت منم
آنکه دل در غم رویش زکفم برد تویی | وان که در پای تو ای مهر جهان سوخت منم
آنکه در مدرسه عشق تو ای دلبر ناز | راه و رسم دل و دین باختن آموخت منم
آنکه نقد گهر هستی خود را زازل | به غم عشق دل افروز تو بفروخت منم
آنکه اندر غم هجر تو لباسی به عزا | همچو» مسکین «به سراپای دلش دوخت منم

مشام جان

به جان دوست که در آرزوی روی توام | اسیر سلسله مشك‌بوی موی توام
لب از سخن همه بستم چراکه در عالم | حریف عشق تو و گرم گفتگوی توام
بریده‌دل زهمه بسته‌دیده از دیدن | نمی‌روم به سراغ کسی به سوی توام
قدم به کوی محبت نهاده‌ام زیرا | به جستجوی دل و هم به جستجوی توام

بیا بیا که ببینیم رخ تو را ای دوست | عنایتی که من اکنون مقیم کوی توام

دیوان اشعار، ص: 144

مشام جان نپذیرد دگر زگل بویی | گل منی تو و من محو بوی توام

تویی که برده دل از من به صد کرشمه و ناز | منم که عاشق مهر و وفا و خوی توام

اسیر عشق تو شد از ازل دل» مسکین« | خمار تا به ابد از سر سبوی توام

لعل لب

رفتی و دل را در غمت دیوانه کردم | در هجر تو کاشانه را ویرانه کردم

آتش زدی با رفتنت جان و دلم را | خود را به شمع روی تو پروانه کردم

مجنون و لیلی قصه عشق است و عاشق | این قصه را با عشق تو افسانه کردم

آن شب که بودی در کنارم تا سحرگاه | زلف تو را با دست دل من شانه کردم

لعل لبت را بوسه دادم از سر مهر | وز لعل تو، خون در دل پیمانه کردم

من دیده از روی تو ای جان برندارم | آیینه را محو رخ جانانه کردم

بودی چو در آغوشم ای مهر دل افروز / خود را زخویش و از همه بیگانه کردم

این مصرع مطلع چو» مسکین «ورد من شد: / رفتی و دل را در غمت دیوانه کردم

امید دل

از غم هجر تو من خسته و بیمار شدم / چه‌کنم با که بگویم که گرفتار شدم

خواستم هیچ کس از راز من آگه نشود / دل به جان آمد و بین شهره بازار شدم

ای امید دل من ای که سراپا نازی / یوسف حسن تو را دیده، خریدار شدم

ای به شب شمع دل و ای به سحر جلوه‌جان / من تو را در حرم عشق هوادار شدم

چون به بازار محبت شده ام طالب عشق / چشم دل باز شد و محرم اسرار شدم

دیده بستم زتماشای گل و گلشن از آن / کز ازل روی تو را طالب دیدار شدم

چه ملامت کنی ای بی‌خبر از عشق مرا / که عزیزم، به نظر گرچه بسی خار شدم

این که دل داده ام از دست مکن عیبْ مرا / دل شد آیینه و، من محو رخ یار شدم

من که مجنون توام ای تو مرا لیلی حسن / نه عجب گر که زهجر تو دل افکار شدم

ناله این دل» مسکین «به شب و روز این است / از غم هجر تو من خسته و بیمار شدم

شام غم هجر

تا رَخت زمسجد سوی میخانه کشیدیم | پیمانْ همه بشکسته و پیمانه کشیدیم
از جام گذشتیم و بریدیم زساقی | بس جام که از نرگس جانانه کشیدیم
زنّار ببستیم که ما بنده عشقیم | پس دست دل از سبحه صد دانه کشیدیم
در غربت این شهر چو بی‌یار بماندیم | بار سفر خویش به ویرانه کشیدیم
یك حلقه گرفتیم از آن سلسله گیسو | زنجیر به پای دل دیوانه کشیدیم
شاید که شب هجر رخش را سحر آید | ما شب همه شب نعره مستانه کشیدیم
»مسکین «زبلا در ره جانان نهراسد | این بار بلا بین که چه مردانه کشیدیم

شهد شیرین وصال

کو مرا تاب و توان تا که به جانان برسم | مور بی‌قدر منم کی به سلیمان برسم
خضر راه غم او یم شده اندر ظلمات | بایدم تا به سرِ چشمه حیوان برسم

گرچه پاکیزه دلانند سزاوار وصال
عیب نبود منِ آلوده به جانان برسم

گرچه از مرحله عشق بسی دورم دور
دارم امید در این راه به پایان برسم

میروم ذرّه صفت در طلبش چرخ زنان
تا به سرچشمه خورشید درخشان برسم

با من ای مهر فروزان کرمی تا که دمی
به سر کوی تو ای مهر فروزان برسم

به من خسته‌دل و عاشق زارت نظری
تا به سر منزل مقصود شتابان برسم

ظلمات است و شب تار و بیابان در پیش
بود آیا که به سرچشمه حیوان برسم؟

سوی» مسکین «نظر لطف بینداز و ببین
تا مگر همچو دم صبح به جانان برسم

دلداده شیدا

آن روز که در بزم تو مستانه نشستم
اندیشه زکف دادم و دیوانه نشستم

صحرای دلم گشت پر از خار ره عشق
از غیر بریدم دل و در خانه نشستم

بیرون شدم از کعبه و از صومعه و دیر
عشق آمد و با عشق به میخانه نشستم

اندر حرم عشق تو ای شمع جهان‌سوز
آتش زده بر جان و چو پروانه نشستم

گردید دلم غرق حیا زان همه احسان
در کوی تو از شرم چو بیگانه نشستم

از هستی خود در ره عشق تو گذشتم
بنگر که در این مرحله مردانه نشستم

اندر طلب دل، منِ دلداده شیدا
در پیچ و خم زلف تو چون شانه نشستم

»مسکینم «و حیرت زده ماه جمالت
چون اشك به دامان تو جانانه نشستم

مست می بزم الست

ما خاك‌نشینان همه پیمانه به‌دستیم
دل داده به جانانه وجانانه‌پرستیم

جز عشق رخت در دل ما عشق دگر نیست
سر در قدمت داده زاغیار گسستیم

عهد سحر و روی گل و نغمه بلبل
از یاد ببردیم و به یاد تو نشستیم

شادیم، اگر جمله گرفتار و اسیریم
عهد ازلی با سرگیسوی تو بستیم

این مستی ما از اثر جام طهور است
شادیم که ما می‌زده جام الستیم

همچون دل» مسکین «دل ما مهر تو دارد
ما دل به تو بستیم، که از غیر تو رستیم

بوی جنّت

عجب شبی است که من چشم خون فشان دارم
فغان و ناله زهجران دلستان دارم

به کنج خلوتم امشب جز آه مونس نیست
چه ناله ها که به وقت سحرگهان دارم

مرا چه چاره که افتاده‌ام زپای ای دل
ببین چه فتنه من از دور آسمان دارم

دیوان اشعار، ص: 149

زبندْ بند نِیِ من چه ناله هاست بلند
چه شکوه ها که من از گردش زمان دارم

نمی‌دهم غم عشق رخش به هر دو جهان
که تا ابد درِ این خانه آشیان دارم

برای آنکه سُرایم غم فراقش را
به هر چه موی که دارم به تن، زبان دارم

من و وصال، جز این آرزو ندارم من
امید وصل از آن یار دلستان دارم

صبا بگوی به دلبر زسوی این» مسکین«
که پا به راه تو و، سر به آستان دارم

دل دیوانه من

صنما کن گذری جانب کاشانه من
روشن از شمع رخت کن زوفا خانه من

از سر مهر شبی بر سر این خسته بیا
پر کن از شهد وصالت همه پیمانه من

نقد این عمر گران‌مایه نثار تو کنم
اگر ای مهر بتابی تو به ویرانه من

شب تاریك و غم هجر و د لم غرقه خون
گذری کن تو بر این بزم غریبانه من

به پریشانی زلفت که پریشان شده‌ام خال و زلف تو شده دام من و دانه من

دیوان اشعار، ص: 150

اگر آیی سر بالین من ای یوسف جان شود آرام زوصلت دل دیوانه من
شده مجنون تو» مسکین «زغم هجر بیا من تو را عاشق و، تو دلبر جانانه من

عشق یار

کجا رفت از بر من دلبر من که بشکست از غمش بال و پر من
غریب این دیارم رحمت آرید که ملك دوست باشد کشور من
شب هجران دلم را غرق خون کرد کجا باشد کجا سیمین بر من
رقیبا جز خط عشق دل‌آرام نبینی هیچ خط در دفتر من
خوشم با این همه غم چونکه عشقش نشسته در دل غم پرور من
فدای لحظه وصل تو بادا من و» مسکین «و این جان و سر من

بحر غم

نپرسی ای صنم حال دل من | که زد آتش، غمت بر حاصل من
رسیده جان به لب از دوری تو | نگویی دوریَت شد قاتل من
فدای خاك راهت باد ای دوست | دل و جان و سر ناقابل من
زهجران رخت دل در فغان است | به خون اکنون نشسته بسمل من
به بحر غم فتاده کشتی دل | اسیر موج باشد ساحل من
چو» مسکین «غیر از این حرفی ندارم | بپرس ای دوست احوال دل من

دیوان اشعار، ص: 151

دل پر درد

صنما کن گذر از لطف به ویرانه من | روشن از نور رخت کن زکرم خانه من
آنکه دانست تو دلداری و من عاشق تو | آفرین گفت بر این همت مردانه من
اینکه پابند توام تا صف محشر نه عجب | که غم تو نرود از دل دیوانه من

آنکه را نیست خبر از غم هجران باید | لحظه‌ای در نگرد بر دل ویرانه من

زآتش هجر تو پا تا به سرم سوخت ولی
یاد تو داده صفا بزم غریبانه من

گوییا از دل زارم خبری نیست تو را
ای که پر کرده غمت ساغر و پیمانه من

به غم و رنج کنم صبر چو» مسکین «فکار
شاید آید خبری از سوی جانانه من

خال لب

زآتش داغ غمت سوخته ای حاصل من
نه فقط حاصل من بلکه سراپا دل من

جز به وصل رخت ای دلبر جانانه من
به خدا حل نشود تا به ابد مشکل من

دیوان اشعار، ص: 152

تا تو را باخبر از داغ دل من سازد
ای بسا لاله که روید پس از این از گل من

سوزد ای جان دل بیچاره زارم همه شب
از غم هجر تو ای شمع شب محفل من

صید کردی تو به خال لب خود مرغ دلم
ترسم آن خال شود ای بت من قاتل من

من» مسکین «نروم از سر کویت ای دوست
گرچه بر باد رود از غم تو حاصل من

میکده عشق

دیریست مقیم در میخانه منم من
دُردی کش و دلداده و دیوانه منم من

تا گشت دلم عاشق و شیدای رخ دوست
بیزار زهر محرم و بیگانه منم من

ای شمع دل افروز به روز و شب هجران
آنکس که دلش سوخت چو پروانه منم من

گر هست یکی دلبر و دلدار تویی تو
ور هست یکی عاشق جانانه منم من

از دامنت ای جان نکشم دست تمنا
دارنده این همّت مردانه منم من

بی‌یاد تو هرگز نرود لحظه‌ای از عمر
دیوانه آن نرگس مستانه منم من

دیوان اشعار، ص: 153

نالد دلم از هجر تو ای یار دل افروز
کاندر غم تو استن حنانه منم من

بس جلوه که در طور جمال تو هویداست
گه در حرم و گاه به بتخانه منم من

»مسکینِ «سر کوی تو هستم منِ دل خون
بیگانه زهر عاقل و فرزانه منم من

کشتی طوفان زده

خیمه زد دولت عشق تو در آب و گل من
جز غمت از دو جهان هیچ نشد حاصل من

برقی از حسن رخت چون بدرخشید سحر
شعله زد بر من و بر جان من و بر دل من

جلوه روی تو ای شمع شبستان صفا
کرد روشن شب تار دل و هم محفل من

گر که امروز وصال تو میسّر نشود
تا صف حشر دگر حل نشود مشکل من

نرود از دل من یاد رخت تا به ابد
چونکه کوی غم عشق تو بود منزل من

من که مجنون بلادیده صحرای توام
ترسم آخر غم هجر تو شود قاتل من

دل به دریای غمت کشتی طوفان زده‌ای است
غرقه موج غم توست کنون ساحل من

گرچه هجر تو شکسته ست دل» مسکین «را
فیض خود را به وصالت بنما شامل من

محفل من

بتا عشقت به عالم حاصل من
بود جای تو در جان و دل من

فدای خاك کویت ای همه حسن
وجود ذرّه سان ناقابل من

عنایت کن به من ای دلبر ناز
قدم نه لحظه‌ای در محفل من

زکوی تو نخواهم رفت ای دوست
که جز اینجا نباشد منزل من

برانی گر مرا از درگه لطف
بیفزایی بسی بر مشکل من

به من بنما ره آزادی از هجر
و گرنه هجر گردد قاتل من

بده راهی که جز آهی ندارم		چرا لطفت نگردد شامل من

د لم خندان شود چون غنچه گل		بپرسی گر تو از حال دل من

سئوال از عشق کن» مسکین «دل خون		چرا زد خیمه در آب گل من؟

حالات عشق

در شب هجران زخیل عاشقان		بانگ و ناله درگذشت از آسمان

کس نداند سرّ بزم عاشقی		غیر مستی کو بود فارغ زجان

مست روی ساقی بزم الست		شد رها از این جهان و آن جهان

نیست معلوم کسی حالات عشق		جز اسیر عشق آن سرو روان

هر که شد در بزم عشق او مقیم		بایدش گردد جدا از این و آن

غایب از مستان نباشد حسن کل		در بر آنان صنم باشد عیان

آنکه را نبود نصیب از عشق یار		ره ندارد تا رسد بر آستان

از گدایان درش مستور نیست		حضرت جانان به روزان و شبان

نقش رویش هست نقشی پایدار		در حریم پاك قلب و بزم جان

هرکه چون» مسکین «سپارد دل به عشق		غیر جانان را نبیند در میان

گنج وصال

گر عاشقی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو
در مجلس جانان درآ مستانه شو مستانه شو

تا کی کنی اندیشه امروز و فرداتا به کی؟
از عقل خودبین شو رها دیوانه شو دیوانه شو

گر بایدت جام فنا باید شوی سرمست لا
در آتش شمع رخش پروانه شو پروانه شو

خواهی اگر آری به کف گنج وصال یار را
زآبادی این تن درآ ویرانه شو ویرانه شو

در بزم عشق و عاشقی صادق صفت شو ای عزیز
آنگه به دریای دعا دردانه شو دردانه شو

کثرت رها کن تا رسی در بزم وحدت عاشقا
زان پس شراب وصل را پیمانه شو پیمانه شو

»مسکین !«غبار تن بشو تا ره بری سوی حبیب
وان گه به شهر عاشقی افسانه شو افسانه شو

خاک کاشانه تو

منم مست از می و پیمانه تو
منم خاک در کاشانه تو

الا ای مهربان دلدار و دلبر
تویی شمع و منم پروانه تو

بریدم دل زعالم وز خود ای دوست
شدم چون عاشق و دیوانه تو

فروبستم لب از هر داستانی چو آمد در میان افسانه تو

دل و دینم به غارت رفت جانا چو دیدم نرگس مستانه تو

دیوان اشعار، ص: 156

دلم بیزار آنکس باشد ای دوست که در عالم بود بیگانه تو

زخود بگذشتم اندر بزم هستی مگر گردم مقیم خانه تو

مقیم کوی تو گشته ست» مسکین« نخواهد رفت از کاشانه تو

نوای عاشقانه

دلم گیرد تو را جانا بهانه از آن ترسم شود غم جاودانه

چرا بر من پسندی هجر رویت به آهنگ وصالت زن ترانه

دلم گردیده ای صیاد دلها به پیکان غم عشقت نشانه

من و دل در غم هجر تو ای دوست به آهیم و به زاری ها شبانه

نیایی گر به بالین من ای دوست نبینی دیگرم اندر میانه

ندارم روز و شب ای غایب از من / زعشقت جز نوای عاشقانه

زهجر رویت ای دلدار محبوب / مزن بر جان عاشق تازیانه

نمی‌آیی برم پس با صبا گو / به من آرد زسوی تو نشانه

چو» مسکین «مبتلایی نیست در عشق / اگر باشد کجایش هست خانه

ناله شبانه

ای محور عشق در زمانه / گیرد دلم از غمت بهانه

ای نور دل و امید عاشق / دریای صفای بی کرانه

من دربدر غم تو هستم / جز عشق ندارم آشیانه

غایب زنظر نشانه ات کو؟ / برگو که تو را کجاست خانه

از عشق تو ای فروغ جانم / آتش زدلم کشد زبانه

هر ذره من گواه عشق است / آن عشق که گشته جاودانه

درد دل من علاج گیرد / با وصل تو ای مه یگانه

مپسند زهجر تو بمیرم ای تیر غمت مرا نشانه

»مسکینم «و از غم فراقت آه من و ناله شبانه

دلربایی

دلم را خوب‌رویی خانه کرده زجورش خانه را ویرانه کرده

ز راه دلبری برده دلم را سپس دل را چنین دیوانه کرده

زخاك و از گِل میخانه عشق دلم را دلبرم پیمانه کرده

کنار شمع رویش جان من را برای سوختن پروانه کرده

چو لیلی با دو صد طنّازی و ناز مرا آواره از کاشانه کرده

عجب حسنی است حسن روی دلدار که صد عاشق چو من دیوانه کرده

بت رویش به بزم عشق‌بازی دل و جان مرا بتخانه کرده

دلا جانانه بهر دلربایی چه زیبا زلف خود را شانه کرده

نه تنها با دل» مسکین «چنین کرد که این‌سان با خود و بیگانه کرده

طبیب درد

منم که از تو و از کوی تو جدا مانده
منم که یکّه و تنها و بی‌نوا مانده

به روزگار ازل گوهری گران بودم
کنون جدا ز برِ یار و بی‌بها مانده

لیاقتم به جز از جنّت و بهشت نبود
اسیر گشته در این خاك و در بلا مانده

به پاکی و به خلوصم نموده دعوت یار
هزار حیف زقلبم که در ریا مانده

دیوان اشعار، ص: 158

به جستجوی دل خویش روز و شب گویم
کجا گرفته دلم جای، و در کجا مانده

اسیر محنت و دردم، کجاست راه نجات
دلم به دام غم یار مبتلا مانده

علاج درد مرا کو طبیب عشق ای دل
که خسته جانم و از راه و رهنما مانده

عنایتی به من از لطف کن که این» مسکین«
زکاروان ره کوی وصل جا مانده

کعبه دل

بریز ای ساقی رندان شرابی
که دنیا را نبینم جز سرابی

نباشد غیر جانان ریشه و اصل
همه چون سایه و او آفتابی

جهان آئینه آن یوسف حسن
نبینی گر چنین پس خواب خوابی

مجو در کعبه دل غیر جانان
مخوان جز او اگر اهل حسابی

اگر بینی جمال حضرت یار
زکویش لحظه‌ای سر بر نتابی

به میدان شهادت یا که در غیب
به غیر از حضرت جانان نیابی

بخوان از لوح دل آیات عشقش
نه از دفتر نه از دیگر کتابی

چه خواهی ای دل» مسکین «زغیرش
هنوز ای بی‌نوا سرگرم خوابی

داروی وصال

صنما ای که تو جانان من و جان منی
آگه از درد من و حال پریشان منی

دیوان اشعار، ص: 159

در دل از عشق تو شوری است که وصفش نتوان
ای که دریای من و موجه طوفان منی

آتش عشق توام جمله سراپای گرفت
شاهد سوز دل و دیده گریان منی

دردمند غم هجر تو وصالش داروست | هست روشن که تو درد من و درمان منی
امشب ای مهر جهان جان و دلم غرق صفاست | مگر ای یار دل‌آرام تو مهمان منی
نروی از دل و از یاد من ای گوهر عشق | تو وفای من و عهد من و پیمان منی
من» مسکین «چه کنم با غم هجران رخت | ای که قلب من و جان من و جانان منی

دم جان بخش

گشتم زغم عشقت دیوانه و سودایی | در برزن و در هر کوی مشهور به شیدایی
اکنون شده‌ام مجنون ای دلبر و دلدارم | شستند دگر نامم از دفتر دانایی
اندر غم هجرانت ای شاهد بزم جان | بر باد فنا رفته محصول توانایی
کس نیست در این خانه تنها و غریبم من | بر گو که کجا رفتی ای دلبر هرجایی

دیوان اشعار، ص: 160

بس کن تو جفا بر من ای لطف خداوندی | کو آن دمِ جان بخشت کو روح مسیحایی
بردی دل من از کف، دادی عوضش صد غم | دور از رخ تو ای دوست کو صبر و شکیبایی
در آتش هجرانت می‌سوزم و می‌سازم | این است مرا قسمت ای شهره به یکتایی

بر درد من «مسکین» جز وصل دوایی نیست
بر حال من دل‌خون دانایی و بینایی

چمن آرا

خوشا آن جان که جانانش تو باشی
عزیز آن دل که سلطانش تو باشی

بلند آن سر که در دشت محبت
بود چون گوی و چوگانش تو باشی

به محصول ابد خواهد نشستن
هر آن باغی را که دهقانش تو باشی

سر و سامان بگیرد در دو عالم
هر آن دل را که سامانش تو باشی

چمن آرا تواند شد هر آن گل
که بستان و گلستانش تو باشی

شود روشن‌تر از خورشید هستی
دلی کو نور ایمانش تو باشی

دهد جان همچو» مسکین «بی‌محابا
هر آن عاشق که مهمانش تو باشی

نور قلب

پریشان خاطرم جانا کجایی
چرا دیریست نزد من نیایی

تو با من عهد بستی ای دل‌آرام
چرا بر عهدت و پیمانت نپایی

زکف بردی دلم ای یوسف جان بگو با من چنین زیبا چرایی
زهجرت گشته پرخون این دل من چرا اینقدر با ما بی‌وفایی

دیوان اشعار، ص: 161

بود تاریك از غم محفل من تجلّی کن که کانون ضیایی
نبینم جز تو را در خانه دل مرا تو دلبر و هم دلربایی
تو ای» مسکین «زهجران رخ یار به روز و شب چو نی اندر نوایی

زلف عنبرین

می عشقت چو در پیمانه کردی دلم را ای صنم دیوانه کردی
رخت چون نقش ایوان دلم شد مرا از غیر خود بیگانه کردی
تو از لطف و کرامت گنج خود را نهان در گوشه ویرانه کردی
حدیث عشق فرهادی چو من را تو شیرین تر ز هر افسانه کردی
پریشان کردی احوال دلم را چو زلف عنبرینت شانه کردی
برای دلربایی ای مه عشق توخال کنج لب را دانه کردی

برای دیدن روی نکویت خلایق را برون از خانه کردی

گهی در کعبه گاهی در کلیسا به هرجا جلوه ای مستانه کردی

برای آنکه سوزد جان» مسکین« شدی شمع و مرا پروانه کردی

رنج فراوان

دل زداغ غم هجر تو پریشان تا کی دوری از وصل رخت ای مه تابان تا کی

گو به من ای که مرا بی‌تو جهان چون دوزخ از غم هجر توام اشك به دامان تا کی

صبر از دست من خسته‌جگر بی‌تاب است آخر ای مهر فروزان غم هجران تا کی

دیوان اشعار، ص: 162

تلخی جان مرا با نگهی شیرین کن همچو فرهاد به هرکُوه و بیابان تا کی

بر من زار و پریشان نظری کن زوفا عاشقت ای مه من بی‌سر و سامان تا کی

من گرفتار غم هجر توام کو درمان زار و افسرده و دل‌خسته و حیران تا کی

طاقتم رفت زکف جان به لب آمد از هجر | در غم عشق کشم رنج فراوان تا کی
همچو» مسکین «زفراقت شده‌ام زار و نزار | این همه خون‌جگر، خسته و بی‌جان تا کی

حیات عشق

چه شد دلبر زمن دامن کشیدی | مگر از عاشق زارت چه دیدی
کجا جویم تو را ای مهربان یار | چرا از دیده من ناپدیدی
نباشد طاقت هجرانم آخر | بتا پیراهن صبرم دریدی
مگر از عاشق دل‌خسته زار | تو حرفی غیر عشق خود شنیدی
تو بودی کاندر آغوش محبت | مرا چون جان شیرین پروریدی
بیا اکنون گره بگشا زکارم | که قفل مشکل من را کلیدی
چه شد رفتی زپیش عاشق زار | زبزم من چرا ای جان رمیدی
تو در هر سختی و درد و غم و رنج | به فریاد دل زارم رسیدی
تو با راز نگاهت ای همه ناز | حیات دیگری در من دمیدی
چرا جانا تو از» مسکین «نالان | کشیدی دست و یکسر دل بریدی

امید عاشق

زچه رو حجاب هجران زرخت نمی‌گشایی / زچه رو جمال خود را تو به من نمی‌نمایی
نه مرا به هجر طاقت نه تو را به من عنایت / شب و روز گویمت من که عزیز دل کجایی
به کجا بجویمت من چه زمان ببینمت من / زچه ای صفای عاشق برِ عاشقت نیایی
شب من شب غم‌افزا دل من دلی پر از خون / بنما عنایت و لطف که تو شمع بزم مایی
شده غصه حاصل من شده هجر قاتل من / چه زمان امید عاشق زدر وفا درآیی
دلم از زمانه پرخون غمم از شماره افزون / شده اشك دیده جیحون چو پری به دیده‌نایی
به من ای صنم نظر کن به من گدا کرم کن / به چه ملّت و چه آئین همه جوری و جفایی
به امید توست» مسکین «که نظر کنی به حالش / زچه رو کدورت غم زدلش نمی‌زدایی

نور دل

ای دلبر بی نشان کجایی / وی رشگ رخ بتان کجایی
ای شمع شب و امید دل‌ها / ای بر تن ما چو جان کجایی
ای تکیه‌گه هرآنکه تنهاست / ای ظاهر و هم نهان کجایی

جان را نبود قرار و طاقت
آرام دل و روان کجایی

دیوان اشعار، ص: 164

در جسم جهانیان تو جانی
ای در همه جا عیان کجایی

باید به کجا بجویمت من
ای دلبر لامکان کجایی

«مسکین» زغم فراق سوزد
ای دلبر بی نشان کجایی

عشق بازان

تو راز بزم مستان را چه دانی
تو سرّ می پرستان را چه دانی

تو را با جسم خاکی هست صد کار
رموز باطن جان را چه دانی

میان جوی آبی همچو قطره
تو عرض و طول عمان را چه دانی

میان جهل و نادانی شدی غرق
تو علم و عشق و عرفان را چه دانی

گرفتار و اسیر خاك و آبی
صفای کوی جانان را چه دانی

مقید کرده‌ای دل را به ظاهر
عزیزا حسن پنهان را چه دانی

ندانى درد عشق و وصل و هجران
طبيب و درد و درمان را چه دانى

تو باشى بى‌خبر از عشق» مسكين«
حديث عشق‌بازان را چه دانى

ابر رحمت

ندارم غير وصلت آرزويى
شدم از مويه كردن هم چو مويى

شبانگه تا سحر در گريه باشم
مگر دل را نمايم شستشويى

به ظاهر يا به باطن دلبر من
ندارم جز زحسنت گفتگويى

اسير طرّه زلفت دل من
شود چنگى زنم بر تار مويى

د لم با سنگ هجرانت شكسته
بسان آن كه بشكسته سبويى

بيا اى جان و قلب و روح عاشق
كه نشناسم به جز تو ماه رويى

چه كم گردد ز تو اى چشمه لطف
كه كامى گيرد از تو كام جويى

ببار اى ابر رحمت از سر مهر
كه من هم تر كنم از تو گلويى

نه هر گُل غم ز» مسكين «مى‌زدايد
مگر آرد صبايش از تو بويى

مثنویات

گفتگویی با دل

ای دلِ محنت‌نصیب زار من | ای گل پژمرده گلزار من
آتشی در باطنت افروختی | و ندر آن آتش وجودت سوختی
گشته‌ای دور از دیار عاشقان | مانده محروم از کمال صادقان
ای شده بیگانه از فیض اله | همچو خیل عاصیانی روسیاه
گو چرا اندر حجاب افتاده‌ای | گنگ و کور اندر سراب افتاده‌ای
در خیالات و در اوهامی چرا | می‌ندانی در کجایی در کجا
مانده از راه و چرا درمانده‌ای | کاروان رفت از چه رو وامانده‌ای
از ازل بهرت مگر یاری نبود | اندر این عالم مگر کاری نبود

در غم دنیای دونی آه آه | بیهُش و مست و زبونی آه آه
غافلی از دلبر جانانه‌ات | آتشی افتاده در کاشانه‌ات
داده از کف مایه عشق حبیب | گوئیا اندر جهانی بی‌نصیب
نغمه‌ای با یاد جانان ساز کن | سوی بزم حضرتش پرواز کن

از جنابش گفتگو کن گفتگو
زآب رحمت شستشو کن شستشو

تو حریم حضرت جانانه‌ای
بهر نورش تا ابد کاشانه‌ای

یاد اوکن تا لبت خندان شود
جمله اجزای وجودت جان شود

غیر او را از حریمت دور کن
دیده را از ماسوایش کور کن

تیره‌شام هستی خود روز کن
ذات خود را پر زآه و سوز کن

یار خواهی یار برخیز از میان
همنشین شو با همه کروبیان

از سکوت غم‌فزا آزاد شو
ذکر او کن ذکر او کن شاد شو

در حریم عشق جانان پا گذار
غیر عشق حضرتش را واگذار

بگذر آخر از فراز و از نشیب
تا شود لطف خداوندت نصیب

پس سخن با یاد او آغاز کن
نای خود را با نی اش دمساز کن

در توسل به اسماء و صفات حضرت محبوب

ای دلم مست از می و از جام تو
شد شروع نامه‌ام با نام تو

زیب دفتر نام زیبای تو شد
روشن از نام دل‌آرای تو شد

نام تو باشد شفای درد من
شعله سوزان قلبِ سرد من

نام تو نور دل و جان من است
مایه روح است و ایمان من است

جان من از يادت ای جان روشن است / با غم عشق تو قلبم گلشن است

ای تو پيدا ای تو ظاهر ای نهان / ای تو آغاز و تو انجام جهان

ای كريم و ای غفور و ای ودود / مالك الملك همه غيب و شهود

ای رحيم و ای حكيم و ای اله / ای جهان را رحمت تو تكيه‌گاه

ای تو هم دنيا و هم عقبای من / ای همه سود من و سودای من

سوی تو ای مهربان پر ميزنم / تا مگر در واكنی، در ميزنم

حلقه بر در از گدايی ميزنم / كوس فقر و بی‌نوايی ميزنم

دردمندم ای خدای بی‌نياز / با تو دارم روز و شب راز و نياز

خاك درگاهت شفای اين فقير / مستحقم مستحق دستم بگير

عشق تو سرمايه و دين من است / شادی اين قلب غمگين من است

رحمتی آخر تو اين وامانده را / بی‌نوا از كاروان جامانده را

غرقه دريای افسوس و غمم / از فراق كويت اندر ماتمم

بار هجران تو را دارم به دوش / همچو موجم من، نيفتم از خروش

من به يادت تا ابد دم ميزنم / بزم هر بيگانه بر هم ميزنم

دارم امّيد كرم از سوی تو / سرخوش و مستم به ياد روی تو

افتخارم در دو عالم بندگی است
مایه این بندگی، شرمندگی است

دیوان اشعار، ص: 169

در مناجات با قاضی الحاجات

ای زتو روشن قلوب خاکیان
سجده برده بر درت افلاکیان

کلّ هستی پرتوی از روی تو
راه پویان تا به سوی کوی تو

جمله عالم غرقه احسان تو
خلق شیدای تو و حیران تو

از تو شد پیدا هر آن پیدا نبود
بر تو شد شیدا هر آن شیدا نبود

ای نمایان از تو دریای وجود
ای به یادت جمله اشیا در سجود

عالم و آدم اسیر کوی تو
قبله‌گاه خلق هستی روی تو

من تو را ای بنده‌پرور بنده‌ام
تا ابد از لطف تو شرمنده‌ام

زنده از یادت دلِ افسرده‌ام
غرق شادی خاطر پژمرده‌ام

جز به ذکرت قلب من آرام نیست
طوطی جان جز به نامت رام نیست

ای مرا آرام جان در روز و شب ای به عشقت جانم آزاد از تعب

ای خداوند کریم و ای رحیم ای خبیر و ای بصیر و ای علیم

ای غفور و ای ودود و ای طبیب ای مرا معشوق و محبوب و حبیب

ای امید دل‌پریشان تا ابد ای صفای سینه‌ریشان تا ابد

این دل غم‌دیده‌ام را شاد کن بنده خود را زبند آزاد کن

من فقیرم من فقیرم من فقیر من به دام نفس و ابلیسم اسیر

عمر من در بزم شهوت شد تباه رویم از دود معاصی شد سیاه

صرف غفلت شد شبان و روز من اینك این آه و نوا و سوز من

شرم و خجلت حاصل و سرمایه‌ام کن عنایت چون که من بی‌مایه‌ام

حالیا از هر دری من رانده‌ام خود زپا افتاده و وامانده‌ام

ای امید مستمندان رحمتی ای دوای دردمندان رحمتی

این دلم را غرق عشق و نور کن شر ابلیس از سر من دور کن

دیوان اشعار، ص: 170

قدرتی تا من زعشقت دم زنم مجلس هجر تو را بر هم زنم

ناتمامیّ مرا بنما تمام فانیم کن فانی خود والسلام
سوی رحمت بنده را آواز ده شاهباز جان من پرواز ده
ای مرا در هر دو عالم دستگیر از من این حالات حیوانی بگیر
غرق توفیقم نما ای ذوالجلال هم به راه بندگی هم در کمال

ای امید قلب زار ای ذوالمنن کن عنایت شأن انسانی به من
وارهانم از گروه خاکیان هم‌نشینم ساز با افلاکیان
در بهشت عشق خود راهم بده سوز جان و قلب آگاهم بده
ای صفای جان هر افسرده‌ای ای نشاط قلب هر پژمرده‌ای
ای پناه و یار هر درمانده‌ای مقصد و مقصود هر وامانده‌ای
بی‌پناهم بی پناهم ای اله دردمندم دل غمینم روسیاه
گر نگیری دستم ای دریای جود گر نیاری لطفم ای اصل وجود
تا ابد سخریّه شیطان شوم غرقه رسوایی و حرمان شوم

در اینکه انسان مطلع الفجر حقایق است

از گِل و لای زمین ربّ مجید گوهری والا چو انسان آفرید

تا خليفه باشدش اندر زمين سر زند از جان او نور مبين

مطلع الفجر صفات حق شود پاك‌جانى همچو ذات حق شود

چون بناى جسم او كردى پديد اندر آن قالب زروح خود دميد

تا شود برتر زجنّ و ازملك سر گذارد پيش پاى او فلك

از عنايت فطرت و عقلش بداد تاج «كرّمنا» به فرق او نهاد

علم اسما بر دلش تعليم كرد نعمت جنت به او تسليم كرد

برگرفتش از حريم خاكيان بردش اندر مجلس افلاكيان

دیوان اشعار، ص: 171

در مقام قرب از روى كرم جاى دادش با ملايك در حرم

شد ملك از احترامش در سجود عرصه جولان او غيب و شهود

بس مقامش داد آن والا مقام كه نمى‌گردد شمار آن تمام

صد درِ رحمت به رويش باز كرد نغمه الطاف بهرش ساز كرد

خوان احسانش به روى او گشود قلب او را جلوه‌گاه خود نمود

جانش از شمس خلافت نور داد اين كرامت تا به نفخ صور داد

هادی او شد به راه مستقیم	غرق لطف و رحمتش کرد آن کریم
روحش اندر پیکر افسرده کرد	با طراوت هر دل پژمرده کرد
خفته‌ای را از کرم بیدار کرد	بیهُشی را در جهان هشیار کرد
عقل داد و فطرت و وجدان و هوش	چشم بینا و زبان داد و دو گوش
پای رفتن داد و دست و سینه‌اش	سینه‌ای پر نور و دور از کینه‌اش
قامتی چون سرو رویی همچو ماه	تا سپارد راه خود را سوی شاه
برحذر کردش زشیطان رجیم	آنکه خواندش کافر آن حیّ قدیم
گفت دارد کینه‌ات این بدگهر	پس دلت از نور حق کن جلوه‌گر
تا که مکر و حیله‌اش گردد تباه	تا درآید در قیامت روسیاه
انبیا را می‌فرستم سوی تو	تا نگیرد زنگ خلق و خوی تو
می‌فرستم من تو را چندین کتاب	اندر آنها با تو بنمایم خطاب
ای فرشته‌خو زتن آزاد شو	بندگی کن تا ابد دلشاد شو
خود درآ در عرصه‌گاه عشق حق	پس نما دل جلوه‌گاه عشق حق
از هوا بگریز و بگذر از هوس	راه حق بسپار کاین دین است و بس
جز خدا را بندگی ناور میان	تا شوی هم‌مجلس کروبیان
پر گشا سوی خداوند کریم	استعانت جوی از ربّ رحیم

صدق و عفت پیشه کن ای بوالعجب | تا رهی در هر دو عالم از تعب

دیوان اشعار، ص: 172

عدل و احسان را قرین راه شو | بندگی کن بندگی پس شاه شو

زن قدم امّا به راه انبیا | هم‌نشین شو هم‌نشین اولیا

دل حریم حضرت جانانه کن | جان خود را بهر او کاشانه کن

از علایق هستی‌ات را وارهان | روشن از نور خدا کن بزم جان

ای مسافر اندر این دنیای دون | رو بخوان انا الیه راجعون

تا بدانی مقصد و مقصود خود | بندگی آری سوی معبود خود

در اینکه دنیا برای کافران متاع فریب و برای مؤمنان مایه سعادت است

نیست دنیا جز مسافرخانه‌ای | زیور و زیبش چو دام و دانه‌ای

این بنای کهنه می‌گردد خراب | این بنا نقشی بود بر روی آب

مر قلیل آمد متاعش ای پسر | باطنش زهر است و ظاهر چون شکر

جیفه گفتش آن امام اولیا هست خواهانش کِلاب بی‌حیا

آنکه دل بندد بر آن دیوانه است شمع وَهْم خویش را پروانه است

هرکه رو آرد به دنیا مرد نیست از غم جانان به قلبش درد نیست

این عجوزه کشته بس دامادها کنده از بیداد و کین بنیادها

کار او نبود به‌جز مکر و فریب راندن ازخود آشنا و هم غریب

برده شاهان را به یك شب سوی گور هست کارش اینچنین تا نفخ صور

تاجرش بیچاره مستش بی‌نوا آرزومندش علیل و چون گدا

از بلایش گر امان خواهی بیا ره سپر اندر طریق انبیا

آنچه در دنیا مباح است و حلال دست سویش بر به امر ذوالجلال

از نعیمش آخرت آور به دست این بود راه درست ای حق‌پرست

هرکه از دنیای دون آزاد شد هم به دنیا هم به عقبی شاد شد

دیوان اشعار، ص: 173

نیست دنیا جز حرام و جز گناه بر از این دنیا به سوی حق پناه

جان من جانان من بیدار شو وز حرام و از گنه بیکار شو

نفس را بر سفره تقوا نشان تا نشان یابی‌تو از آن بی‌نشان

سر بر آر از خواب غفلت ای پسر تا دهندت جان من نور بصر

بار دنیا را مکش بر دوش جان جانب حق رو تو اندر هر زمان

کن تو منزل در فضای عشق دوست زندگی کن از برای عشق دوست

تکیه کن بر رحمت آن ذوالکرم تا بیابی لذت از خوان کرم

دست حاجت بر به درگاه کریم کن تمنا هرچه خواهی از رحیم

دیده بر آن بحر احسان باز کن در حریم اوتو کشف راز کن

جان خود را از گنه کن شستشو بعد از آن باحضرتش کن گفتگو

تا جوابت آید از درگاه دوست آن شوی جانا که خاطر خواه اوست

با همه خوبان کنندت هم‌نشین نایدت شیطان دگر اندر کمین

منّت او بر که او باشد کریم خوان لطفش عام و فیض او قدیم

توبه‌ات را می‌پذیرد از وفا می‌دهد قلب و دل و جانت صفا

در توضیح خواب غفلت و دشمنی شیطان با انسان

خواب غفلت خواب قلب و جان بود باعث حرمان دل ز ایمان بود

آنکه رفته سوی غفلت يك قدم سرنگون گردیده در چاه عدم

غافل از فیض حق آمد بی‌نصیب گشته محروم از عنایات حبیب

گر شوی از خواب غفلت مست و پست می‌خوری از دیو نفس خود شکست

چون به غفلت جان خود انداختی بهر نارُاللَّه بدن پرداختی

می‌برد غفلت تو را سوی هلاك می‌كشاند از فلك سوی مغاك

می‌شود جانت پر از كبر و غرور می‌رود از دست تو دارالسّرور

دیوان اشعار، ص: 174

چون به غفلت درنشینی ای پسر می‌شود شاخ وجودت بی‌ثمر

گفت قرآن هركه اندر غفلت است در دو دنیا غرق خزْی و ذلّت است

كرده دور از بندگی شیطانشان آیه «بل هم اضلّ» در شأنشان

جمله كالانعام اندر عالمَاند همچو حیوانند و دور از آدم‌اند

غافلان اندر تباهی سر كنند زهر اندر جان و در پیكر كنند

جان عِلْوی داده از كف رایگان جا گرفته در میان سِفلگان

جز بدن زآنها نمانده در میان گشته چون حیوان به سوی این و آن

در رذائل غرق گشته جانشان رفته بر باد فنا ایمانشان

نیست پرواشان زعصیان و گناه
این جهان و آن جهان بس روسیاه

زندگی‌شان در مثل همچون سراب
زندگی نبود بود نقشی بر آب

دید عیسی را یکی اندر گریز
رو به او کرد و بگفتا ای عزیز

از که بگریزی تو ای عالی‌جناب
باز گو با بنده از راه صواب

گفت عیسی می‌گریزم ای رفیق
از یکی جاهل که باشد در طریق

غافل، از مار و زعقرب بدتر است
دیو و دد ظرفی پر از شور و شر است

هیچ مگزین غافلی را هم‌نشین
او ندارد درد حق و درد دین

این همه بازی زابلیس است و بس
آنکه دریایی زتلبیس است و بس

او به غفلت می‌برد جان همه
او دهد بر باد ایمان همه

او زجنت بوالبشر بیرون نمود
دیده‌اش پر اشك چون جیحون نمود

او هزاران دام و دانه برفشاند
تا هزاران کس به دوزخ برنشاند

او نشستی در کمین بندگان
تا شدند از زمره شرمندگان

حق به قرآن گفته شیطان دشمن است
دشمن انسان و ضد ذوالمن است

می‌نباید غافل از مکرش شوید
او نباشد غیر جبّار عنید

خواهش او را شما باطل کنید
خائنی را باطل و عاطل کنید

دیوان اشعار، ص: 175

تا كه جان روشن زنور حق شود قلب و دل زنده زشور حق شود

دل بگيرد در حريم او پناه ظاهر و باطن شود پاك از گناه

روح گيرد جا به منزلگاه دوست زندگى گردد همه دلخواه دوست

بشكند بال و پر شيطان دون دل شود از عشق جانان لاله‏گون

بازگردد راه خلوتگاه راز جان فتد اندر حريم سوز و ساز

توبه آرى سوى جانان از گناه روسپيد آيى تو اى نامه سياه

تا قبول درگه جانان شوى پاى تا سر پرتو ايمان شوى

پاك گردد دفترت از هر خطا همچو باران سوى تو ريزد عطا

بنده گردى بنده يزدان پاك پس درآيى چون شجر از زير خاك

تا كه سايه افكنى بر خاكيان همنشين گردى تو با افلاكيان

در حريم قرب او راهت دهند نيمه شب سوز دل و آهت دهند

گوهر جانت فرشته‏خو شود رهسپار جنّت مينو شود

در اينكه موسى عليه السلام به هنگام مناجات خدا را با هر نامى خواند يك بار لبيك شنيد و چون گفت يا اله العاصين سه بار لبيك شنيد

موسی عمران به کوه طور شد | غرقه دریای لطف و نور شد
زخمه می‌زد زخمه بر ساز فراق | ناله می‌زد ناله امّا زاشتیاق
کوس عشق و عاشقی می‌زد به طور | موج می‌زد در دلش دریای نور
دست سوی دلبر و دلدار داشت | آه سوزان در حریم یار داشت
تا شود محرم به خلوتگاه یار | جز مناجاتش نبودی هیچ کار

تا خبر گیرد زبزم عشق یار | دل کند باری مقیم آن دیار
خلوتی گیرد ولی در کوی دوست | عشق گردد رهنمونش سوی دوست

اوفتد بر جان او نور خدا | از خود و از ماسوا گردد جدا
پس در آن وادی دلش شد یك دله | عرش آمد ناگهان در ولوله
از دل سوزان برآوردی فغان | سوخت از آه و فغان هفت آسمان
ناله کردی ناله از قلب حزین | آتشی زد بر سماء و بر زمین
در مناجات و نماز و سوز و ساز | با خدایش عاشقانه داشت راز

راز گفتی با خدای خود کلیم | با دلی پر شور و با قلبی سلیم
آمدش ناگه خطاب از سوی دوست | صد نسیم رحمتش از کوی دوست
کای کلیم طور خلوتگاه عشق | رهنمای عاشقان در راه عشق
در حریم ما تو آدابی مجو | آنچه را خواهد دل تنگت بگو
گفت موسی یا اله العالمین | گفت لبیك ای صفاء ماء و طین
گفت موسی یا کریم و یا رحیم | گفت لبیکش خداوند علیم
گفت موسی یا حبیب صادقین | گفت لبیك ای دلت غرق یقین
گفت موسی ای امید ناامید | گفت لبیك ای مرا از تو نوید
گفت موسی ای خدای عاشقان | گفت لبیك ای امام صادقان
گفت موسی یا اله العارفین | گفت لبیك ای تو نور عاکفین
گفت موسی ربّ من معبود من | گفت حقّش بنده محمود من
گفت یا رب ای نوای بی‌نوا | گفت لبیکش جواب آن دعا
گفت موسی ای اله عاصیان | پس سه لبیکش جواب آمد عیان

چونکه موسی این حقیقت را شنید | در دلش نوری زرحمت شد پدید
گفت یا رب این معانی بازگو | با دل من علت این راز گو
من به هر اسمی تو را کردم صدا | زان صدا آمد به یك بارم ندا

تا که گفتم ای اله عاصیان | شد سه لبّیکم عیان در آن زمان
پس خطاب آمد زدرگاه کریم | آن خداوند بصیر و هم رحیم

دیوان اشعار، ص: 177

موسیا نیکان در این بزم شهود | چونکه نیکی آورند اندر وجود
دل‌خوشند آنان به نیکی‌های خود | عاشق‌اند آنان به فکر و رأی خود
بهر طاعات و نماز و روزه‌ها | در امید جنت‌اند آن اولیا
خود زدوزخ در امان دانند و بس | روز و شب ورد و دعا خوانند و بس
ایمنی دارند و خاطر در نشاط | مایه آنان امید و انبساط
ليك ای موسی در این بزم جهان | نیست غیر من امید عاصیان
آنکه بار دفترش باشد گناه | بی‌پناه است و منم او را پناه
در خیالش از بر ما رانده است | بی‌نوا و عاجز و درمانده است
دردمند و بی‌نوا و دل‌فکار | مستحق و مستمند و شرمسار
غرق شرم و خجلت و شرمندگی است | خود به دور از بزم عشق و بندگی است
چون به فکر خود فتد آن دل‌غمین | می‌شود زار و پریشان و حزین

او همی داند که جز من یار نیست / از برایش همچو من غمخوار نیست

او همی داند کریم و غافرم / خود عیوب بندگان را ساترم

از کرم بخشم گناه روسیاه / عاصیان را من پناهم من پناه

راه رحمت بر همه باز است باز / هرکه خواهد سوی من آرد نیاز

من پناه بی‌پناهم در جهان / سوی من آید عیان یا در نهان

می‌نمایم من قبولش ای کلیم / هان منم موسی خداوند کریم

رحمتم از بحر او آید به جوش / آری این دریا درآید در خروش

چون پناه عاصیان موسی منم / غافرالذنب و کریم و ذوالمنم

زین سبب در پاسخ آن عاصیان / خود سه لبیکت زدم ای مهربان

اهل عصیان را نوید رحمتم / گو به نیکان از جلال و سطوتم

تا لبان عاصیان خندان شود / بیم نیکان نیز صدچندان شود

تا گنهکاران به سویم رو کنند / آب از جو رفته را در جو کنند

دیوان اشعار، ص: 178

تا زلطفم همتی گیرند و بس / میوه‌ای از رحمتم چینند و بس

همچو» مسکین «ناله از دل برکشند سوی قرب حضرت من پرکشند

دل ز نورم تا ابد روشن کنند جان خود از عشق من گلشن کنند

مناجات با حضرت رب العزّه

ای پناه عاصیان روسیاه ای تو بخشاینده جرم و گناه

ای شفای درد بی‌درمان دل ای زتو گلشن سرای آب و گل

ای به‌پا دارنده غیب و شهود ای عدم را رهنمون سوی وجود

ای کریم جرم‌بخش بی‌نظیر دست ما افتادگان را هم بگیر

ای به یادت بزم‌هستی غرق نور در نمی‌گنجد ثنایت در سطور

ای که دل با یاد تو روشن شده ای که خاك از لطف تو گلشن شده

عاجز و دل‌مرده و افسرده‌ایم مجرم و افتاده و پژمرده‌ایم

داده از کف مایه‌های معنوی آخرت بنهاده گشته دنیوی

عمر را بنموده در عصیان تباه چنته‌هامان را نمانده غیر آه

ما تو را اینك اگرچه بنده‌ایم لیك از الطاف تو شرمنده‌ایم

ما مطیع نفس و شیطان بوده‌ایم ره به غیر راه تو پیموده‌ایم

غرق ننگ و همره عاریم ما مستحق دوزخ و ناریم ما

نك گدایانِ در این درگهیم از تو و احسان و لطفت آگهیم

گر برانی این گدایان را زدر روسیه گردند و پست و دربدر

این کمینه بندگان را شاد کن از قفس‌افتادگان آزاد کن

از شمیم رحمتت بویی فرست وز بحار مغفرت جویی فرست

در دو دنیا آبروی ما مریز آبروی قطره ای دریا مریز

ای تو بحر جود و احسان و عطا تا ابد از ما بپوشان هر خطا

دیوان اشعار، ص: 179

پاك کن زآلودگی‌ها جان ما تا قیامت حفظ کن ایمان ما

در سرای عشق خود راهی بده سوز جان و ناله و آهی بده

کن تو دلهامان حریم عشق و مهر ای به‌پادارنده بزم سپهر

در توضیح حقیقت عشق به جلیل و اشاره به حضرت خلیل علیه السلام

عشق نوری از حریم کبریاست آتش افروز قلوب اولیاست

مایه عشق است بر عالم زدند / شعله‌اش بنموده بر آدم زدند
گر نبودی عشق، هستی جان نداشت / این بنا هرگز سر و سامان نداشت
گر نبودی عشق جان هم جان نداشت / بزم خلقت نقش بر ایوان نداشت
بی‌وجود عشق گِل گلشن نبود / گوشه‌ای در این جهان روشن نبود
عشق نور بزم مردان خداست / عشق رمز وحدت ارض و سماست
عشق سرّ عاشق دلداده است / روح و جان مردم آزاده است
عشق می‌باشد صفای زندگی / هست نوری از وفای بندگی

از دم عشق آدم آمد در وجود / گشت آگه از نهان و از شهود
سجده کردندی بر او افلاکیان / شد عیان زین سجده قدر خاکیان
عشق او را سوی جنّت شد دلیل / رهنمای آن وجود بی‌بدیل
کشتی نوح ار به ساحل ره سپرد / عشق آن را سالم آورد و بِبُرد
عشق باشد رافع ادریس و بس / شعله برگیرید یاران زین قبس
عشق بنیاد خلیل حق بود / عشق در عالم دلیل حق بود
او تبر با عشق بگرفتی به دست / خالص و مخلص همه بت‌ها شکست
بت نماند و بت‌پرستان خیره کرد / حجت حق را به دونان چیره کرد

آتشی از بهر او افروختند
قلب عالم را از این غم سوختند

دیوان اشعار، ص: 180

آتش نمرودیان چون در گرفت
پور آزر را چو جان در بر گرفت

غلغل اندر عالم و آدم فتاد
در میانه سفره ماتم فتاد

ناله می‌زد در فلك جان ملك
زین معما زین بساط و زین محك

او در آتش محو روی یار بود
عالمی در خواب و او بیدار بود

آتشش شمع رخ جانانه بود
اندر آن آتش دلش پروانه بود

هركه زین آتش بسوزد زنده است
در دو عالم سرخوش و پاینده است

این نه آتش بلكه عشق روی اوست
این نه آتش بل نسیم كوی اوست

این نه آتش قامت طوبای اوست
این نه آتش جنت الماوای اوست

او در آن آتش برای دوست رفت
مغز ماند و از میانه پوست رفت

آتش نمرودیانش سرد شد
آری آن آتش برایش بَرْد شد

عشق آتش راگلستان می‌كند
خار و خس را همچو بستان می‌كند

عشق از آتش برویاند چمن
سبز و خرم می‌كند دشت و دمن

او زآتش با وقار آمد برون | تا به ظاهربين نماياند درون

از پسِ آن جامه خلّت گرفت | عشق بودش تا كه‌اين دولت گرفت

در حريم لطف حق شد منزلش | آمد اسماعيل صادق حاصلش

خواب نازش برد يك شب از وفا | ديد در رؤياى خود آن باصفا

در مناى عشق جانان مى‌رود | با پسر از بهر قربان مى‌رود

خنجر تسليم حق دارد به دست | مى‌خورد شيطان ز ايمانش شكست

بعد خوابِ ناز خود آن نازنين | بوسه‌ها زد آن پسر را بر جبين

كى تو هم جانان من هم جان من | اى وجود تو سر و سامان من

اى چراغ شام تاريك پدر | اى مقامت از گمان باشد بدر

ديدمت در خواب خوش قربان شدى | خود فداى حضرت جانان شدى

ديدمت كردم تو را قربان دوست | سر نهادم بر سر پيمان دوست

ديوان اشعار، ص: 181

ديدمت در خون خود غلطيده‌اى | اى كه بابا را تو نور ديده‌اى

گو تو را اكنون چه مى‌باشد نظر | اى مرا آرامش جان اى پسر

لب‌گشود آن غرقه دریای عشق / آنکه بودی از ازل شیدای عشق

کای پدر ای نازنین مأمور عشق / ای به هستی مقصد و منظور عشق

امر، امرِ حضرت جانانه است / او چو شمع و جان من پروانه است

اندر این برنامه تأخیری مکن / کن شتاب و هیچ تدبیری مکن

عاشقم من عاشق روی حبیب / بایدم رفتن سر کوی حبیب

ماجرا را پیر مستان چون شنید / سوی اسماعیل خود با سر دوید

بوسه‌ها دادی به روی انورش / هم به روی و هم به جسم اطهرش

از غلاف عشق خنجر برکشید / بر گلوی نازك او درکشید

زامر یزدان خنجر از تیزی فتاد / آه سوزانش برآمد از نهاد

این من و این خنجر و این دست من / این گلو این قدرت و این شست من

من که او را عاشق فرزانه‌ام / او همه آباد و من ویرانه‌ام

از چه رو قربان نگردد این پسر / از چه رو پیمان من ناید به سر

جبرئیلش آمد و گفت ای خلیل / ای نبیّ و بنده ربّ جلیل

آنچه کردی شد قبول کوی دوست / این تو و این قبله ابروی دوست

آید از نسل تو دیگر بنده‌ای / عاشقی و عارف ارزنده‌ای

عاشقی در رأس مستان وجود / جلوه‌گاهی از همه غیب و شهود

کربلا باشد منای عشق او تشنگی باشد صفای عشق او

هست هفتاد و دو عاشق یار او غرقه در خون گشتن آید کار او

در کفَش جز جام عشق دوست نیست مغزِ مغز آمد که او را پوست نیست

قاسم و عباس و اکبر دارد او زینب و کلثوم و اصغر دارد او

جعفر و عون و حبیب و هم بریر هم سعید و هم شبیب و هم زهیر

دیوان اشعار، ص: 182

جمله سر در راه جانان می‌دهند هر چه را بینی تو سامان می‌دهند

آری آری او بود ذبح عظیم جلوه‌گاه حضرت رب علیم

خاك او باشد شفای درد جان یاد او مرهم به زخم این و آن

او که در محشر امید عالم است نور چشم انبیا تا خاتم است

او که مفتاح نجات اولیاست قتلگاهش در زمین کربلاست

در توضیح این حدیث پیامبر که مؤمن از همه حتی از فرشتگان مقرّب برتر است

هرکه را فکرت به جز عقبا نبود مست غیر حق در این دنیا نبود

کار او نیکی و احسان و سداد | شغل او خوبی و راهش عدل و داد
جز پی آسایش مردم نبود | حالت مردم زچشمش گم نبود
با همه احسان و رحمت می‌نمود | پس گره از هرچه مشکل می‌گشود
داشتی در خیر و خوبی حوصله | با خلایق بودی‌اش دل یکدله
از نفاق و زشت خوبی دور بود | بهر شام دردمندان نور بود
از کرم می‌داد ه دل را صفا | با همه در صلح و در مهر و وفا
غیر رأفت کس از او چیزی ندید | نرم اندر دست او گشتی حدید
خود به شب اندر قیام و در سجود | روز او در امر خلّاق ودود
خصلتش چون خصلت مردان حق | چهره‌اش چون چهره یاران حق
در مقام بندگی بودی تمام | بهر او دادی فرشته صد سلام
می‌نبودی از حقیقت او جدا | محوری او را نبودی جز خدا
بندگی گشته به عالم کار او | حق بود در هر دو دنیا یار او
گشته اندر بند آن دلبر اسیر | گوید از دل یاکریم و یا خبیر
کرده اندر کوی جانان آشیان | همنشین با حضرت کروبیان

این چنین انسان برو سرمشق گیر
چون بود بیدار و بینا و بصیر

چونکه اینان بنده خاص من اند
جملگی از نور یزدان روشن اند

بَل جهان از نور آنان روشن است
سرزمین جان از ایشان گلشن است

گفت پیغمبر به آواز بلند
جمله اینان بنده خاص حق‌اند

وصفشان هرگز نیاید در بیان
برترند از جمله کروبیان

آری از کلّ ملایك برترند
زآسمان و اهل آن برتر پرند

در توسل به وجود مبارك امام عصر

سینه‌ام می‌سوزد از درد فراق
جان به لب آمد به لب از اشتیاق

آتش هجران به قلبم شعله‌ور
آتشی کو سوزد از آن خشك و تر

نی به شب آرام دارم نی به روز
در بساطم نیست جز این ساز و سوز

ناله دارم ناله در شام و سحر
میل باغ و گلشنم نبود به سر

خسته‌ام از رنج این دنیای دون
مانده و درمانده‌ام کو رهنمون

همچو مجنون بیدل و آواره‌ام
چاره از دستم شده بی‌چاره‌ام

شمع بزم مستمندان گشته‌ام
هم‌نفس با دردمندان گشته‌ام

دوست دارم بی‌سر و سامان شوم گاه درد و گاه هم درمان شوم

دوست دارم دل بگیرم از جهان لامکان گردم در این کون و مکان

دوست دارم دل زدنیا وانهم تا زرنج و غصه یك سر وارهم

نه مرا طاقت نه در من هست تاب تاببینم خود جمال آفتاب

آفتاب من به غیبت اندر است روز و شب این دیده من بر در است

بی‌نوایم حلقه بر در می‌زنم گرد بام دلبرم پر می‌زنم

گرچه سنگین است جانم از گناه در بر جانانه باشم روسیاه

بار خجلت می‌کشم بر دوش خود حلقه ذلت زده بر گوش خود

دیوان اشعار، ص: 184

بی‌کس و بیچاره و درمانده‌ام ناتوان گشته زره وامانده‌ام

لیك دارم رشحه‌ای از نور او بر دل پر غصه‌ام از شور او

عاشقانه دل کند فریاد او یاد حق باشد عزیزان یاد او

او چراغ و شمع شام‌تار من او مرا هم دلبر و دلدار من

این جهان از او گلستان می‌شود خاك اندر خاك بستان می‌شود

لطف او لطفی عمیم و بی کران / روی بگشاید به روزی از نهان

ظاهر آید در میان انجمن / از عنایات خدای ذوالمنن

ای تو فرزند رسول هاشمی / ای چراغ پر فروغ فاطمی

ای وجودت میوه قلب رسول / ای امید جان زهرای بتول

ای علی را نور دیده رو گشا / پرده از آن طلعت نیکو گشا

ای شهید کربلا را نور عین / ای ولیّ خون مولایم حسین

ناله زینب به گوش آید هنوز / آی و بردار از دلش این ساز و سوز

دلبرا می نالم از درد فراق / گشته افزون شوق و شور و اشتیاق

از پس پرده درآ ای مه‌جبین / تا نماند ظلم و ظلمت در زمین

کی بیایی تا ببینم روی تو / چون غباری گردم اندر کوی تو

در بیان عشق و شوق و مستی و شور به زبان عارفانه

ای مغنّی زن نوای دیگرم / ساقیا پر کن تو از می ساغرم

ساقیا بنما دلم دریای نور / مست کن جان مرا از عشق و شور

جز زذکر دوست خاموشیم ده / زین جهان جانا فراموشیم ده

ساقیا بگشا در میخانه را / جان فدایت پر نما پیمانه را

ساقیا جامی بگردان سوی دل تا شود آباد از این ره کوی دل

ساقیا من مستحق ساغرم روز و شب در جستجوی دلبرم

دیوان اشعار، ص: 185

امشبم را می به عشق یار ده اندرین بزم صفایم بار ده

ای مغنّی ای مرا روح و روان ای مرا برق نگاهت نور جان

ای صفای ظاهر و نور نهان جان من را از هوس‌ها وارهان

نغمه‌ای ای بلبل کوی حبیب عاشقم من عاشق روی حبیب

مطربا بربط بزن با یاد دوست این دل غم‌دیده را کن شاد دوست

روح این افسرده‌دل را زنده کن جان این شوریده را پاینده کن

مطربا برزن تو بربط هم رباب ساقیا افسرده حالم کو شراب

مطربا بنواز آهنگ نشاط پهن کن جانا تو خوان انبساط

از علاج دل ببین وامانده‌ام در دیار هجر او جا مانده‌ام

بر لب آمد جان و کو پس چاره‌ام در بیابان غمش آواره‌ام

زندگی دریای درد و ماتم است تیره مانند شبانگاه غم است

مطربا نزدم بمان با اشتیاق ساقیا صبری رود روز فراق

از برایم بهترین دوران رسد پیك وصل از جانب جانان رسد

می‌رسد روزی رها سازم بدن لطف او گردد قرین جان من

چون مرا دیدید روزی این چنین بر درش صورت نهاده بر زمین

جسم خاکی مانده روح آزاد شد خاطر افسرده من شاد شد

رسته‌ام از قید و بند خاکیان پر زنانم جانب افلاکیان

ساقی و مطرب مرا یاری کنید از من ای یاران پرستاری کنید

بایدم غسلی ولی غسل از شراب بایدم ماتم ولی بانگ رباب

با کلنگ عشق گورم را کنید همره یادش در آن گورم نهید

جای آب و جای گل جای گلاب گور من را پر نمائید از شراب

در کنار جمله دل‌های کباب برزنید ای مطربان چنگ و رباب

با نوای چنگ و نی یادم کنید با صدای عود و دف شادم کنید

دیوان اشعار، ص: 186

در کنار گور من باید سماع با سماع و دف نمائید وداع

واگذاریدم ولی در کوی دوست وانهیدم روی اندر روی دوست«1»

در مناجات با حضرت محبوب

ای پناه بی‌پناهان ای اله ای تو پیدا وی تو پنهان ای اله

ای حریمت قبله نور و امید ای زغفرانت سیه رویم سپید

گر گنهکاری در آید عذر خواه بخشی‌اش گر غرق باشد در گناه

روسیاهی گر به سویت پر زند خود حریم رحمتت را در زند

گریه آرد گریه از سوز درون ناله آرد سویت از نفس زبون

اشك ریزد از غم عصیان خود بازگردد بر سر پیمان خود

در حریم رحمتت راهش دهی در دو دنیا عزت و جاهش دهی

لطف تو او را نسازد ردّ باب قلب او روشن کنی چون آفتاب

هر چه خواهی بهر او آن می‌کنی آبرویش را دو چندان می‌کنی

زخم او را داروی رحمت نهی جرم او را پرده عصمت نهی

می‌کنی غرقش به دریای کرم از تو باید این عمل ای ذوالنعم

بحر غفران آوری یکسر به جوش بار عصیانش براندازی زدوش

خاطر افسرده‌اش شادان کنی قلب او را عرشِ الرحمان کنی

ایمنی از غصه و رنجش دهی — مرهمی از لطف بر زخمش نهی

باطنش را گلشن ایمان کنی — هستی‌اش را غرق در احسان کنی

ای نوای نای از غم خسته‌ام — مرهم زخم دل بشکسته‌ام

---

(1)- این اشعار را در سفر حج کنار حرم حق، محض شوق و اشتیاق فرزند دلبندم امیر به اشعار عرفانی سرودم، ساقی و مطرب و مغنّی و بربط و عود و رباب و دف و شراب و سماع هر کدام بنابر اصطلاح اهل دل و سالکان راه عرفان اشاره به حقیقتی از حقایق معنوی است.

دیوان اشعار، ص: 187

ای که از نام تو قلبم روشن است — سرزمین خشك جانم گلشن است

ای مرا غم‌خوار امروز و پسین — کن تو روشن جانم از نور یقین

ای وجودت رحمت بی‌منتها — درد این افتاده را بنما دوا

این کمینه بنده‌ات را دست گیر — ای کریم و ای رحیم و ای خبیر

نادمم ای ناامیدان را امید — شام تارم را نما صبح سپید

تو غنی و من فقیر و مستکین — رحمتت را کن نصیب این غمین

دست من گیر وببخش از من گناه — ای حبیب و ای غفور و ای اله

ای عنایاتت چراغ گمرهان
ناتوانی را زخواری وارهان

در بیان عظمت روح و سفر آن مرغ باغ ملکوت به عالم ناسوت

همّتی کن ای دل محزون من
ای دل سرگشته و مجنون من

تا رها گردم زبند خاکیان
ره سپارم جانب افلاکیان

واگذارم جسم خود را در زمین
جای گیرم جای در عرش برین

خاطرم آزاد گردد از قیود
رو نهم رو سوی دریای وجود

از منیّت وارهانم جان خود
باز آیم بر سر پیمان خود

کوس نفی خود به طبل لا زنم
بال و پر در عرصه «الّا» زنم

شور دیگر در درون برپا کنم
آنچه ناپیدا بود پیدا کنم

پس کنم با روح خود این‌سان خطاب
ای وجودم را تو چون امّ الکتاب

مرغ عرشی نی ز مایی نی ز طین
داغ عشق یار داری بر جبین

هم‌نشین بودی تو با خیل ملك
ای تو خورشید و جهانت چون فلك

جایگاهت عرش رحمان است و بس
از تو پیدا نور سبحان است و بس

هم در آنجا درد و هم درمان نبود
غیر ذکر حضرت جانان نبود

جز جمال بی‌مثال آن وجود | صحبت دیگر در آن عالم نبود
عالمی بودی ورای این جهان | میهمانْ روح و خدایش میزبان

آسمانش جز صفا چیزی نبود | بارگاهش جز وفا چیزی نبود
بود خورشید رخ دلدار و بس | محورش انوار روی یار و بس
ماه آن لطف قدیم دوست بود | کوکبش فیض عمیم دوست بود
غیر رحمت کی بُدی آنجا شجر | مهر و جود و لطف و احسانش ثمر
علم و حکمت بودی‌اش ماء معین | ملتش بُد طیبات و طیبین
بود برپا بزمش از انعام دوست | آنکه هستی پرتوی از نام اوست
وه چه بزمی خوشتر از بزم بهشت | هرکه آنجا بود غیرش را بهشت
جز صفا و صلح آهنگی نبود | غیر عشق و عاشقی رنگی نبود
راه کثرت اندر آنجا بسته بود | ماهیت را رشته‌ها بگسسته بود
نی بدی هجران نه سوز اشتیاق | نی بدی درمان نه درد و نی فراق
بُد حضور و بد سرور و بد وصال | هم کرامت هم اصالت هم کمال
تا خداوند عزیز ذوالمنن | نوربخش عالم ارواح و تن

با ملایك گفت آنجا یك كلام من خلیفه خواهم از جنس انام

تا بگیرد در زمین جا و مكان حكمت آید حاصلش با نور جان

از هدایت قلب او روشن شود خاكش از عشق خدا گلشن شود

انس گیرد با كتاب و با علوم یاد گیرد بس روش‌ها و رسوم

ذات او گردد امین عرشیان برتر آید از تمام فرشیان

در عبادت جامع و كامل شود رحمت خاص منش شامل شود

بندگان را خدمت آرد روز و شب نایدش سستی و زحمت یا تعب

خواندم با سوز جان دور از ریا از دل آرد در سحرگاهان دعا

گردد او با قدسیانم هم‌مرام در كنار اولیا گیرد مقام

دیوان اشعار، ص: 189

مست گردد از شراب بندگی توشه او نزد من پایندگی

سود و سودایش شود بازار عشق كار دیگر نایدش جز كار عشق

چون سرآید عمر او اندر جهان گیرد آخر جا به فردوس جنان

در جوارم جای گیرد در نعیم
تا ابد گردد در آن منزل مقیم

این همه ای روح بُد منظور حق
این بدی مقصود و هم منشور حق

آمدی تا جانشین حق شوی
بنده گردی همنشین حق شوی

وای بر تو خاك حسرت بر سرت
مستحق نار دوزخ پیکرت

چون به عمر خود تبهکار آمدی
عاصی و آلوده و خوار آمدی

جانشین حق نگشتی در زمین
برده گشتی برده دیو لعین

غرق گشتی در لجن‌زار گناه
نامه‌ات از بار عصیان شد سیاه

ره سپردی ره به سوی نفس دون
غافل از حق گشتی و پست و زبون

گشته شیطان دغا معبود تو
جز هوا نبود دگر مقصود تو

آبرو بر باد و ذاتت تیره شد
نفس امّاره تو را هم چیره شد

بی‌خبر بودی که عمرت شد تباه
حالیا کو چاره‌ات غیر از اله

بر دعا بردار دستی ای زبون
گو به حق با دیده‌ای پر اشك و خون

ای تو هم درد من و درمان من
ای مرا هم جان و هم ایمان من

ای چراغ تیره‌شام این فقیر
مستجیرم ای خدا دستم بگیر

ای پناه این اسیر ناتوان
ای مرا نور امید اندر جهان

بی‌کس و زار و ضعیف و خسته‌ام
دل به عفو و رحمت تو بسته‌ام

گر به اين افتاده بنمايي نظر — مى‌شود همچون درختى پر ثمر

منقطع گردد زعصيان و خطا — از تو يابد رحمت و لطف و عطا

رحمتى زيرا كه» مسكين «توام — هر چه باشد مؤمن دين توام

ديوان اشعار، ص: 190

در شكايت از حال خويش به محضر حضرت ربّ العزّه

بنده‌ام اما به بند نفس دون — در ميان چاه شهوت سرنگون

بر علايق دست و پايم بسته است — بار عصيانم به‌هم پيوسته است

عمر بگذشت و هوايم غالب است — ديو باطن غير حق را طالب است

باطنم تاريك و ديده كور شد — از حريم دوست جانم دور شد

گوشم از آواى حق ممنوع گشت — قول شيطانم فقط مسموع گشت

ذاتم از بار گنه آلوده شد — جان زعصيان و خطا پژمرده شد

پشت كرده پشت بر قالوا بلى — روزم از شب تيره‌تر شامم بلا

قلبم از زنگ كدورت بى‌صفا — كس نباشد يارم از راه وفا

ماهم آمد در محاق اى دوستان — خار و خارستان مرا شد بوستان

روزگارم در تباهی شد تباه / نامه‌ام زاول به آخر شد سیاه

ناتوان و عاجز و درمانده‌ام / وای من کز کاروان وامانده‌ام

در شب هجرانم و دور از وصال / تیره‌قلب و بی‌صفا و بی کمال

شرمسارم تا ابد از روی دوست / رو ندارم تا روم در کوی دوست

نادمم از جرم و عصیان و خطا / گوشه چشمی به من ای ذوالعطا

از در لطفت مران این بنده را / رأفتی آور تو این شرمنده را

من گدای دل‌پریشان توام / من فقیر جود و احسان توام

دل غمینی را از این درگه مران / ای تو را خواهان رحمت انس و جان

ای صفابخش دل شرمندگان / ای شفای درد جمله بندگان

ای امید بزم قلب عاشقان / ای تو نور روح و جان صادقان

بنده» مسکین «خود را کن قبول / یا الهی! حقّ زهرای بتول

دیوان اشعار، ص: 191

در بیان رحمت حق و اشاره به گنهکار زمان موسی علیه السلام

دیده‌ای خواهم چو دریا پر زآب ریزد از آن تا به دامن درّ ناب
ریزد از خود اشك و دل درمان كند همچو حاتم بر من او احسان كند
دفترم را شوید از جرم و گناه رهنمون گردد مرا سوی اله
تا سراپایم شود مجذوب حق این جهان و آن جهان محبوب حق
نور حق در باطنم افزون شود دل زشوق وصل جانان خون شود
تا كه راهم سوی كوی او فتد در درونم عطر و بوی او فتد
راه یابم تا حریم كوی دوست مست گردم زعطربوی وخوی‌دوست
دم زنم از رحمتش با نای دل ره سپارم سوی او با پای دل
تا به دستم می كند گردش قلم خود كنم از لطف آن جانان رقم
گویم از آن بحر موّاج كرم از زبان پاك صادق لاجرم
گفت صادق آن امام راستین پیشوا و سرور اهل یقین
امت موسی به قحطی شد دچار نامدش باران زسوی كردگار
از میان شد حاصل و محصولشان شد پریشان شیوه معمولشان
شد گل اندر گلستان‌ها ناپدید غیر زاغان جای بلبل كس ندید
غنچه‌ای نشكفت و باغی برنداد دشت و صحرا و دمن جز شر نداد
رنج و محنت ریخت اندر كامشان زهر قحطی گشت اندر جامشان

غیر زحمت بهرشان کاری نبود | موسم گل‌ها به جز خاری نبود

پیرمردان پیروزالان در بلا | ناتوان شد طفلشان از ابتلا
بر جوانان راه چاره بسته شد | زین مصیبت قوم موسی خسته شد
ناله‌ها کردند و حق باران نداد | سفره‌ای از جود و از احسان نداد
عاقبت مردم سوی موسی شدند | رحمت حق را از او جویا شدند

دیوان اشعار، ص: 192

لابه کردندی که ای محبوب حق | ای شده از جان و دل مجذوب حق
از چه رو دست دعا را بسته‌ای | این دل محزون ما بشکسته‌ای
ای کلیم طور عشق و طور جود | ای یگانه گوهر بحر وجود
کن دعا ای آن که لطفت گشته کار | تا به ما رحمی نماید کردگار
دست حاجت برد سوی حق کلیم | با خلوص نیت و قلب سلیم
در دعا شد غرق و با حق راز گفت | حاجت مردم به بی‌انباز گفت
کای کریم دلنواز و دل فروز | امتم گشته زقحطی تیره روز

وحی آمد سوی موسای کلیم از حریم حضرت ربّ رحیم
مر سخن‌چینی میان امت است کز گناهش بسته باب رحمت است
بار سنگین گناهش چون جبال دفترش سنگین پر از وزر و وبال
از منش شرمی نباشد آن عنود اوست مانع در طریق لطف و جود
بایدش بیرون رود آن نابکار تا بریزد آبرویش آشکار
بعد از آن باران رحمت دررسد پس زمان رنج و محنت سررسد
کرد موسی سوی امت این خطاب کای گرفتاران رسید از حق عتاب
مر عتابی کو بکاهد جان و تن می‌زند آتش به قلب مرد و زن
هان یکی آلوده‌دامن از گناه مجرم و عاصی و پست و روسیاه

در میان جمع ما بنشسته است از خدای خود دلش بگسسته است
تا بود در بین مردم آن لئیم کی دهد باران خداوند کریم
حالیا می‌گویمش ای پست دون ای خبیث و مفسد و خوار و زبون
خیز از جای ای پلید بد دهان مر خلایق را زقحطی وارهان
چون گنهکار این شنیدی از کلیم کو بود مطرود درگاه رحیم
از گناه او نمی‌بارد سحاب جوی‌ها و چشمه‌ها خالی زآب
پیش خود گفتا اگر بیرون روم از میان مردمان یکسو شوم

بر همه روشن شود بودم پلید / از من آنان را چنین قحطی رسید

می‌دهندم صد شکنجه صد عذاب / با شماتت می‌کنندم ردّ باب

خارج از بزم سلامت می‌شوم / تیرباران از ملامت می‌شوم

بهر حلّ مشکل خود زین امور / بایدم توبه به درگاه غفور

باب رحمت را بباید در زنم / در هوای لطف جانان پر زنم

خواهم از او تا ببخشد بنده‌اش / بنده افسرده شرمنده‌اش

سر به‌زیر افکند و اشك ازدیده ریخت / بر گناهش شبنم توبه بریخت

کای خدا ای ناامیدان را امید / ای شبم از لطف تو صبح سپید

ای خطاپوش و کریم و دل‌نواز / باب رحمت را به رویم کن تو باز

از گناهم درگذر ای عین جود / ای زتو برپا همه غیب و شهود

من ندارم غیر لطفت تکیه‌گاه / ای کریم و ای رحیم و ای اله

ای به سوی لطف تو دستم دراز / چاره‌ای نبود مرا ای چاره ساز

همزمان با توبه‌اش باران رسید / همچو دریا لطف حق آمد پدید

گفت موسی کای خدای مهربان کو گنهکار او نرفتی از میان
حق بگفتا ای مرا تنها کلیم ای تو را ایمان و اخلاص از قدیم
او به ما برگشت و شد عبدی منیب ما شدیم او را خداوندی مجیب
عذر او کردم قبول و پاك شد روحش از بار گنه چالاك شد
گفت یارب مر چه باشد نام او آنکه پر کردی زرحمت جام او
تا که بشناسم من او را از وفا گیرد از دیدار او قلبم صفا
حق به او گفت ای کلیم پر زشور ای دلت از لطف من دریای نور
تا که بُد آلوده‌دامن آن شرور من به کس ننمودمش ای روح طور
حالیا کو توبه کرد از سوز دل شب گذشت و دررسیدش روز دل
من سخن چینی کنم از بهر او؟ وز بدی هایش کنم من گفتگو؟
نام او را فاش سازم ای کلیم؟ این بود هیهات از رب کریم

در اینکه خدا را در عالم هستی چهار خانه است

دارم ای یاران کلامی چون شکر از زبان مردم صاحب نظر
مردمی روشن دل از ایمان و عشق مست و بیخود از می جانان عشق
مردمی بنشسته در بزم وِلا بر الست «ربّکم» گفته «بلی«

مردمی با عزم و همت در طریق گفته قرآن در بهشت‌اند این فریق

مردمی امّا به دور از مردمان قلب آنان از عبادت شادمان

مردمی اندر میان خاکیان لیك برتر از همه افلاکیان

مردمی اما مقیم کوی دوست عاشق و سرمست و محو روی دوست

مردمی اما گل گلزار عشق وه چه گل جمله گل بی‌خار عشق

گفته‌اند این پاکبازان وجود در سرای غیب و در بزم شهود

چهار خانه گشته بر پا از وفا جمله باشد منبع نور و صفا

بیت اول کعبه اندر مکّه است پای بر جا در زمین بکّه است

آنکه معمارش خلیل‌اللّه بود خود کمك کارش ذبیح‌اللّه بود

از خلوص آن دو پیغمبر به‌پاست تا ابد هم قبله گاه اولیاست

مردمان اندر طوافش در هجوم تا گشایندی دل از بند هُموم

بیت دوم بیتِ مَقْدِس نام شد زینتی بر تارَك اسلام شد

بیت سوم بیت معمور است و بس عاشق آن مست و مخمور است و بس

چارمین بیت خداوند ودود قلب باشد زیر این چرخ کبود

حضرت صادق امام ممتحن کو بود وجه‌اللّه و روح زمن

در حدیثی نغز و شیرین و اصیل
در بیانی بس ظریف و بس جمیل

دُرّ معنا را به این صورت بسفت
سرّی از اسرار هستی بازگفت

قلب مؤمن مر خدا را شد حرم
غیر او را ره مده ای محترم

دیوان اشعار، ص: 195

در حدیث دیگری گفت آن امام
کز حقش باشد درود و هم سلام

قلب مؤمن عرش ذات کبریاست
از طفیلش عالَم هستی به‌پاست

چار بیت حضرت ربّ ودود
نیست غیر از این و غیر این نبود

جایگاه قلب مؤمن در جهان
جایگاه دیگر است ای دوستان

حرمت مؤمن زکعبه اعظم است
این روایت از رسول خاتم است

کعبه و معمور و مقدس محترم
جای دیگر داده بر دل ذوالکرم

کرد برپا کعبه را دست خلیل
دل بنا شد از عنایات جلیل

کعبه باشد سنگ و گل امّا شریف
دل بود عشق و بود نور لطیف

دل ره صاحب‌دلان سوی خداست
دل نشان از خاك کوی کبریاست

دل چراغ پر فروغ انبیاست
دل نوای تیره‌شام بی‌نواست

دل خدا را خانه باشد تا ابد
دل بگیرد تا ابد از حق مدد

آنکه دل دارد خدایش دلبر است
وان‌که بی‌دل شد چو جسم بی‌سر است

در اقرار به عدم بودن خود

در بیابان عدم دارم حیات
هست یکسان این حیاتم با ممات

کوس هستی می‌زنم در نیستی
با خودم گویم بگو تو کیستی

در فنا باشم بقایم بی‌بقاست
این بقایم خود فنا اندر فناست

عین فقرم عین ربطم سایه‌ام
از چه پرسی من کیم بی‌مایه‌ام

نام من بی‌نامی و اصلم عدم
از عدم دارد سراپایم رقم

چند پرسی من کیم یا چیستم
بر سر بازار هستی نیستم

کس نمی‌پرسد نشان از نیستی
یا نمی‌گوید عدم را کیستی

آنکه باشد تار و پودش از فنا
عین ویرانی بود نبود بنا

آنکه نبود قابل بزم وجود
آنکه او را نیست نامی در شهود

آنکه باشد ممکن و رویش سیاه آنکه باشد سایه‌ای در بزم شاه

آنکه عین فقر و محض ذلت است بی‌نشانی در میان ملّت است

از چه پرسی او چه باشد یا که کیست بنگر او را نیست بر جا نیست نیست

یا رب این افتاده در بزم گناه یا رب این بی‌آبروی روسیاه

یا رب این مست می میخانه‌ات یا رب این آواره دیوانه‌ات

یا رب این مجنون سرگردان عشق یا رب این دل بسته‌پیمان عشق

یا رب این دلداده بزم حضور یا رب این شرمنده بی‌روح و نور

یا رب این شوریده صحرای عشق یا رب این افتاده در دریای عشق

یا رب این شوریده حال ناتوان یا رب این مشتاق صهبای امان

یا رب این دل‌خسته شام فراق یا رب این مغروق بحر اشتیاق

از تو خواهد بخشش جرم و گناه آنکه او را غیر تو نبود پناه

در توصیف حال و مناجات با حضرت ذوالجلال

پشتم از بار گنه بشکسته است بر وجودم راه چاره بسته است

غرقه دریای ماتم شد دلم گشته آلوده همه آب و گلم

چیره شد شیطان به قلب و جان من   رفت بر باد فنا ایمان من
نیست تدبیری دگر در کار من   بر زمین افتاده اینك بار من
جز سیاهی بر دلم رنگی نماند   این منم کز من به جز ننگی نماند
داده از کف قدرت و سرمایه‌ام   وای بر من کاین چنین بی‌مایه‌ام
زآتش حسرت بسوزد هستی‌ام   من چه‌سان جبران نمایم پستی‌ام
سیل اشکم ریزد از قلب فکار   روی گردان گشته از من لطف یار
بی‌کس و درمانده و وامانده‌ام   از حریم قرب حق جامانده‌ام
کس نپرسد حال این افسرده را   می‌نخواهد هیچ کس پژمرده را

دیوان اشعار، ص: 197

این زپا افتاده را نبود طبیب   این سیه‌رو را نمی‌باشد نصیب
ای دریغا این بنا ویران شده   دل‌غمینی بی‌سروسامان شده
گوهری بشکسته از سنگ گناه   از دلم بر جا نمانده غیر آه
آبرومندی شده بی‌آبرو   گشته خاموشش چراغ آرزو
بی‌نوایی شد زمین‌گیر و ضعیف   گشته مطرود وضیع و هم شریف

روح او افسرده و قلبش حزین
داغ محرومیش خورده بر جبین

حالیا بیچاره و درمانده‌است
بی‌نوا و بی‌کس و وامانده‌است

گفته‌اند او را «فَفِرّوا» سوی دوست
آنکه عالم را زلطفش رنگ و بوست

گفته‌اند او را شفا جو از طبیب
آنکه جز او نیست در عالم حبیب

گفته‌اند او را مدد جو از اله
ای زره وامانده ای غرق گناه

گفته‌اند او را ز لطفش چاره جو
گر که خواهی گشت مست جام هو

یا رب این شرمنده را از در مران
سوی لطف و رحمت و مهرت بخوان

ناامیدش از عنایاتت مکن
طرد و محروم از کراماتت مکن

در حریم لطف خود راهش بده
سوز جان و ناله و آهش بده

در بیان ارزش عمر انسان

گوهر دریای هستی عمر ماست
این امانت نزد انسان از خداست

عمر باشد در مثل نور بصر
عمر باشد صبح امید بشر

عمر باشد قیمت رضوان حق
عمر باشد نعمت و احسان حق

روز و شب یا ساعت و یا ماه و سال
در مقام کسب معنی باش و حال

شهوت و خشم و شغب را واگذار — جز عبادت ای پسر چیزی میار

بندگی کن بندگی پایندگی است — بندگی سرچشمه تابندگی ست

سوره والعصر قرآن را بخوان — تا بدانی قیمت عمر ای جوان

دیوان اشعار، ص: 198

در مقام کسب ایمان زن قدم — همچو افسونگر به عمر خود نَدَم

کاسب اعمال صالح شو عزیز — زهر غفلت خود به کام خود مریز

در تواصو حق و صبرش ره بپوی — رحمت یزدان از این معنا بجوی

در مقام کسب عرفان باش و بس — غرق خدمت غرق احسان باش و بس

بولهب عمری به غفلت بود و خواب — زندگی آخر برایش شد سراب

بولهب بودی خطاکار و عنید — بی‌نصیب از رحمت ربّ مجید

بولهب مست می ابلیس بود — غرق عصیان بود و در تدلیس بود

عمر خود را با خطا آلوده کرد — هر گناهِ بوده و نابوده، کرد

چهره اوقات خود را زشت کرد — دانه‌های معصیت را کِشت کرد

تو مباش ای جان چو او غرق گناه — روی خود را با گنه منما سیاه

صرف حق کن عمر و آنگه شاد باش در دو عالم از عذاب آزاد باش

در بیان ارزش انسان

ای بشر ای سایه نور خدا ای که مادون تو شد بهرت فدا

ای خرد سرمایه جاوید تو وی خرد در جان تو خورشید تو

تو گل زیبای باغ سرمدی جسم تو خاك و به جانت احمدی

باطنت با نور فطرت روشن است ظاهرت از لطف یزدان گلشن است

زینت بزم وجودی تا ابد کی تو را جز جنت حق می‌سزد

هوش و علم و دانش و دانشوری پاکی و لطف و امید و سروری

بینش و بینایي و مهر و صفا حلم و علم و عهد و پیمان و وفا

عزت و ایمان و عدل و داد و جود کشف اسرار همه غیب و شهود

جنت و رضوان و حوض و سلسبیل آیه قرآن «هَدَیْناهُ السَّبیل«

این همه شأن تو باشد درجهان پس بیا خود را زشهوت وارهان

وارهان جان را زشیطان رجیم
تا به کی در بزم اوباشی مقیم

تو امانتْدار آن جانانه‌ای
شمع وجهش را زجان پروانه‌ای

هستی ای انسان خلیفه از خدا
از چه باشی از خدا دور و جدا

غرق عصیان و گناهی بر تو آه
از گنه رویت چو قیر آمد سیاه

ای نمك‌خورده نمك‌دانت شکست
کشتی‌ات در موج و گردابی نشست

رو به سوی حضرت جانانه کن
در حریم عشق او کاشانه کن

از گنه بگریز و در طاعت بکوش
جام پاکی از خُم وحدت بنوش

شو ز هر آلودگی جانا جدا
دست بالا برده و گوی ای خدا

این کمینه بنده را غفران ببخش
این گدا را لطف و هم احسان ببخش

از نسیم رحمت او را شاد کن
وز هوا و نفس دون آزاد کن

در غم فراق امام زمان

ای نسیم دلنواز کوی دوست
با تو باشد مشك آسا بوی دوست

خوش خبرداری تو از دلدار من
آن شفابخش دل بیمار من

گو اگر داری پیامی از حبیب
آنکه بر دردم جز او نبود طبیب

یاد او را در دل من زنده کن — نور او در جان من تابنده کن

ای نسیم ای قاصد جانان بیا — ای امید قلب آگاهان بیا

خود بیا تا گویمت از راز دل — از غم هجران و سوز و ساز دل

گویمت از درد هجران و فراق — گویمت از عشق و شور و اشتیاق

گویمت جان بر لب آمد یار کو — مُردم از هجران بگو دلدار کو

گویمت جان از فراقش سوخته — آتش هجرش به دل افروخته

گویمت می‌میرم آخر زانتظار — من نخواهم غیر وصل روی یار

روز با هجرش گذشت و شب رسید — جانم از هجر رخش بر لب رسید

دیوان اشعار، ص: 200

دل‌غمین و زار و هم افسرده‌ام — چون گیاه تشنه من پژمرده‌ام

ای نسیم ای پیك کوی یار من — گو به من باشد کجا دلدار من

جای او رَضوی است یا که در طُوی — در زمین یا در فلك یا در غری

در کجا دارد اقامت آن وجود — او مقیم غیب باشد یا شهود

مسکنش در کربلا یا سامراست — غایب از ما یا که او در پیش ماست

گو کجا باشد مقیم آن مهربان آنکه جانان است و بر جان‌هاست جان

آنکه هستی پرتوی از نور اوست عالم و آدم غبار کوی اوست

آنکه شمع بزم جان انبیاءست آنکه نور روح و قلب اولیاست

آنکه جدش مصطفی بابش علی است آنکه بر عالم امام است و، ولی است

آنکه باشد نور چشم فاطمه آنکه بر او شد ولایت خاتمه

آنکه باشد قائم و حیّ و رئوف مظهر لطف حق و روحی عطوف

آنکه نالد روز و شب با شور و شین در عزای جدّ مظلومش حسین

دیده اندر انتظارش شد سپید وای دل کز فرقتش دائم طپید

یا رب آن طاووس رضوان در کجاست آنکه عالم از غمش ماتم‌سراست

خلق عالم را زهجرش وارهان دیده ما را به دیدارش رسان

حکایت موسی و سه حاجتمند

موسی عمران کلیم طور عشق آن چراغ پرفروغ نور عشق

آنکه دائم با خدایش راز داشت راز با یزدان بی‌انباز داشت

شد روان تا جانب سینای عشق تا زعرش دل زند آوای عشق

آید آنجا در رکوع و در سجود پر زند تا غیب از مرز شهود

گردد از هر قبطی و سبطی جدا
دست بردارد به درگاه خدا

با مناجات و دعا، راز و نیاز
خواند از اخلاص یار دل‌نواز

دیوان اشعار، ص: 201

راز گوید با خدایش زاشتیاق
تا کند درمان مگر درد فراق

در میان ره جوانی باادب
گفت ای موسی بگو ازمن به ربّ

من مقیمم در سرای احتیاج
قصد آن دارم نمایم ازدواج

با یکی دختر که همسو با من است
کفو من، هم خُلْق و همخو با من است

مهربان و باصفا و باوفاست
درد تنهایی من را او شفاست

مادرش سدّ ره این ماجراست
حلّ مشکل موسیا لطف خداست

گو که حق بر من عنایت آورد
این مهمّم را کفایت آورد

موسی از نزد جوان شد سوی طور
با خلوص قلب سوی کوی نور

دید در ره مستمندی دل‌غمین
از پریشانی نشسته بر زمین

زیر لب دارد مناجات و دعا
گفت با حال فکارش موسیا

گو به حق مردی فقیرم دردمند
بی‌نوا ودل شکسته مستمند

روزیم وسعت دهد ربّ ودود	مالك الملك همه غیب و شهود

گفت موسی من دعایت می‌کنم	زین غم و غصه رهایت می‌کنم

جانب حق شد به سوز و ساز عشق	تا زجانان بشنود آواز عشق

دید مرد دیگری را در مسیر	همچو او نادیده مسکین و فقیر

از پریشانی رخش چون ارغوان	در مثل همچون درختی در خزان

دل فکار و خسته و زار و پریش	دیده‌اش پر اشك و سر دارد به پیش

شعله بر جانش زفقر افروخته	آتش فقرش سراپا سوخته

نای جانش پر زناله پر زدرد	می‌کشد از سینه خود آه سرد

بی‌نوا و ناتوان و خسته است	بر وجودش راه چاره بسته است

گفت ای موسی کلیم طور عشق	ای کمال اندر کمال و نور عشق

ای به عالم بنده ربّ کریم	بنده خاص خداوند رحیم

گو به یزدان ای مرا پشت و پناه	ای غفور و ای ودود و ای اله

دیوان اشعار، ص: 202

ای مرا محبوب قلب و نور جان	من نخواهم جز لباسی در جهان

من نخواهم بیش از این ای بی‌نیاز
ای که آگاهی تو از هر سرّ و راز

رفت موسی جانب کوی حبیب
آنکه می‌باشد به هر دردی طبیب

رفت تا آرد دعا در کوی دوست
جان کند خوشبو زعطر و بوی دوست

رفت تا زاری کند از سوز جان
گریه آرد ناله آرد در نهان

چون به طور آمد خدا را یاد کرد
خویش را از ماسوا آزاد کرد

پس خطاب آمد زحق سوی کلیم
ای مهین پرورده رب کریم

در جواب آن جوان باصفا
آن جوان با صفای باوفا

گو خداوند غفور و مهربان
مشکلت را کرد آسان ای جوان

مادر دختر لجوج است و عنود
چاره‌اش مرگ است در بزم شهود

عمر او پایان دهم این چند روز
تا رها گردی زرنج و ساز و سوز

از پس مرگش به دختر می‌رسی
راحت و شادان به دلبر می‌رسی

موسیا با آن فقیر دل‌غمین
گو مباش اینگونه مهموم و حزین

فقر تو با رحمتم جبران کنم
آنچه خواهی از برایت آن کنم

گو به آن مردی که بُد بی‌پیرهن
ذکر من باشد چو قندش در دهن

گو دلت از عشق من روشن بود
باطنت از لطف من گلشن بود

قلب تو باشد حریم کبریا
خالص و پاك و رؤوف و بی‌ریا

عاشقی اما به شمع روی من سالکی اما به سوی کوی من
می‌نباشی غافل از یادم دمی عشق سوزان مرا تو همدمی
مطلع الفجر کمالات منی گوئیا خاص رسالات منی

بی‌توقع باش و راه خود بگیر ای به عشق من گرفتار و اسیر
پس مخواه از من لباس و پیرهن ای فرشته‌خو رها گردان بدن
چون که موسی بازگشت از کوه طور کوه طور و کوه عشق و کوه نور

دیوان اشعار، ص: 203

هر یکی را هر جوابی داشت داد شد دل هر یك زلطف دوست شاد
آنکه بودی عاشق ذات حبیب جز غم جانان نمی‌بودش نصیب
گفت ای موسی خدا را بنده‌ام تا ابد از حضرتش شرمنده‌ام
گر به مقراضم جدا گردد بدن کی برم حاجت به نزد ذوالمنن؟
هان مرا عشق خدا سرمایه است این جهان و آن جهانم مایه است
من که باشم بهره‌مند از لطف دوست مغز را دارم چه می‌خواهم زپوست
می‌نباید خواهشی دیگر کنم غیر جامهٔ عشق او در بر کنم

گر بمانم زنده تا روز جزا — می‌نخواهم از خدا غیر از خدا

در بیان شور و مستی به زبان عارفان

تو ای ساقی بزم ذکر و سحر — بیفکن مرا شور دیگر به سر

به پیمانه‌ام باده عشق ریز — که با خود شوم در مصاف و ستیز

بت خودپرستی به آتش زنم — رها گردد از ننگ جان و تنم

رها گردم از این همه رسم و راه — برون آید این یوسف جان زچاه

نباشد دگر در میان نام من — زمی پر شود تا ابد کام من

بسوزد همه خرمن هستی‌ام — فزون سازد این شور و این مستیم

به آتش کشد زهد و تقوای من — فنا گردد این بود بی‌جای من

مرا عاشقانه رهاند زمن — همه هستی ام را ستاند زمن

برد از دلم زنگ شكّ و ریا — دلم پر نماید ز نور و ضیاء

کند پاك و طاهر زمن قلب و روح — بیابم من از فیض فتح الفتوح

به درگاه عشقش شوم رازدار — نیارم خودی خود اندر شمار

مرا ساقیا مست و مخمور کن — دل زار من را پر از شور کن

نگاهی که من خائف از کثرتم رهایم کن از هر غم و حسرتم

دیوان اشعار، ص: 204

زبند علایق دلم خسته شد غمم ساقیا بین که پیوسته شد

بیا پر کن از باده پیمانه‌ام که من در پی وصل جانانه‌ام

امیدی به جز او ندارم به دل ملولم ملولم از این آب و گل

چه سازم که بیچاره از چاره‌ام دل افسرده و زار و آواره‌ام

به محنت‌سرای جهانم غریب اسیرم اسیرم به عشق حبیب

بیا ساقیا کن علاج دلم وگرنه زکف می‌رود حاصلم

مریضم مریضم دوایم بده زاحسان و لطفت شفایم بده

الهی به خاصان کویت قسم به عشاق آن مهر رویت قسم

الهی به درد دل خاکیان الهی به اعزاز افلاکیان

الهی به خاك سر کوی تو به دُردی‌کشان بلاجوی تو

به بزم شب دردمندان قسم به آه دل مستمندان قسم

به پیر خراباتیان الست به آن شد از عشق تو مات و مست

به خم‌خانه عشق و ميخانه اش
به جام و صراحى و پيمانه اش

به كشتى‌نشينان بزم وجود
به صبح قيامت به غيب و شهود

به گم‌گشتگان ره كوى عشق
به لب‌تشنگان سرِ جوى عشق

كه اين زار و» مسكين «و ديوانه را
صراحى‌كش جام و پيمانه را

زآلايش جسم و تن پاك كن
ورا در ره عشق چالاك كن

در شكايت از حال خود

اى رفيقان شكوه‌ها دارم زدل
از دلى كو شد اسير آب و گل

از دلى كو خسته و افسرده است
چون گُلى اندر خزان پژمرده است

از دلى كو گشته دور از كوى دوست
مانده بس مهجور دور از روى دوست

از دلى كو نالد اندر روز و شب
اوفتاده در كمند درد و تب

ديوان اشعار، ص: 205

از دلى زار و نزار و بى‌صفا
مانده دور از كوى يار باوفا

از دلی آشفته از هجران یار
سر به سر نالان و زار و بی‌قرار

ای رفیقان خسته و وامانده‌ام
همرهان رفتند و من جا مانده‌ام

اندر این غربت‌سرا باشم غریب
نی طبیبم در کنار و نی حبیب

دیو نفْسم رهزن ایمان شده
مرغ جانم بی‌سر و سامان شده

روزگارم تیره شد عمرم تباه
روسیاهم روسیاهم روسیاه

ماه من یاران شده اندر محاق
سوزم و سازم عزیزان از فراق

مایه از کف رفته و بیچاره‌ام
مستمند و بی‌دل و آواره‌ام

چاره من رحمت یار است و بس
لطف او داروی بیمار است و بس

ای امید خسته‌حالان از کرم
مرهم بشکسته‌بالان از کرم

دردمندی را به کویت بارده
بی‌نوا را وعده دیدار ده

درد هجرش را زلطفت کن دوا
حاجتش از مهر و احسان کن روا

خسته‌جانی را تو از غم وارهان
ای هدایت بخش جان گمرهان

سینه‌اش را غرق عشق و شور کن
قلب او را، رشگ برق و نور کن

صبح روشن کن تو شام تار او
درگذر از زشتی کردار او

این به دام افتاده را آزاد کن
خاطرش را از عنایت شاد کن

در شکایت از مردم زمان و توسل به حضرت حق

دوستان افسرده و دل‌خسته‌ام — در قفس چون طایری پربسته‌ام

بی‌نوایم بی‌نوایم دل کباب — ناله دارد نای من همچون رباب

سوزد این جان از فراق روی دوست — می‌کشم من آرزوی کوی دوست

نیست جایم اندر این شهر غریب — روزگار حیله‌باز پرفریب

نیست جایم اندر این دنیای دون — وه چه دنیا دل از آن دریای خون

دیوان اشعار، ص: 206

نیست جایم اندر این دیر خراب — این خراب‌آباد پایه روی آب

نیست اینجا جز سرای ابتلا — جایگاهی پر زرنج و پر بلا

مردمانش جمله در خشم‌اند و جنگ — می‌ندارند از گناهان عار و ننگ

دامنی آلوده دارند از خطا — بخل می ورزند زانفاق و عطا

کینه باشد مذهب و آئینشان — حیله و مکر و دغل شد دینشان

در نفاق و در دورویی کم‌نظیر — همچو گرگ و عقرب و مارند و شیر

کیستند اینان به جز مشتی کنود — مردمانی بد نهاد و بس عنود

یکه‌تاز بزم عصیان‌اند و بس		با شیاطین جملگی یارند و بس

رشوه و غارت بود رفتارشان		ظلم و بدکاری بود کردارشان

قلب و جان جملگی بی‌نور شد		دیده حق بین آنان کور شد

مؤمن اندر چشمشان خوارست و زار		دل زدست جور آنان بی‌قرار

ای خدا ای منبع احسان و جود		ریزه خوار نعمتت غیب و شهود

ای صفابخش دل ناشاد من		ای همیشه در خیال و یاد من

ای مرا نور امید اندر حیات		رحمت و لطفت انیس اندر ممات

ای زفرمانت به‌پا بزم وجود		ای اسیر عشق تو بود و نبود

ای دو عالم محو و مات روی تو		ذرّه‌ای از خاك راه کوی تو

ای جهان از نور تو روشن شده		کوه و دشت از لطف تو گلشن شده

ای چراغ شام تار گمرهان		این فقیر بی‌نوا را وارهان

کن خلاصش از میان این ددان		ایمنش کن از شرور این و آن

این شیاطین را تو از او دور کن		جان زار و خسته‌اش پرنور کن

روزم اینك همچو شب تاریك و تار
دل غمینم خسته قلبم بی‌قرار

دیوان اشعار، ص: 207

نیست کاری غیر آه وناله‌ام
گوئیا اندر غم صد ساله‌ام

کاروانی از غم اندر جان من
سوزی اندر ظاهر و پنهان من

چرخ بازیگر مرا افسرده کرد
همچو برگی در خزان پژمرده کرد

حسرتم افزود و قلبم را شکست
پرّ و بال جانم از پرواز بست

همچو دریا این دلم پر خون نمود
غم به جان و حسرتم افزون نمود

دیده‌ام پر اشك و قلبم را بسوخت
جامه ماتم به اندامم بدوخت

غول نفْسم رهزن این راه کرد
یوسف جان مرا در چاه کرد

در میان موج طوفانم نشاند
غیر تصویری زمن بر جا نماند

حالیا زار و فکار و خسته‌ام
همچو مرغی بال و پر بشکسته‌ام

بی‌نوا و دل‌غمین و بی‌قرار
دیده از احوال زارم اشکبار

چاره‌ام نبود به جز راز و نیاز
با کریم و با خدای بی‌نیاز

ای به هر دردم تو درمان ای طبیب
ای مرا از لطف و احسانت نصیب

ای عنایات تو زاد راه من ای شفای سینه پر آه من

قلب زارم را علاج از هر غمی ای جهان از لطف و جود تو نمی

یاری‌ام ده یاری‌ام ای ذوالکرم تاج عزت نِهْ ز رحمت بر سرم

این گدای بی‌نوا را بار ده جان آگاه و دل بیدار ده

رهنمونش باش اندر کوی عشق زنده کن جانش زرنگ و بوی عشق

قلب او را جایگاه نور کن دیده‌اش از غیر رویت کور کن

غرق کن او را تو در دریای جود ای رؤوف و ای کریم و ای ودود

ای صفای بزم هر افسرده‌ای ای نشاط جان هر پژمرده‌ای

ای پناه و یار هر درمانده‌ای مقصد و مقصود هر وامانده‌ای

بی‌پناهم جز توام نبود پناه دردمندم دل غمینم روسیاه

گر نگیری دستم ای دریای جود گر نیاری لطفم ای اصل وجود

تا ابد سخریّه شیطان شوم غرقه رسوایی و حرمان شوم

حکایت مشاهده عیسی علیه السلام سه گروه را در سه حال

گذشت عیسی به قومی نیك‌کردار صفاکیش و دل‌آگاه و نکوکار

ضعیف و بس نحیف‌اندام و رخْ زرد | دل از هجر جمال دوست پر درد
بگفتا این چه حال است ای عزیزان | شما را از چه می‌بینم پریشان
پی پاسخ به عیسی پور مریم | گشودندی لب چون لعل از هم
که ما در وحشت از روز حسابیم | به خوف و ترس از بار عذابیم
بگفت ای عاشقان حضرت دوست | چه دورید از وفا و رحمت دوست
خدا کی بندگان باصفا را | عباد تو به کار و باوفا را
در اندازد به آتش در قیامت | که باشد این عمل دور از کرامت
دگر بار آن تجلّی‌گاه ایمان | گذر بنمود بر قومی زاحسان

که لاغر جسمشان بُد زرد رخسار | به گِرد حق به چرخش همچو پرگار
بگفتا این چه حال و شور و غوغاست | که از روی شما عشّاق پیداست
بگفتندی زکف، دنیا بِهشتیم | همه طالب به دیدار بهشتیم
بگفتا حق بود والاتر از آن | دریغ از بنده دارد باغ رضوان
سپس آن گوهر یك دانه عشق | به بحر جان دُرِ دُردانه عشق
گذر کردی به قومی سخت عاشق | که اندر بندگی بودند صادق
نزار و زار بودی جسم ایشان | به رخ زرد و به دل جمله پریشان

به آنان گفت پور مریم عشق
که مرده زنده می کرد از دم عشق

شما را ای عزیزان حال چون است
چرا رخسارتان خود نیلگون است

بگفتندی که ما شرمندگانیم
خدای مهربان را بندگانیم

به عشق بندگی ما زنده باشیم
به این ره تا ابد پوینده باشیم

خدا را از خدا جویندگانیم
که حق را محض حق ما بندگانیم

دیوان اشعار، ص: 209

نه در خوف از عذاب و نقمت آن
نه طالب بر بهشت و نعمت آن

به عشق او شده فرمان‌بر او
شده فانی، نشسته بر در او

مسیح آن مظهر نور خدایی
چراغ پرفروغ آشنایی

بگفتا بنده مخلص شمائید
به حق او را عبادت می‌نمائید

عبادت بهتر از این در جهان نیست
خلوص از دیده جانان نهان نیست

شما حق را به واقع بندگانید
نمی میرید از پایندگانید

خداوندا عنایت کن به» مسکین«
که اندر بندگی گردد بِهْ از این

یک شبی وقت سحر مجنون مست	سوی حق بهر دعا برداشت دست

کای امید ناامیدان وجود	ای به عشقت گردش بود و نبود
شهرتم دادی که من دیوانه‌ام	در طواف عشق چون پروانه‌ام
خود دلم انداختی در دام عشق	ریختی در کام من از جام عشق
بهر یک لیلی دل و جان سوختی	آتشی در سینه‌ام افروختی
هر کسی را در جهان باشد نصیب	دردمندان را به بالین شد طبیب
گو به من یا رب نصیب من کجاست	شد فنا جانم طبیب من کجاست
پس ندایش آمد از غیب الغیوب	ای در این ساعت مبرّا از عیوب
ای دلت پر شور و جانت پر زسوز	ای به آه و ناله‌ات آتش‌فروز
آنکه از تو برده دل جانا منم	نی که زلف و نی که روی آن صنم
روی خوبان اندر این دار وجود	جلوه‌ای باشد زرویم در شهود
هرچه لیلی هست، مجنون من است	هرچه مجنون، زار و مفتون من است
جمله عالم آیتی از روی من	قلب عاشق هست بی‌شك کوی من
پس بیا ای عاشق نیکو خصال	اندر این درگه تو روز و شب بنال

دیوان اشعار، ص: 210

نالەات سرّی زاسرار من است | آه تو راهی به دیدار من است
گرچه» مسكي نی» تو اندر كوی من | ليك عشقت رهنمايي سوی من

ورقی از گلزار معنی به قافیه‌ای دیگر

به نام آنکه هستی از دم اوست | همه عالم گرفتار غم اوست
به نام آنکه نور جمله اشیاست | به یاد او همه اشیاء برپاست
به نام آنکه دل‌ها زنده از اوست | حقیقت در جهان پاینده از اوست
به نام آنکه دادی بر بشر روح | در لطفش همیشه هست مفتوح
زنازش آسمان‌ها هست برپا | نظامات جهان از اوست برجا

به یادش غنچه‌ها لب می‌گشایند | ورا ذرات هستی می‌ستایند
طراوت می‌دهد بر باغ و بستان | از او گردد گِل و آبی گلستان
صفا بخشد به بزم زندگانی | دهد رونق به بازار معانی
نوای بلبلان در طرف گلزار | به یاد او برآید از دل زار

گل و بلبل به یادش جمله در جوش
نوای عشق او خوانند در گوش

زلطفش در بیابان سبزه روید
غم از هر قلب غمناکی بشوید

بود دل عرش آن ذات یگانه
هم او حق است و غیر او فسانه

اگر افتد کسی از لطف او دور
شود در هر دو عالم کور و بی‌نور

چو» مسکین «گر کسی او را گدا شد
اگر چه بُد فنا عین بقا شد

آفرینش جهان

زامر «کُن» جهان چون گشت معمور
نمایان شد جمال ذات مستور

در این آئینه آن رخ گشت پیدا
هر آنچه بود پنهان شد هویدا

جهان چون شد تجلّی گاه آن یار
زهر شأنش حقیقت شد پدیدار

دیوان اشعار، ص: 211

نشان حکمت و عدل الهی
پدید آمد زهر جانب کماهی

جهان از عشق او شد خرم و شاد
به کلّ شییء شد این عشق بنیاد

فلك را مرکز آمد عشق آن یار
ملك را محور آمد عشق دلدار

اساس آفرینش عشق گردید رموز عقل و بینش عشق گردید
عناصر را بشد این عشق جوهر کز آن برتر نیاید لعل و گوهر
وجود و عقل و نفس و جمله افلاك پریّ و نور و آب و عالم خاك
علل یا آنکه معلول است نامش و یا هرکس که پر گردید جامش
به غیر عشق نبود در درونش ببین آثار آن را از برونش

نظام و نظم عالم از دم او جهان چون قطره امّا از یَمِ او
همه هستی همه عالم در این کار به طوف حضرت او همچو پرگار
در این آئینه گر او را نبینی معذّب در عذاب واپسینی

دورنمایی از نشانه‌های او

عناصر آیتی زآیات اویند همه اندر طواف کوی اویند
به هر برگی نشان اوست پیدا جنابش را همه هستند شیدا
مقرنس آسمان او را نشانه مگیر ای دل به غیر او بهانه
بود دریا نمی از موج جودش همه ذرات هستی در سجودش
نشان او زهر چیزی است پیدا ز هر ذرّه کمال او هویدا

اگر چشمی نبیند روی آن شاه
بود کوری به دور از کوی آن شاه

رخ گل جلوه‌ای از حسن رویش
نوای بلبلان پیغام کویش

به ذرّه ذرّه عالم غم او
نیِ هستی بود پر از دم او

همه اسمای حُسنای خدایند
بر این در جملگی زار و گدایند

کتاب انْفُس و آیات آفاق
زمین و برّ و بحر و مرتفعْ طاق

دیوان اشعار، ص: 212

بود یك قطره از لطف و صفاتش
بود یك ذرّه از مهر و وفایش

دل دور از حریمش هست بی‌نور
بدون لطف او دل‌هاست مهجور

دل افسرده را هرگز مخوان دل
که افسرده دلان را نیست حاصل

دل از نور الهی زنده باشد
از آن پس تا ابد پاینده باشد

گوشه‌ای از کرامت و عنایت او

شمار نعمت یار است پنهان
حدش بر کس نمی‌باشد نمایان

خبر نبود کسی را از بساطش
هم از اسرار قبض و انبساطش

چه داند کس در اين ميدان هستی
چه می‌باشد در اين بالا و پستی

بود عاجز به احصا جمله عالم
زملك و هم ملك هم جن هم آدم

همی دانند آگاهان دوران
که عالم باشد از الطاف جانان

بود عين عنايت آنچه يابی
که غير از آن دگر چيزی نيابی

سراپای جهان لطف كريم است
زاحسان خداوند رحيم است

به غير از لطف چيزی در جهان نيست
که اين بر صاحبان‌دل نهان نيست

همه عالم رهين منت اوست
همه اجزاء هستی رحمت اوست

اساس جمله هستی بر كمال است
شعاعی اندك از نور جمال است

دو عالم لطفی از الطاف يار است
خدا را غير لطف ای جان چه‌كار است

در اين خوان نعمتش پايان ندارد
درِ الطاف حق، دربان ندارد

نِعَم هم باطن و هم ظاهر آمد
چه پست است آنكه آن‌را كافر آمد

خداوندا دل و جان را صفا ده
كرامات و عنايات و وفا ده

اشاره به عشق

جهان‌دارا خداوندا كريما
غفورا و خطابخشا، رحيما

دیوان اشعار، ص: 213

کرامت کن مرا قلبی پر از نور | تو جانم را زغیر خویش کن دور
شفایی ده دلم را از غم عشق | روانم زنده گردان از دم عشق
دراندازم به دریای محبت | به نایم ریز آوای محبت
اگر عشقت نباشد عالمی نیست | به غیر عشق هستی را دمی نیست
جهان برپا بود بر محور عشق | تو شاهی می کنی بر کشور عشق
بلی از عشق می‌روید نباتات | بود از عشق برپا این سماوات
ملایك غرق عشق و مات عشق‌اند | همه عالم به حق آیات عشق‌اند
گل‌اندر بوستان از عشق خندان | بر این خط نبود اول یا که پایان

همه عالم اسیر کوی عشق‌است | جهان خرم زرنگ و بوی عشق‌است
اگر از عشق خالی بُد یکی دل | مخوانش دل، که یا سنگ ست یا گل
شفای درد بی‌درمان بود عشق | امید بی‌سر و سامان بود عشق
نوای مستمندان عشق باشد | صفای دردمندان عشق باشد
هرآن‌کو مایه دارد از غم عشق | بود پاینده بی‌شك از دم عشق

اندر بیان خلقت انسان

به نای «کُن» چو حق از عشق دم زد
کتاب آفرینش را رقم زد

منظم گشت این ارض و سماوات
پدید آمد به دفتر جمله آیات

هر آنچه لازم آمد شد عنایت
جهان را از کرم حق شد کفایت

جهان اندر مثل چون يك شجر بود
ولی در بزم جانان بی‌ثمر بود

برای اینکه این نخل تنآور
ثمر گیرد که گردد سایه گستر

به لطف خود پدید آورد انسان
که محکم گردد این خلقت زبنیان

به علم و معرفت آراست او را
زعیب ذاتی‌اش پیراست او را

جمالش را به زیبایی رقم زد
هدایت را برای او قلم زد

دیوان اشعار، ص: 214

ورا در کلّ عالم کرد ممتاز
نمودش با بساط انس همراز

بگفت او را خلیفه در زمین است
از این بابت بر او صد آفرین است

برایش نیست همتایی به عالم
عزیز و با کرامت هست آدم

بهشت او را سرای جاودانی است
گرش ایمان فروغ زندگانی است

مسخّر کلّ عالم از برایش
همه بیش و همه کم، از برایش

مراو مهمان مخصوص الهی است
به فرقش از کرامت تاج شاهی است

جایگاه معنوی انسان

بود انسان کتاب جامع حق
بود نوری زبرق لامع حق

چو او در کلّ عالم نیست موجود
بود آئینه اسماء معبود

درونش کعبه افلاکیان است
صفابخش حیات خاکیان است

به عالم مثل و مانندی ندارد
به جز زنجیر دل، بندی ندارد

اصالت ریشه و بنیان ذاتش
شرافت جزیی از وصف صفاتش

درونش مایه دارد از غم حق
روانش نفخه‌ای خود از دم حق

بود روشن زنور فطرة اللّه
بصیرست و خبیرست و دل آگاه

گل بستان عشق آمد دل او
چراغ عقل آمد حاصل او

فرا راهش بود نور الهی
وِرا جولان گه از مه تا به ماهی

مسخّر شد ورا ارض و سماوات
در او ظاهر شدی مفهوم آیات

سرای خاك از او گردید گلشن | زمین از نور او گردید روشن
بود شمع و جهان پروانه او | سرای جاودان کاشانه او
وجودش افتخار جمله هستی | به خدمت بهر او بالا و پستی
هوای کوی جانان در سر او | ملایك خادمانی بر در او

دیوان اشعار، ص: 215

در وصف دل

بود دل عرش ذات حق تعالی | به آن انسان بود والای والا
دل اندر سینه باشد نورالانوار | خدایا دل زهر شری نگهدار
دل آمد خانه عشق الهی | چو دل داری زحق دیگر چه خواهی
بود دل مایه امیدواران | صفابخش وجود رستگاران
اگر دل در جهانِ جان نبودی | به حقِ حق کسی انسان نبودی
زبزم دل هرآن کو دور باشد | زدیدار رخ حق کور باشد
بود دل کعبه عشّاق عالم | مطاف جمله موجودات عالم

بود دل گوهر دریای هستی
نوای دل بود آوای هستی

زنای دل نوا دارد خداوند
همه با دل به حق دارند پیوند

دل استی ساغر مستان مستان
چراغ شام تار حق‌پرستان

صدف عالم بود دل گوهر او
عَرض هستی بود، دل جوهر او

به دل موسی به بزم قرب ره یافت
به دل اسرار آن جانانه دریافت

کلید رحمت جانان دل ماست
زدل جنات تجری حاصل ماست

بود دل عرصه‌گاه عشق‌بازان
خوشا بر شور و حال دلنوازان

مناجات

خداوندا دل زارم شفا ده
مرا در راه خود مهر و وفا ده

زعشق ای جان جانان گیر دستم
اگر چه از گنه بس پست پستم

عطا کن بر دلم نوری زعرفان
وجودم را تو روشن کن ز ایمان

از این در هرگز این مسکین مکن دور
مرا منما زوصل خویش مهجور

مرا نبود به جز تو آشنایی
دلم را ده به قرب خود صفایی

مران از در تو این دل‌خسته‌ات را رها کن طایر پربسته‌ات را

به جانم زن زعشق خود شراری بده دل را به یاد خود قراری

زفیض خود مرا دل‌زنده گردان به دل ذکرت همی پاینده گردان

ندارم آبرو در کویت ای جان چه‌سان آیم چه‌سان تا سویت ای جان

تو می‌باشی امید دردمندان چراغ شام‌تارمستمندان

اگر فیضت نباشد عالمی نیست به حقّت عالمی اندر دمی نیست

بود یاد تو عشق سینه سوزان بود ذکر تو عشقِ تیره روزان

الا ای مهربان یار دل افروز دلم را غرق عرفان کن شب و روز

دلم را با غم عشق آشنا کن به عشق خویش ما را مبتلا کن

در بیان عقل

خرد باشد چراغ راه انسان پدید آید از او برهان و ایمان

عَرض هستی، خرد چون جوهر آن صدف عالم، خرَد چون گوهر آن

خرد محبوب ذات حق تعالی است بشر با آن یکی موجود والاست

خرد میزان حق و باطل آمد | از آن فرزند آدم کامل آمد
نبودی ار خرد عالم نبودی | نشان از عالم و آدم نبودی
هرآن‌کو خالی از عقل است، جاهل | به هر کاری ضعیف و سست و کاهل
مر انسان ارزشش اندیشه اوست | به عقل ای جان فضیلت پیشه اوست
به عقل آن کو منوّر گشت و روشن | اساس زندگی از اوست گلشن
هرآن‌کو خالی از عقل الهی است | تمام هستی‌اش غرق تباهی است
شهود و غیب و ملك و عالم جان | بود بر عقلشان بنیاد و بنیان
ملائك عقل و فكر و نور ناب اند | از این رو جلوه گر چون آفتاب اند
سماوات و زمین و آفرینش | همه سبّاح خط ملك بینش

دیوان اشعار، ص: 217

خرد باشد ملاك وزن انسان | بود از عقل هم دانش هم احسان
خرد باشد خط آزادی ما | بود از عقل فردا شادی ما

نگاهی به آفرینش

در این بحر شگرف آفرینش — هرآن‌کس باشدش نوری زبینش
تعقل می‌کند در بزم عالم — تفکر می‌کند در خلق آدم
که از عالم چه باشد قصد و مقصود — که از آدم چه نیت داشت معبود
برای چیست بر پا خانه گل — زچه آباد شد کاشانه دل
چرا برپا شده این آسمان‌ها — چه می‌خواهد زآدم جان جان‌ها

در این محور عناصر در چه راهند — در این گردش چه گویند و چه خواهند
کواکب این نقوش بس فریبا — نجوم و انجم و خورشید زیبا
نفوس و مُلك و افلاك دل آرا — سما و ارض و اینجا و هم آنجا
چه جویند و چه خواهند و چه گویند — به عشقِ که همه این راه پویند
نخواهد کرد در پاسخ تجاهل — همی گوید هدف باشد تکامل
همه سالك به سوی کوی حق‌اند — همه جویای وصل روی حق‌اند
جهان بر اصل حکمت استوار است — به عدل و علم عالم پایدار است
بود مقصودِ معبود دو عالم — عبادت از وجود جمله آدم
هرآن‌کو غرق خط بندگی نیست — ورا حاصل به جز شرمندگی نیست

سعادت را دلا در بندگی بین
به بزم بندگی پایندگی بین

دیوان اشعار، ص: 218

عبودیت مقامی بس بلند است
خوشا آن کس که آن را پای‌بند است

عبادت نور جان و فتح روح است
کلید مشکل و فتح الفتوح است

هرآن‌کو بنده نبود خوار و پست است
گرفتار خود و شیطان پرست است

هرآن‌کو بنده نبود هست ناپاك
چه نسبت بین او با عالم پاك

بدور از بندگی بی‌باك باشد
بسی ناچیزتر از خاك باشد

هرآن‌کو بنده نبود مرده باشد
عجب نبود اگر افسرده باشد

بر این ره انبیا ره می‌سپردند
به منزل گاه مقصد راه بردند

از این خط هر که او دور است کور است
به کوری تا به وقت نفخ صور است

هرآن‌کو سر بپیچد از فرامین
شود بازیچه دست شیاطین

سعادت با عبادت هم‌قرین است
عبادت ریشه آئین و دین است

مباش از بندگی دور ای خردمند
نما محکم در این ره ربط و پیوند

دیوان اشعار، ص: 219

عبوديت طريق اوليا بود مسير عارفان و انبيا بود

صفاى زندگى در بندگى دان بيا از وحى حق اين نكته برخوان

در بيان هدايت

چو مرغ اندر هوا ماهى به دريا چو گل اندر گلستان يا به صحرا

چو هر موجود ارضى يا سمايى چو ذرات زمينى يا هوايى

چو مه يا همچو خورشيد جهان‌تاب چو آتش ياكه باد و خاك هم آب

چو ابر و رود و همچون چشمه ساران چو انجم ياكه كوه و يا بيابان

چو شب يا ساعت و يا هفته و روز چو ماه يا آفتاب عالم افروز

چو موجودات غيبى يا شهودى حصولى يا حضورى يا وجودى

همه باشد گداى وحى بارى همان وحيى كه در كلّ است سارى

هدايت گر نمى‌شد، سوى انسان اسير گمرهى مى گشت و خذلان

هدايت راه رشد و عشق و مستى است نجات ما زكفر و خودپرستى است

هدایت ره‌گشای هر چه مشکل
هدایت راه حق و صیقل دل

وجود انبیا در بزم عالم
هدایت‌گر زحق بر سوی آدم

بود هر کس از آنان دور و مهجور
شقی باشد به حق تا نفخه صور

سفیران الهی نور راه‌اند
به غیر از خیر ما چیزی نخواهند

اندر وجود انبیا

سفیران الهی کاملان‌اند
مسیحایی دم و صاحبدلان اند

فروغ قلب آنان نور راه است
که آن از تابش نور اله است

دیوان اشعار، ص: 220

به بزم زندگی خورشید جانند
بشر را جز سوی جانان نخوانند

بدون نور آنان در دو عالم
بود اندر خسارت جان آدم

همانان ره‌گشای راه یارند
به جز عشق و صفاکاری ندارند

همه محبوب ذات حق تعالی
همه کامل همه والای والا

همه دلسوز فرزندان آدم
همه روشنگران بزم عالم

زآدم تا به خاتم نور بزم‌اند
همه باكفر و تاريكی به رزم‌اند

چراغ پر فروغ شام ديجور
جهان از لطف آنان ست پر نور

همه مرهون قلب پاك آنان
شفای درد جوی از خاك آنان

طبيبان شفابخش وجودند
جهانداران بزم عشق و جودند

به ملك دل همه مالك رقاب اند
به چرخ آفرينش آفتاب اند

چو آنان در فضيلت در جهان نيست
همه دانند محتاج بيان نيست

صفای شام تار گمرهانند
از آتش جملگی را می‌رهانند

در وصف خاتم انبيا

ای ختم پيمبران بر حق
كل‌اند مقيّد و تو مطلق

ای ذات تو صادر نخستين
مجموعه عشق و عقل و آئين

ای داده شرف به روح آدم
برتر زتو نيست در دو عالم

ای مايه جمله كمالات
وی مايه حكمت و دلالات

ای نور وجود و جان هستی
الگوی كمال و حق‌پرستی

در عرش ملقّبی به احمد
نامت به زمين بود محمّد

خُلق تو ستوده و عظیم است	احسان و کرامتت عمیم است

تو پشت و پناه دردمندی	تو یار و امید مستمندی

نور دل و جان عارفانی	هادیّ تمام گمرهانی

دیوان اشعار، ص: 221

دلها زنبوّت تو روشن	جانها زنصایح تو گلشن

فرهنگ تو رشد جان انسان	آئین تو عین عشق و ایمان

قرآن تو نور بزم بینش	خورشید فضای آفرینش

تو عقل عقولی و کریمی	بر کلّ جهانیان رحیمی

راه تو صراط مستقیم است	آئین تو محکم و قویم است

تو جلوه کامل جمالی	برتر زکمال هر کمالی

نوری و یقینی و عظیمی	جودیّ و سخایی و کریمی

با یاد تو قلبهاست مسرور	وز نام تو عالم است پرنور

ای جان جهان و رمز هستی	بر روی کسی دری نبستی

من پست و فقیر وناتوانم	افسرده و زار و خستهجانم

»مسکین «و ذلیل و بی‌پناهم لطفی بنما که روسیاهم

نگاهی به مسئله عشق

به سر شوری زعشق یار دارم غمی بر دل من از دلدار دارم

مرا یادش به عالم زنده دارد دَم او جان ما پاینده دارد

خوشا عشق و خوشا معشوق و عاشق خوشا آن دل که دارد عشق صادق

نبودی عشق اگر، عالم نبودی نشان از آدم و خاتم نبودی

نشاط و شور اگر باشد زعشق است سرور و نور اگر باشد زعشق است

دیوان اشعار، ص: 222

اسیر بزم عشق آزاد باشد دلش در هر دو عالم شاد باشد

اساس حق‌پرستی شور عشق است چراغ بزم هستی نور عشق است

حیات و زندگی در عشق‌بازی است که آن اصل است و دیگر زرق‌سازی است

ببارد ابر اگر از آسمان‌ها چمن روید اگر در دشت و صحرا

شکوفد گل اگر در گلستان‌ها طراوت گر بگیرد بوستان‌ها

بنالد بلبل ار وقت سحرگاه کشد از سینه پر سوز خود آه

زمشرق گر برآید آفتابی دل شب گر ببینی ماهتابی

بپا خیزد اگر موجی زدریا اگر خندد گلی در بزم صحرا

اگر لاله سر از خاکی برآرد اگر از آسمان باران ببارد

رسد گر عاشقی در کوی محبوب خورد آب وصال از جوی محبوب

اساس جمله باشد از غم عشق نباشد این همه جز از دم عشق

دیوان اشعار، ص: 223

الهی زآتش عشقم بسوزان از این شعله وجودم برفروزان

درونم را بده از عشق حالی نشان از عشق در جانم نهالی

بده راهم به بزم مستی و شور دلم کن خانه نورٌ علی نور

بِنه زنجیر خود بر گردن من بکن آزادم از بند منِ من

هوس، سد کرده راه روشن من که نفْس من بود اهریمن من

در این درگه اگر مسکین و زارم خوشم کز عشق رویت بی‌قرارم

هستی تجلی‌گاه عشق است

اگر گرم است بازار غم عشق	مسیحایی است ای دل گر دم عشق
اگر زلف بتان زنجیر عشق است	اگر صید دلم، نخجیر عشق است
اگر هر عاشقی مست است و مدهوش	اگر دل‌دادگان زارند و بی‌هوش
اگر باشد تنور سینه پردود	دل ار باشد سراپا آتش آلود
اگر بلبل زسوز عشق سوزد	به جان از هجر گل آتش فروزد
اگر پروانه دارد ناله و سوز	شود خاکستر از شمع شب‌افروز
اگر یوسف به زندان شد گرفتار	اگر منصور برشد بر سر دار
اگر وامق زعذرا گشت مخمور	زشیرین شد سر فرهاد پرشور
اگر لاله دلی دارد پر از خون	بیابان‌گردِ لیلی گشت مجنون

دیوان اشعار، ص: 224

اگر دیوانگان عشق محبوب	کنندی طیّ ره تا سوی مطلوب
اگر زلف سیه‌چشمان کمند است	دل دل‌خستگان در آن به بند است
اگر جان و دل عاشق کباب است	دو چشم یار اگر جام شراب است

اگر شد قبله ابروی دل‌آرام / اگر با یاد رویش دل شد آرام

اگر مستان زمستی درنیایند / سر خود جز به خاك دل نسایند

همه باشد ظهور عشق یزدان / به آغاز و به انجام و به پایان

در غم از دست رفتن دوستان واقعی

کجایند عاشقان آن پاك‌بازان / به اوج عشق‌بازی شاهبازان

کجایند آن شهان کشور عشق / که بودندی به عالم محور عشق

کجایند آن شب‌افروزان مجنون / کجایند آن سحرخیزان دل‌خون

کجایند آن گروه سرفرازان / همه از هر دو عالم بی‌نیازان

کجایند آن نکونامان هستی / به بزم دل حریفان الستی

چرا زآنان وجودم گشت محروم / دلم از بعد آنان گشت مغموم

جمال زندگی شد چون شب تار / شده قلبم به هر رنجی گرفتار

وفا از بعد آنان گشت معدوم / صفا رفت و ستم گردید مرسوم

فروغ هر چراغی گشت خاموش / محبت‌ها و نیکی‌ها فراموش

گسست از هم امور لطف و احسان / پرید از بام دل‌ها مرغ ایمان

سر و سامان گسست از ریشه و پی / بهار زندگی شد بهمن و دی

همه مرغان گلشن رخت بستند
دل از این دام پرمحنت گسستند

نوای هجر دائم ساز کردند
رمیده‌دل زمن پرواز کردند

خوشا آن عندلیبان نکوکار
خوشا آن بلبلان باغ و گلزار

پس از آنان دلم خونین و زار است
دو چشمم اشك ریز و جان نزار است

دیوان اشعار، ص: 225

به جای عندلیبان خوش الحان
زغن با زاغ گردیده نمایان

غریبم بی‌نوایم خوار و زارم
به جز تو ای خدا یاری ندارم

اسیر غربت و تنهایی‌ام من
پرستار دل شیدایی‌ام من

از این غربت مرا آزاد گردان
دل ناشاد من را شاد گردان

دلم را از عنایاتت جلا ده
انیس و مونسی زاهل وِلا ده

غمم را با کراماتت شفا ده
تو جانم را زالطافت صفا ده

دیوان اشعار، ص: 227

سخنی در حقایق

دیوان اشعار، ص: 228

مبدأ هستی

شروع این صحیفه در زمانه — به یاد او بنا شد عاشقانه
خداوندی که خلق این جهان کرد — عیوب ما به الطافش نهان کرد
پدید آورد این نظم ستوده — که در مکنون علمش نقش بوده
جهانبانی که در بزم دو عالم — شده مختار قربش جنس آدم
نظام عالم از تدبیر او شد — همه تکوین سپس تسخیر او شد
همان فیّاض هستی‌بخش دانا — که خاک از قدرتش گشته توانا
همه عالم بود آیات جودش — همه هستی نشانی از وجودش
زسنگ ازقدرتش بتوان بیان خواست — زهر برگی توان از او نشان خواست
به غیر او جهان برپا که کرده — جز او آرایش دنیا که کرده
خداوند علیم و مُدرك و طاق — چه برهانی به ذاتش بِهْ زآفاق
چه داند حق او را، کز خرد دور — که بشناسد ورا، کز عقل مستور

الهی روشن از خود محفلم کن
شناسای وجود خود، دلم کن

بیفروز آتشی از خود به جانم
که بزم دل ازو روشن توانم

پیامبران و انسان

چو حق کردی بنای هر دو کونین
به امر «کُن» ولی در طَرفَةُ العَین

منظّم گشت عالم بهر آدم
شدش هر نعمتی فرض و مسلّم

جهان بگرفت انسان را در آغوش
جز او بنمود هر چیزی فراموش

مسخّر شد مر این خوان بهر آدم
گزیده شد برایش هر دو عالم

برای اینکه او را پاك دارد
دل و جانش مصون زین خاك دارد

دیوان اشعار، ص: 230

دلش روشن کند زانوار نَقلش
کمالش بخشد از آیات عقلش

سفیرانی فداکار از دل و جان
فرستاد از برای خیل انسان

چراغ بينش آنان برافروخت | به آنان آنچه لازم بود آموخت
فروزان اختراني همچو خورشيد | پديد آورد بهر بيم و اميد
نشان ذات او زآن خيل ظاهر | عباد مخلص آن حيّ قاهر
همی سرخيل آنان بود احمد | صفای محفل دانش محمّد
اميد جان‌فزای نيك‌بختان | چراغ محفل تاريك بختان
بُدی هم محرم و هم صاحب راز | به معنی شد نبوّت از وی آغاز
نبی شد آن زمان كآدم گلی بود | به بحر جود يزدان حاصلی بود
سفير بی‌نظير ذات سرمد | وجودش در جهان روح مجسّد
دلش گنجينه اسرار معبود | ملايك را شدی آن شاه مسجود
فروزان تا ابد نور جمالش | به هرجا وصف ذات باكمالش
بود نامش سرآغاز دل پاك | وجودش نوربخش خاك و افلاك
جز او» مسكين «زهر كس ديده بسته | به اميدی بر اين درگه نشسته

خاتم سفراء حق

سفير پاك يزدان نور سرمد | اميد عالم و آدم محمّد
صفابخش دل تاريك گمراه | شفابخش نفوس و نور اين راه

وجودی کو مبرّا از عیوب است همی آگاه و عالم بر غیوب است

سفیران خدا را خاتم آمد گدا بر جود و فضلش حاتم آمد

وجودش سرّی از اسرار عرشی طبیب درد بیماران فرشی

فروزان آفتاب برج امکان گل خوشبوی باغستان احسان

چراغ مجلس افلاکیان اوست صفا بخش تمام خاکیان اوست

دیوان اشعار، ص: 231

غلام حلقه گوشش دانش و علم اقلّ خُلق او جود آمد و حلم

فلك او را زمین بوسد به تعظیم مَلك او را مسخَّر، مُلك تسلیم

فرا راه بشر انوار رویش همه عالم گدای خاك کویش

به اوصافش خدا اندر بیان است بشر از وصف او بس ناتوان است

زما وصفی ز اوصافش نیاید که قطره حرمت دریا نیاید

به جز یزدان که وصف مصطفی کرد که حقّ وصف احمد را ادا کرد؟

تواند کی نشان گوید از آن موج که حق او را رسانیده به آن اوج

بود بر هر دلی او همدم عشق بود یادش به هر جائی غم عشق

شاهباز عرصه لاهوت علیّ عالی

ای روح و روان هر دو عالم　ای مفتخر از وجودت آدم
ای اصل وجود و سرّ بینش　جز تو که امید آفرینش؟
ای ریشه علم و عقل و سطوت　ای کرده زحق قبول دعوت
ای آبروی علوم و آئین　از تیغ تو راست قامت دین
ای رهبر مُلك و نور افلاك　پیشانی بندگیْت بر خاك
نفسی تو ولی همه نفوسی　شمسی تو ولی همه شموسی
تو ظل خدا میان خلقی　گر جامه توست کهنه دلقی

آن کهنه لباس و صدر اسلام　داده به رعیّت تو آرام
باشی تو ولی حی داور　بر خاتم انبیاء معین و یاور
لایق به خلافت رسولی　هم شأن به حضرت بتولی
ای طایر تیزبال لاهوت　ای مرد غریب بزم ناسوت
حیران زتو شد عقول افراد　در ذات تو جمع گشته اضداد
در روز نبرد ای سپه‌دار　بودی به نبی و دین نگهدار

شب‌های تو رفت در مناجات روزت، همه صَرف رفع حاجات

بر امت روزگارت افسوس چون گشت عقول جمله معکوس

دادند تو را زدست یك بار گشتند به سامری گرفتار

در خانه نشستی ای جهاندار تا خلق جهان کنی تو بیدار

ای پشت و پناه مستمندان ای یاور و یار دردمندان

ای صاحب روز واپسینم نوری تو بتاب بر جبینم

آنان که خداپرست گشتند دیدند تو را و مست گشتند

»مسکین «منم و گدای کویت چشم دل من همیشه سویت

مرد مطلق

علی تنها ولیّ کردگار است حریم کبریا را پرده‌دار است

علی آن مقصد و مقصود عالم بود عقل و صفای جان آدم

علی باشد قسیم جنت و نار همان شیر شجاعت روز پیکار

علی یعنی جمیع ماسوی‌اللَّه که بر اسرار عالم هست آگاه

علی مردان حق را رهرو راه بمیرم درد دل می‌گفت با چاه

علی نور فضای آفرینش علی حق و علی عدل است و بینش

علی مصدر برای هرچه مشتق همه در قید او او مرد مطلق

علی صبح‌امید دردمندان وجود او پناه مستمندان

علی قرآن ناطق بعد احمد بلافصلْ او وصی بعد از محمّد

علی روشنگر تاریخ عالم علی آن تاج فرق کلّ آدم

علی عنوان قلب مؤمنان است چه حاجت امر روشن بر بیان است

علی برج هدایت را بود ماه خدایش گفته در قرآن توبی راه

علی عدل و علی علم و علی داد جهان هرگز ندارد همچو او یاد

دیوان اشعار، ص: 233

علی اصلی بود ثابت چو قرآن میان حق و باطل اوست فرقان

علی حق را زهر سو ساعد آمد نبی را در نبوت شاهد آمد

علی یعنی بهشت جاودانی
فروغ باصفای زندگانی

علی بستان عالم را گل عشق
گلستان جهان را بلبل عشق

علی بنیان اسلام است و آئین
به میزان قیامت اوست شاهین

علی دست خدا، بازوی داور
همه پیغمبران را یار و یاور

علی» !مسکین «گدای خاک کویت
سیه‌رویی که دارد شوق رویت

امیرالمؤمنین علیه السلام

ای زوجودت دو جهان باصفا
یاد تو بر درد مریضان شفا

راهبر و حجت حق شاه دین
نور خرد شافع روز پسین

عقل عقولی و جمال ودود
مظهر حق عالِم غیب و شهود

فاتح دل‌های صفا داده‌ای
بر همگان درس وفا داده‌ای

روح تو روح همه انبیاست
نام علی، وِرد لب اولیاست

ای گل خوشبوی گلستان عشق
راهنما سوی دبستان عشق

ای صمدی خصلت و ایزد صفات
ای نبوی فطرت و احمد صفات

ناله روز و شبت ای ساز عشق
پرده به یکسو زده از راز عشق

هستی عالم، همه از هست توست
جنّت و دوزخ همه در دست توست

رایت توحید، قیامت توراست
جان جهان عهد شفاعت توراست

حق خلافت که سزاوار توست
از چه عدو گفت نه این کار توست

دشمن دیرین که تو را می‌شناخت
دین خود افسوس به دنیاش باخت

تا نشود کار به دست تو راست
بهر درِ خانه‌ات آتش بخواست

سوخت به عالم همه گل‌های عشق
کرد خموش آن همه آوای عشق

دیوان اشعار، ص: 234

روز مسلمان پس از آن گشت، شب
گشت سراپاش عذاب و تعب

آه بر آن مردم بی‌مهر باد
برد چه زود آن همه رأفت ز یاد

ای که شکستی بت و بتخانه را
پاك نمودی زبتان خانه را

عالمیان جمله سر خوان تو
گوهر پاك است همی جان تو

علم یکی قطره به دریای تو
شد به سر دوش نبی پای تو

حال دل مرده من زنده کن
لطف بر این بنده شرمنده کن

نیست به جز عشق تو او را پناه
حاصل آن در ره تو اشك و آه

گوهر جانش تو جلایی بده　　روح وی از مهر صفایی بده

شاهد نبوت

نقشه خلقت چو بیاراستند　　بهر وجود تو جهان خواستند

راز وجود از تو نمود آشکار　　قدرت لوح و قلم کردگار

دفتر حکمت چو خدا باز کرد　　نقش رخ خوب تو آغاز کرد

نور تو از حق و حقیقت سرشت　　بعد تو پرداخت به حسن بهشت

ورنه بهشت از چه بباید به‌پا　　گر نشود بهر تو آنجای جا

کیست به عالم که زتو برتر است　　کیست که بر پیکر ایمان سَرست

ای ولیِ بر حق داور، علی　　ای که زانوار تو دل منجلی

ای تو فروغ ره پویندگان　　در طلبت جمله جویندگان

دست حق و روی حق و بوی حق　　شاهد احمد تویی از سوی حق

نام تو زیبنده عرش حق است　　نور تو ای جان جهان مطلق است

از خود و از غیر همی رسته‌ام　　زان که به تو رشته دل بسته‌ام

راحت جانم به خدا یاد توست　　این دل پر غم زوفا شاد توست

مست زصهبای توام یا علی — عاشق شیدای توام یا علی

آئینه ذات الهی

مرا در دل بود نور جمالی — کز او پیداست عشق لایزالی
مر آن نوراست کانون حقایق — اشارات و رموز و هم دقایق
گمان دارم که از آیات حقّ است — جمال عشق در مرآت حقّ است
کنارش هرچه باشد هست ناچیز — عجب نوری‌است آن نور دل‌آویز
زدل پرسیدم این نور جلی چیست — بگو این گوهر یکدانه از کیست
جوابم داد جز او در جهان نیست — به غیر حرف او حرفی میان نیست
بدو گفتم بگو نامش زاحسان — که از یادش شود دلشاد انسان
بگفتا نام نیکش حیدر آمد — که هستی چون غلامش بر درآمد
شهی کز منزلت قدرش عظیم است — همان کو روح قرآن کریم است
وجودش چشمه آب حیات است — چو او سرور که اندر ممکنات است
نه سلطانی او در مرکز خاک — که شاهی اش بود تا بام افلاک

هم او آئینه ذات الهی — و یا مظهر صفاتش را کما هی

سپه‌دار نبی در روز پیکار | سپاه علم را سردار و سالار
چو او در بزم جانان فرد نبود | اسیر عشق او را درد نبود
علی» مسکین «بر این در خادم تو | بود او زنده از عشق و دم تو

منبع کلّ سعادت

در این بحر شگرف آفرینش | علی باشد دُر دریای بینش
نشان ذات پاك داوراست او | سفیران خدا را یاوراست او
بود محصول قرآن الهی | به اثبات حق اندر دادخواهی

دیوان اشعار، ص: 236

خدا فرموده احمد را بود جان | همان انسان که قدرش هست پنهان
چو او در بحر عالم گوهری نیست | از او در کلّ هستی بهتری نیست
عقولی را که دانایان عالم | به ده بشمرده اندی بهر آدم
در او جمع است و او فخر جهان است | همه اسرار حق در وی نهان است
اول مردی که تسلیم خدا شد | به مسجد بهر تعظیم خدا شد

ورا در کعبه شد حق ولادت
وجودش منبع کل سعادت

زدیدارش پیمبر دیده روشن
ز رویش هر دو عالم هست گلشن

شبی از بندگی یکدم نیاسود
دو دیده بر ظواهر او نیالود

مروّت از مقیمان درِ اوست
عدالت در جهان یادآور اوست

شجاعت یك شعاع آن یگانه
خدا و اهل حق را او نشانه

الهی بر من» مسکین «نظر کن
مس جان را به لطف خویش زر کن

مگیر از من ولای حیدری را
مبر از یاد ذرّه پروری را

دادرس جهان

ای مدد عالم و آدم حبیب
روح جهان عدل خدا ای طبیب

این شب تاریك نگر بی‌مه است
قافله بی‌همرهی‌ات بی‌ره است

مقصد و مقصود! به فریاد رس
جز تو ندارد دو جهان دادرس

روح بشر عقل بشر شد تباه
چهره عالم زگنه شد سیاه

صبح‌دم عیش بشر تیره شد
بر سر او ظلم و ستم چیره شد

کاخ وجود بشری شد خراب
زندگی‌اش گشته به مثل سراب

عقل عقول

ای گهر بحر وجود از الست حادث ملك قِدمی در نشست

دیوان اشعار، ص: 237

فرق تو راتاج، کتاب خداست دشمنت از حق و حقیقت جداست

ای گل زیبای بهار وجود جلوه کن از غیب به سوی شهود

قامت رعنای تو عدل است و داد روز ظهور تو جهان است شاد

ای دُر دریای وجود بتول داده بشارت به وجودت رسول

مسند عدل است تو را جایگاه عقل عقول است تو را پایگاه

در همه احوال خدا یار توست در دو جهان حکم سزاوار توست

آه که در خیمه غیبی نهان مضطرب و منقلب است این جهان

اهرمنان را تو در این صحنه بین عزم همه جزم به تاراج دین

جهل و ستم رهزن آدم شده خاك سیه بر سر عالم شده

داده بشر از کف خود هر مقام بنده شیطان شده ختم کلام

مذهب او جز طمع و آز نیست
راه بشر جز به گنه باز نیست

دیده» مسکین «زمحبت به توست
حجّت حق! چشم شفاعت به توست

میوه باغ رسول

شعله کشد آتش هجران زدل
پر زغن و زاغ شد این آب و گل

طایر جانم پر و بالش شکست
غصه به دل از همه جانب نشست

نیست کسی چون من نالان فقیر
کرده سپاه غمم اکنون اسیر

حکم قضا خط قدر راه من
مونس من همدم من آه من

ظاهر امروز جهان است دام
تلخی و زهر است به کامم به کام

ماه ولایت بود اندر محاق
آنکه وجودش به جهان است طاق

دل زغمش ناله کند روز و شب
جان به فراقش شده اندر تعب

آه که غم وارد این خانه شد
خانه زهجرش همه ویرانه شد

گشته دگرگون زغمش حال من
سوخته از هجر پر و بال من

یار مرا کرده زخود بی‌نصیب — این دل بیمار بود بی‌طبیب
کرده اسیر غم رویش دلم — بی‌رخ او تیره شده محفلم
ای مه من میوه باغ رسول — وی دُر دریای وجود بتول
بی‌تو جهان خانه شیطان شده — دور از آن رحمت رحمان شده
مزرعه دین شده پر خار و خس — گشته جهان عرصه‌گه هر مگس
مؤمن از این غصه ندارد نفس — ای ولی حق تو به فریاد رس

شاه اقلیم وجود

کعبه دل، حاصل دین، نور عشق — مهر جهان، مظهر حق، طور عشق
پرده نشین، روح صفا عدل و داد — بی‌تو بود عالم و آدم به باد
صبح وفا، ماه لقا، شمس دین — قطب خرد محور حق در زمین
سرّ ازل، نور ابد، قبله‌گاه — غیر تو نبود به خدا هیچ راه
ای شه اقلیم وجود از نخست — غیر تو را پاك سرشتان نجست
اهل اشارت به جهان ای حبیب — داده بشارت که بیاید طبیب
بین تو جهان غرق تباهی شده — دور زآئین الهی شده

جای حقیقت همه باطل گرفت
دشمن از این معرکه حاصل گرفت

خرمن اخلاق سراسر بسوخت
یوسف دین را بشریت فروخت

آتش شهوت همه افروختند
روح و روان عزت خود سوختند

راه‌زنان راه بر انسان زده
محتسبان حاصل ایشان زده

قامت عالم زفراقت خم است
تا تو نیایی به جهان ماتم است

از رخ زیبات برافکن نقاب
ابر به یکسو بزن ای آفتاب

شعله هجران تو» مسکین «بسوخت
دیده بسی بر سر کویت بدوخت

دیوان اشعار، ص: 239

گل نرگس

آتش دل گر برسد بر زبان
جای سخن شعله کشد از دهان

صبح صفا گر دمد از کوی دوست
مژده دهد وصل مه روی دوست

گیرد اگر ماه من از رخ نقاب
چهره نهان دارد از او آفتاب

ای که تو را نام نکو قائم است
فیض تو بر اهل جهان دائم است

در دو جهان عشق توام مذهب است | یاد توام مونس روز و شب است
نور وجود از چه تویی گوشه گیر | آی و تو از اهل جهان دست گیر
ای گل نرگس تو عنایت نمای | گم شده انسان تو هدایت نمای
ملك وجود ای مه من شهر توست | عالم جان نقد جهان بهر توست
رای در این خانه بود رای تو | دیده ما فرش کف پای تو
بی‌تو حیات است سرای ممات | مهدی زهرا ولی کائنات
رحم نما بر بشر خوار و زار | جلوه کن ای حجت پروردگار

دولت حق

از همه سو وز همه کس غافلم | چونکه به یاد رخ تو خوشدلم
جز غم عشق تو مرا پیشه نیست | یاد تو دارم دگر اندیشه نیست

من که نثار تو کنم نقد جان | از چه کنی روی خود ازمن نهان
در ره عشق تو منم استوار | بار فراقت بکشم شهسوار
روز ازل چونکه صلا برزدند | در ره عشق تو نوا برزدند
کرد سراپای وجودم قبول | نوکریت ای گل باغ بتول

ای که تویی چون گل باغ بهشت خالقت از خاك محبت سرشت

روز ظهورت زخرابات عشق دور شود جمله آفات عشق

دیوان اشعار، ص: 240

از همه باللَّه که تو بالاتری چون زهمه برتر و داناتری

ای که به حق صاحب این خوان تویی هست جهان جسم، ولی جان تویی

ملك ختا و ختن و روم و چین منتظر عدل تو ای اصل دین

دولت و ملّت تو زشیطان بگیر اهرمنان را تو زمیدان بگیر

من که گدای سر کوی توام منتظر دیدن روی توام

گوهر عشق

ای دل غم‌دیده زهجران منال میرسدت از پی هجران وصال

این همه سختی نبود برقرار نیست چنین قاعده روزگار

مسند حق بهر دو ناپاك نیست ظلم و ستم سفره این خاك نیست

عدل در این خانه مقرّر شود عیش زهر ازمنه بهتر شود

آنكه به حق روشنی عالم است خود نگران بهر بنی آدم است

آنكه بود رهبر آزادگان هست نجات همه دلدادگان

تیغ عدالت بكشد از غلاف پاك كند چهره زشت خلاف

ای كه قضا قوّت بازوی توست لوح قدر همچو ترازوی توست

گشته جهان بهر بشر چون قفس «ای زتو فریاد، به فریاد رس»

گوهر عشقی و جهانت صدف نیست تو را غیر عدالت هدف

این دل» مسكین «كه ثنا خوان توست خود متنعّم به سر خوان توست

راهنمای همه عالم

تند مران مركب اگر راندهای رحم كن ای دوست تو برماندهای

خسته عشقم تو مرنجان دلم رحمی و، بر باد مده حاصلم

در گرو بود تو بود و نبود ای مه غایب همه احسان و جود

ای که زدی خیمه تو بر جان من داروی هر دردی و درمان من
انجمن عشق به یادت به‌پاست بی‌تو جهان بین ز عدالت جداست
عالم ما منتظر روی توست باغ جنان گلشن مینوی توست
پیر و جوان شیفته روی تو خاك نشین حرم و کوی تو
محو رخ خوب تو افلاکیان بسته بند غم تو خاکیان
راهنمای همه عالم تویی نور سراپرده عالم تویی
داغ غم عشق تو دارد جهان ای مه من مهدی صاحب زمان
وای که از هجر تو شوریده‌ام از غم تو اشك‌فشان دیده‌ام
هجر تو را آه سرانجام نیست بی‌تو ببین روح بر اندام نیست
قبله‌ام ای یار سر کوی توست زنده دل از عطرِ گل و بوی توست
در غم دیدار همان روی پاك گر دل من سوخت زهجران چه باك

جلوه پروردگار

من که یکی مست در این خانه‌ام نور تو شد پرتو کاشانه‌ام
مهر تو با جان من آمیخته یاد تو در کام شکر ریخته
بی‌تو شده فصل بهارم خزان گشته خراب ای مه من خانمان

بس‌که در ایام خطا کرده‌ام
گم‌شده از راه و جفا کرده‌ام

سود ندارد دگرم جستجو
یا شدن از هر طرفی کو به کو

جز که شود شسته دل و جان من
باز شود طبع ثناخوان من

دست تمنا ببرم سوی دوست
خاك شوم خاك سر کوی دوست

گویمش ای جان و دل و روح من
لطف بر این سینه مجروح من

داغ غم هجر زحدّ بر شده
زندگی از حسن مجرّد شده

بی‌تو جهان تیره‌تر از شام تار
رُخ بنما جلوه پروردگار

دیوان اشعار، ص: 242

شمع شب‌افروز دو عالم تویی
نور خدا عدل مجسّم تویی

نام تو از نام رسول عرب
هادی و مهدی تو و روح ادب

ملك جهان را تو پر از داد کن
خسته‌دلان را ز وفا شاد کن

نیست به جان و دل» مسکین «شکیب
بی‌تو بود زار و فقیر و غریب

روز من از شام جهان تیره‌تر | عشق زعقل است به من چیره‌تر
عشق چراغ دل زار من است | عشقِ به حق پیشه و کار من است
عشق بود ثروت آزادگان | هست صفابخش همه دلدادگان
هرکه ندارد به جهان بوی عشق | ره ندهندش به سر کوی عشق
زنده‌دلان زنده عشق‌اند و بس | باك ندارند در این ره زکس
مستی عشق از می معنا بود | عشق زهر شائبه تنها بود
عشق کمال است و بود نور جان | محور آن حضرت صاحب زمان
مظهر حق مرشد دین جان عشق | صاحب عالم به سر خوان عشق
تیر قضایش به کمان قدر | دشمن دین زآمدنش دربدر
ماه من از رخ تو برافکن نقاب | تا خجل آید زرخت آفتاب

پرچم دین از تو، به بام فلك | ای که تو را چاکر و دربان ملك
رشته این مرحله در دست توست | جمله خلقت همه سرمست توست
مام جهان از غم تو پیر شد | بی‌تو ببین عقل زمین گیر شد
قلبم از این غصه پریشان بود | طالب دیدار تو ای جان بود

انسان

همه عالم فقیر کوی حق است | جهان آئینه‌دار روی حق است

دیوان اشعار، ص: 243

به‌گوش آید زعالم این ترانه | غنیّ مطلق آن ذات یگانه
کدامین ذره از ذرات هستی | ندارد از می آن یار مستی
چه مخلوقی از آن در بی‌نیاز است | چه موجودی از او بی‌سوز و ساز است
که دارد کوس بی‌ربطی به آن شاه | که گوید بی‌وجود اویم آگاه
بساط عالم از او هست برپا | زنور فیض او روشن دو دنیا
گزیده آدم از این عالم آمد | ملك در سجده بهر آدم آمد
نهاده بر سرش تاج زعامت | به او دادند بس عزّت، کرامت
دلش را منبع اسرار کردند | ورا آگاه و هم بیدار کردند
صفا دادند قلبش را به توحید | مقامش شد مقام قرب و تجرید
به دین‌داری نمودندش هدایت | رهش دادند تا بزم ولایت
هزاران لطف کردندش در این خاك | بدادندش حیاتی طیّب و پاك

برای آگهی از سرّ هستی
برای مایه‌های حق‌پرستی

رسولانی همه نیکو خصایل
شده غرق کرامات و فضایل

طبیبانی شفابخش و نکوکار
به راه حق‌پرستی بس وفادار

دلیل راه انسان کرد یزدان
که انسان را شود سرمایه ایمان

از آن سرمایه جانش مایه گیرد
به سر از رحمت حق سایه گیرد

رسولان اندر این راه‌اند رهبر
بشر را تا رسانندش به دلبر

وصف شب

به چاه مغرب اندر شد چو خورشید
شب آمد تا گشاید راز تجرید

شب آمد شب صفابخش دل زار
شب آمد تا نشان آرد از آن یار

شب آمد تا که انجم برفروزد
دل شیدای عاشق را بسوزد

دیوان اشعار، ص: 244

شب آمد تا که عاشق ناله گیرد
به یك لحظه ره صد ساله گیرد

شب آمد تا در خلوت شود باز برآيد از دل آشفته آواز

شب آمد تا مگر مرغ شباهنگ زند يك پرده از شور دل، آهنگ

به شب اسرار آن جانانه جمع است به شب پروانه اندر طوف شمع است

برای عاشق از شب چيست بهتر زشب از بهر عاشق نيست خوشتر

به عشق ليلی آن مجنون شبانه نوايی داشت از دل عاشقانه

دعای نيمه شب دستور دارد زدل زنگ خطا را دور دارد

بده همت الهی اين گدا را كه بردارد به تو دست دعا را

بخواهد زآن دعا خير دو عالم تأسی جويد از توبه به آدم

دلش روشن زنور بندگی كن از او جبران هر شرمندگی كن

زدرگاهت تو» مسكين «را مكن دور بده غفران ورا در نفخه صور

توبه و مناجات

به روی ما دری از توبه باز است كه ما را سوی آن روی نياز است

بر آدم گر نبودی اين عنايت كجا می‌شد ورا جبران جنايت

پناه عاصيان رانده از در بود توبه وزين دارو چه بهتر

طبيبا ای شفای دردمندان كريما ای اميد مستمندان

پناهی ده مرا که بی‌پناهم
عنایت کن که من غرق گناهم

به جز خجلت ندارم مایه‌ای دوست
تهی دستم من از سرمایه‌ای دوست

ببخش از من تو هر جرم و خطا را
دریغ از من مکن جانا عطا را

منم از بار عصیان این‌چنین خوار
خداوندا ز دوشم بار بردار

در این دنیا غریب و بی‌نوایم
اسیر نفس و گمراه از هوایم

منم مرغ هوای بزم جانان
که مانده اندر این عالم پریشان

دیوان اشعار، ص: 245

به حالم یا رب از رحمت نظر کن
به الطافت زعصیانم گذر کن

قرارم ده تو از خاصان درگاه
عنایت کن تو بر من جان آگاه

شرار عشقت اندر جانم افروز
که تا دائم شوم در ساز و در سوز

مبین» مسکین «چنین غرق گناه است
ببین او را که این‌سان بی‌پناه است

در محضر کریم

کریما مستمندی دادخواه است | سؤالش عفو از جرم و گناه است
سیه‌رویی که از بار گناهش | نمانده غیر سوز و رنج و آهش
خطاکاری که عمر او تباه است | همه سرمایه‌اش اشك است و آه است
جفاکاری که در وقت جوانی | به تنگ آورده از فعلش جهانی
ندارد قلب سالم چشم بیدار | نباشد حق پرست و مرد دین دار
اگر باشد گناهش بی‌نهایت | زتو خواهان بود لطف و عنایت
منم بشکسته بال و پر زبیداد | منم کز جرم عمرم رفته بر باد
هوای نفس بر من چیره گشته | حیات جاودانم تیره گشته
به جز تو از همه عالم بریدم | پریشان گوشه‌ای خلوت گزیدم
رهایی ده وجودم را تو از ننگ | مَبُر از دامن فضلت مرا چنگ

تو این گم‌گشته افتاده در چاه | مران از درگه لطف خود ای شاه
بده توفیقش از احسان کما هی | ندارد جز تو ای سلطان پناهی
رهایی ده مرا از خودپرستی | به مستان می جام الستی
مرا لایق نما بر جنت خویش | دعایم کن قبول از منّت خویش
دل» مسکین «اسیر روی خود کن | ورا عبد و فقیر کوی خود کن

راز و نیاز

دهید امشب مرا ره در خرابات | که یابم لذت ورد و مناجات
بریزیدم شراب عشق در کام | که دایم گردد عیشم اندر ایام
به من گوئید از جانان نشانی | کنیدم آگه از راز نهانی
زدار فانی‌ام آزاد سازید | دل ناشاد من را شاد سازید
دلم گشته اسیر خانه گل | زعمرم غیر عصیان نیست حاصل
بشوئیدم زتوبه هر خطا را | نمائیدم ره لطف و عطا را
الهی کن بر این مسکین نگاهی | پناه آورده سویت بی‌پناهی
زبانم را به بزم توبه کن باز | بر این قلبم دری بگشای از راز
رهایی ده مرا از خودنمایی | بده این عبد مسکین را نوایی
مکن این بنده را از لطف نومید | دلم روشن نما از نور امید
عنایت کن کریما دردمندم | فقیرم بی‌نوایم مستمندم
تو میدانی به دستم مایه‌ای نیست | به غیر از معصیت سرمایه‌ای نیست
مرا گر طاعتی باشد چه قابل | ندارم یا رب از این عمر حاصل

بزم عشق و محبت

مر این عالم بود فرمانبر عشق
دری نبود فراز الّا در عشق

محبت ریشه هستیّ و کونین
بدون آن نه برپا طَرفَةُالْعَین

جهان بی‌عشق برپا نیست یك دم
پدید آمد زخاك عشق آدم

چراغ قلب عاشق عشق باشد
صفای روح عاشق عشق باشد

زمین گر خالی از این اصل بودی
کجا بر آسمان‌ها وصل بودی

زعشق این آسمان بر ارض بارد
چو دهقانی که در آن دانه کارد

دیوان اشعار، ص: 247

زعشق آمد همه بنیاد هستی
کجا خالی از آن بالا و پستی

دل بی‌عشق هرگز دل نباشد
به جز خاکی و غیر از گِل نباشد

در این گردون فقط عشق است ریشه
همه صاحب‌دلان را هست پیشه

اگر صاحب‌دلی زین ره گذر کن
به سوی منزل جانان سفر کن

ندیده همچنین نابینند آدم
زبزم عشق خوش‌تر در دو عالم

همه آیات حق مدلول عشق است
بلی علت به هر معلول عشق است

الهی نور عشقم بر دل انداز
که ناید از دلم جز عشق آواز

بده آب حیاتم خود از این جوی
حوالت کن مرا بر خاك این کوی

من» مسکین «در این ره زنده می‌دار
به عشق خود دلش پاینده می‌دار

دین

نظام عالم هستی زدین است
ره خوشبختی آدم همین است

تو را دین از خیانت دور دارد
چراغ هستی‌ات پر نور دارد

کند روح تو را چون لوح زرّین
قوانین اصیل و پاك آئین

خدا داند صلاح این بشر را
هم او عالم بود هر خیر و شر را

به این علت به انسان داده دستور
چرا خود را کنی زین نسخه مستور

به ایمان ملك و ملّت شاد گردد
به ایمان خانه‌ها آباد گردد

بود دین عامل وحدت به عالم
حریمی به از آن کی دیده آدم

جدا هر امّتی گردد زقانون
مبینش در حیات الا چو مجنون

زبی دین دیو و ددکی بدتر آمد
زبی دین در جهان کی شرتر آمد

به گمراهی که جسته راه مقصود
به تاریکی که ره برده به معبود

به شهوت گر شود صرف تو اوقات
خراب آید خراب آید تو را ذات

تو می‌خواهی اگر الطاف یزدان
عمل بنماتو حکمت‌های قرآن

مرو بیرون تو» مسکین «از خط دین
در این عالم تو را بس باشد آئین

مقام دل

در این عالم که دل سلطان جان است
حریم حضرت آن جان جان است

دل بشکسته را داور خریدار
بیاور گر تو داری سوی بازار

هر آن دل کو زحق دارد سلامت
چه باکش باشد از تیر ملامت

چه سرمایه به از قلب سلیم است
که او را صاحبش همچون کلیم است

رموز عشق حق دل داند و بس
همه آیات حق دل خواند و بس

بود دل مرکز اسرار توحید
بود دل لایق اشراق و تجرید

بود دل خانه نور خداوند
پذیرای هزاران حکمت و پند

دلی کو شد جدا زانوار یزدان
بباید کردنش در خاك پنهان

دلی کو خالی از عشق و امید است
چگونه سودش از بیم و نوید است

ندارد گر دلی شوق مناجات | نیارد صاحبش يك ذره طاعات

دلی کو خانه عشق خدا نیست | زشیطان لحظه‌ای هرگز جدا نیست

کسی آگه از این سر الهی است | که او را بر سر از دل تاج شاهی است

ز بی‌دل بی‌نواتر در جهان نیست | دل پرعشق محتاج مکان نیست

زعشق خود دلم یا رب برافروز | که سر تا پا شوم من شعله و سوز

به» مسکین «ده دلی بینا و بیدار | که گردد تا ابد حق خواه و دیندار

نصیحت

قلم زد چون رقم بر خلق هستی | پدید آمد همه بالا و پستی

وجود آمد، عدم بگریخت یکجا | نمایان شد زقدرت جمله اشیا

به گردش آمد این چرخ مدوّر | تحقّق یافت این خوان مصوّر

زافلاك و زدریا و زماهی | به ذاتش جمله عالم در گواهی

جهان، آئینه رخسار جانان
زعالم حسن آن جانان نمایان

خرد، راهی ندارد سوی ذاتش
ولی بیند نشان‌ها از صفاتش

اگر بال و پر جان راگشایی
کنی پرواز تا قرب خدایی

ببندی گر پر اندیشه‌ات را
بسوزی از جهالت ریشه‌ات را

برونی گر ز باغ عشق، خاری
به ظاهر آدمی، باطن چو ناری

حجاب از دل برافکن، پرده بردار
جهان را جان من! بازی مپندار

چرا در بند تن باشی گرفتار؟
چرا بیرون نمی‌آیی زپندار؟

چرا جانا حبابی، نیستی آب
طلسم خود شکن، تا چند در خواب؟

تماشا کن مقام ارجمندت
که عالم بسته باشد بر کمندت

منوّر کن دل از نور الهی
که در ملك تو آید ماه و ماهی

الهی من چراغی مرده دارم
در این عالم دلی افسرده دارم

مکن نومیدم از این خانه یا رب
بده راهم در این کاشانه یا رب

موج عشق

مرا جز عشق جانان مایه‌ای نیست
جز این مایه مرا سرمایه‌ای نیست

برای نخل هستی ریشه عشق است
همه مردان حق را پیشه عشق است

بود اصل بقا عشق ای خردمند
به غير از عشق در عالم تو مپسند

به مجنون گفت روزی مستمندی
اسيری، دلْفكاری، دردمندی

ديوان اشعار، ص: 250

كه: برگو معنی لذت در اين بزم
كه: برگو غالب و مغلوب اين رزم

كه: برگو تشنه و سيراب دوران
كه: برگو معنی و معنای انسان

كه باشد مغز؟ ديگر كيست چون پوست؟
كه باشد رهرو اين ره سوی دوست

كرا باشد نشان از روی جانان؟
كه دارد رو به سوی كوی جانان؟

كه بال و پر گشايد سوی افلاك؟
كه می‌سازد رها خود را از اين خاك

كه در شب ناله دارد عاشقانه؟
كه می‌جويد از آن جانان، نشانه

كه مؤمن در صف روز شمار است؟
كه از غوغای نفس دون، كنار است؟

كه چون ماهی به دريای اميد است؟
زاقليم دگر او را نويد است؟

جوابش گفت مجنونِ خردمند
همان آزاده آسوده از بند

كه: اين‌ها نيست الّا حاصل عشق
به اين سرپنجه بگشا مشكل عشق

بود» » مسکین «««در این ره بنده دوست مبادا تا شود شرمنده دوست

دیوان اشعار، ص: 251

نوای دل

شبی خوشتر ز روز این زمانه به مُلك دیگری دل شد روانه

همه سیرش سوی لاهوتیان بود که دلگیر از غم ناسوتیان بود

غمی بودش، ولی از ملك ناسوت هوایی داشت، اما سوی لاهوت

برون می خواست رفت از ظلمت خاك که بال و پر گشاید سوی افلاك

چو نی در ناله می آمد شب و روز منوّر بود چون ماه شب افروز

مرا این سینه از او خسته می‌شد درِ شادی به رویم بسته می‌شد

به خود گفتم: چه حال است این شبانه؟ که دل می‌گیرد از هرسو بهانه

به دل گفتم: که آرامی نداری مگر امشب دلارامی نداری؟

چرا از من گرفتی تاب امشب زچشمانم ربودی خواب امشب

مگر من نادر دورانم ای دل؟ مگر من رستم دستانم ای دل؟

مگر من شیر میدان شکارم؟ و یا مجنون زار دل‌فکارم؟

بزد بانگی مرا کای خفته زار دو چشم خود به دست خواب مسپار

زجا برخیز و او را جستجو کن مرا از یاد غیرش شستشو کن

به» مسکین «پند می‌داد این دل زار که از خواب گران، گردید بیدار

محضر استاد

مرا پیری ز رندان خرابات که بودش زندگی در نفی و اثبات

نمی‌زد هیچ‌گه دم از کرامات نبودش پیشه ای جز عشق و طاعات

چو می‌دانست دارم بس مهمات بدادم رخصتی بهر ملاقات

بدو گفتم که ای مرد خردمند دل من در غم عشق تو دربند

کدامین راه باید پیش گیرم که کام دل منِ درویش گیرم؟

دیوان اشعار، ص: 252

جوابم گفت امّا با اشارت جوابی نغز بی لفظ و عبارت

سه برنامه مرا او رهنمون شد کز انجامش مرا ایمان فزون شد

در اوّل گام هان آزاد می‌باش! به قید طاعت حق شاد می‌باش

سپس در کسب دانش سخت می‌کوش می از پیمانه تحصیل می‌نوش

پس از آن یار را شو حلقه بر گوش مکن این پند را هرگز فراموش

به پای یار باید جان فشانی که خط عشق زین دفتر بخوانی

میسّر گر شود یاری به دوران بباید جان زبهرش کرد قربان

همه امید انسان کوی یار است دل عاشق به شوق روی یار است

به روز بیکسی یاری طلب کن برای خویش غمخواری طلب کن

دل تو گر که خاطرخواه باشد به کوی دلبر خود، راه باشد

رفیق ار سست پیمان باشد ای دوست تهی مغز است و باشد کمتر از پوست

تو را» مسکین «!رفیقی جز خدا نیست همان یاری که از تو او جدا نیست

پاکی دیده

شنیدستم که مجنون زار و خسته پریشان و نزار و دل‌شکسته

همان عاشق که از روز سرآغاز دلش با عشق لیلی شد هم‌آواز

همان مستِ میِ پیمانه عشق اقامت کرده در میخانه عشق

جدا بود از ریا و زرق‌سازی
حقیقی بود عشقش، نی مجازی

سراغ کوی لیلی جست از دل
که تا مقصود او گردید حاصل

روان شد سوی آن یار جفاکیش
برون شد از خود و بیگانه و خویش

بزد از مهر حلقه بر درِ یار
جوابش آمد از کاشانه یار

چو لیلی کرد در بر روی او باز
برآورد از دل پر شور، آواز

که: ای لیلی تویی آرام جانم
امیدم، هستی ام، روح و روانم

دیوان اشعار، ص: 253

برِ لیلی به صد نازش نشاندند
جز او اغیار را زآن خانه راندند

سخن از لعل لب، با یار می‌گفت
بسی گوهر به اشك دیده می‌سفت

به‌ناگه روی از او بگرفت لیلی
که ما را نیست سویت هیچ میلی

از این پرخاش، مجنون را دل آشفت
در آن آشفتگی با یار خود گفت:

نبستم دل به‌جز عشق تو ای یار
مرا اکنون به بزم خود نگه‌دار

مپوشان روی خود از این جگر خون
مزن از جان عاشق خیمه بیرون

جوابش گفت لیلی این ترانه
که در آن بود سرّی عاشقانه

که ای مجنون عاشق، ای دل‌افکار | برو بنشین دمی در بزم احرار

مبین اکنون مرا ای عاشق زار | مرا با دیدنت دیگر نیازار

زلیلی خواست مجنون سرّ این کار | جوابش داد او را مهربان یار

که غیر از من تو را این دیده مست | از این و آن هزاران نقش بربست

کنون نبود تو را این چشم، قابل | که با رخسار من گردد مقابل

برون کن از دو دیده شکل اغیار | پس آنگه کن تماشا روی دلدار

خداوندا عطا کن دیده‌ای پاك | که پوشم دیده خود را از این خاك

به باطن سیر من باشد نه ظاهر | نبینم جز علیم و حیّ و قاهر

زغیر خویش چشمم دور گردان | نبیند گر خدا را، کور گردان

توسل به خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

ای مدرّس بر گروه اولین | رهنمای جمله خلق آخرین

ای صفابخش دل افسردگان | ای چراغ روشن دلْ مردگان

ای سفیر حضرت ربّ وَدود ای تو محبوب همه غیب و شهود

ای امید من زمیعاد الست گویِ میدانت به عالم هرچه هست

ای پسر بودی تو آدم را پدر عالم روح تو، از عالم بِدر

خاك و گِل می بود آدم در نخست چون به صورت شد قرین، قرب تو جست

جسم تو جان است، و جانت عرش حق آفرینش از کمالت یك ورق

تو چراغ محفل پیغمبران باطلُ السِّحر همه افسونگران

مادح خُلق تو قرآن عظیم جود تو عام است و، فضل تو عمیم

حسن یوسف یك شعاع از روی تو صبر ایوب آیتی از خوی تو

نیست کس را همچو تو از حق نصیب ای خدای آفرینش را حبیب

ای به خُلق و خوی و خصلت بی‌نظیر لی مع اللّه را زتو جاهی خطیر

خود جلال و قدر تو ناید به وهم هر کسی وصفت کند در قدر فهم

دیوان اشعار، ص: 255

کبریا را پرده دار حرمتی دافع آلام و رنج و کربتی

من دلم روشن به نور نام تو مستم از روز ازل، از جام تو

یا رسول اللّه نظر بر حال من حال من بنگر نه قیل و قال من

من تباهم از خطا و از گناه در بساطم نیست غیر اشك و آه

جان من از دوری تو در تعب خسته‌ام می‌نالم اندر روز و شب

وای بر ایام از کف رفته‌ام زین تغابن، روز و شب آشفته‌ام

رحمتی بر این فقیر راه کن کوه عصیان مرا چون کاه کن

کن غنیّ» مسکین «خود را با قبول ای تو بر عالم زسوی حق رسول

توسل به پیامبران

ای دلیل راه! گم شد راه من وای بر این نفس شهوت‌خواه من

نفسِ طغیان کرده، از راه خدا جان من بنموده از جانان جدا

قوّت از کف رفت و دستم بسته شد از گنه آخر روانم خسته شد

شعله عمرم شود کم کم خموش می‌رود از سر مرا این عقل و هوش

رهزن دین، طرد حق، دیو رجیم پهن کرده بهر من دام جحیم

کو یکی آدم که گیرد دست من
بازگرداند به من، او هست من

شیث یا رب در کجا دارد مقام؟
تا مرا از جام حق ریزد به کام

این چه طوفان است برخیزد زروح؟
خود نجاتم کشتی نوح است، نوح

هست ادریسم دلیل راه تو
ما گنهکاریم و خاطرخواه تو

گر دهد خضرم کفی آب حیات
می‌رهد روحم زگرداب ممات

صالحا بنگر مرا در درد و غم
از روانم برطرف بنما الم

آتشی زد نفْس من بر خرمنم
خانگی باشد دریغا دشمنم

ای خلیل حق بشارت‌ها کجاست
ای که دارویت به هر دردی شفاست

جسم من در شعله، جانم شعله ور
گر نگیری دست من، ایْنَ الْمَفَر؟

گر شود گرم سخن با من کلیم
می کند حقم عطا قلب سلیم

پیر کنعان! دیده‌ام گریان چراست؟
این همه غم بر دل و جان از کجاست

ای گهر از دیدگانم شو روان
تا بگیری زنگ از مرآت جان

یوسف ای بزم محبت را تو شمع
این پریشان‌خاطران را شمع جمع

ای دم عیسی! روانم زنده کن
زان دم جان پرورم پاینده کن

ای حبیب حق! امید من! رسول!
ای حیات عالم ای سرّ عقول!

ای زتو روشن شبستان صفا
وی منوّر از تو، کانون وفا

شأن تو لولاك و آیات مجید
واصف تو حضرت رب حمید

رحمی آخر بر دل زارم کنید
رفته ام در خواب، بیدارم کنید

من که» مسکینم «ز ره وامانده‌ام
کاروان رفته است و من جامانده‌ام

روز مرگ

به روز رفتن از دنیای فانی
کنید آگاه آن یاران جانی

که در شام عزایم جمع آیند
منِ پروانه را، چون شمع آیند

دیوان اشعار، ص: 257

چو بینندم که حاصل رفته از دست
جهان، درهای رحمت بر رخم بست

ندارم من به غیر از خستگی‌ها
زکف داده همه دلبستگی‌ها

به امیدی که از در دلبر آید
فغانم از دل سوزان برآید

مرا افتاده بستر در کناری
نمانده از حیاتم جز غباری

دلی دارم گرفتار و غم‌اندیش
زخجلت پیش دارم من سر خویش

شود ویران زمرگم، خانه من　　　رود از یادها افسانه من

در آن ساعت چو روزم گشت تیره　　　اجل شد بر من دل‌خسته چیره

شدم بیرون زدنیای غم‌اندوز　　　نماند از من مگر آهی جهان‌سوز

بشوئیدم به اشك دیده تر　　　که عمری بوده محو و مات دلبر

نویسید آن زمان نام دل‌آرام　　　مرا بر سینه تا دل گردد آرام

کفن پوشید آنگه جسم من را　　　کنید آگاه مرغان چمن را

که برخوانند با لحنی جگرسوز　　　همان نغمه که باشد آتش افروز

برید آنگه به قبرستان عشاق　　　که گیرد نور از آنجا جمله آفاق

هرآن خاکی که بوی یار دارد　　　نشان از دلبر و دلدار دارد

نهان سازید جسم خسته در خاك　　　که از تنهایی‌اش نبود مرا باك

خوشم آنجا به بوی یار همبر　　　سبك‌بارم که دارم عشق دلبر

چو می‌پوشید قبرم از گل و سنگ　　　در آغوشش لحد گیرد مرا تنگ

گذاریدم در آن بزم خموشان　　　همه برگشته از من دیده پوشان

چو آیندم رسولان الهی　　　برای پرسش و پاسخ کما هی

بگویندم خدایت کیست؟ گویم　　　نشان حضرتش را از که جویم؟

چو پرسندم نبوّت آن زمانه　　　دهم از دلبر شیرین، نشانه

چو گویندم کتابت چیست؟ برگو | بگیرم مصحف حسنش فرا رو
مرا از قبله چون پرسند یك بار | بگویم نیست جز ابروی دلدار

دیوان اشعار، ص: 258

زجنّت چون سؤال آید بگویم | به‌جز وصلش نباشد آرزویم
سخن از دوزخ ار آید در آن راه | بگویم هجر جانان است وَاللَّه

چو پرسش آورندم از دل و دین | جواب آرم مرا عشق است آئین
بپرسندم گر از روز قیامت | سخن گویم من از آن قد و قامت
سخن گر آورندم از توولا | بگویم: هست راه عشق مولا
ور از میزان کلام آید در آن بزم | به پاسخ عزم خود را می‌کنم جزم
که میزان، لطف آن سروِ روان است | همان کز طرّه‌اش عنبرفشان است
چو برگردند هر دو سوی یزدان | سخن گویند از این دیوانه انسان
دهد رحمت مرا آن فیض اقدس | کرم آرد مرا ذات مقدس
جزای عشق غیر از این نباشد | به‌جز عشق و محبّت، دین نباشد
بود» مسکین «نهال ریشه عشق | ندارد در جهان جز پیشه عشق

اشارت‌های این نظم ستوده | به فکر اهل عرفان ثبت بوده
نه عرفانی که از یونان زمین است | همان عرفان که مغز و نور دین است

سخنی با شرقیان

هان مگوئید از عجم یا از عرب | کو شرف از بهر انسان جز ادب
آمد این آواز از بیگانگان | کرد ملت را چو آنان بی‌نشان
ملت اسلام از حق زنده شد | در پناه دین همه پاینده شد
آمدند از نور قرآن در خروش | دیگ عقل آمد زلطف حق به جوش
تا جهان از رأیشان آباد شد | از حقارت آدمی آزاد شد
از مقام حضرت ربّ ودود | خود بر آن پاکان زما بادا درود
بشنوید ای ملت احمد، نوید | تا کنید آثار آنان را پدید
جان، رها از بند ذلّت‌ها کنید | سروری بر جمله ملت‌ها کنید

دیوان اشعار، ص: 259

دل کنید از رنگ غربی شستشو | آورید از مغز قرآن گفتگو

گر دمد آثار این قرآن زجان
دل رها گردد زبند این و آن

آزادی و عزت

زندگی یعنی به عزت زیستن
بهر حق بیرون شدن از خویشتن

خود مجو از خلقت انسان نشان
غیر سیرش در ره افلاکیان

راز هستی در صراط و دین ماست
عزّت ما در همین آئین ماست

روی برگردان ز رسم و راه غرب
با خدا هرگز مکن پیکار و حرب

این فرو افتادن انسان به چاه
ارمغان دشمن شرق است، آه!

دارد از آنان روان ما، گله
غرب بسته بر دل و جان سلسله

شیر را، نعمت بود آزادگی
حسرتا بر مسلم از افتادگی!

رهبر ما در هدف، ام الکتاب
می کند اکسیر، مس را زرّ ناب

روح مسلم، روح ایمان است و بس
او ندارد جز ره قرآن هوس

روح غربی، روح شیطان رجیم
هست مسلم، بنده ربّ رحیم

راه غرب

می‌دهد قرآن نشان از رسم ما
می کند ترسیم نام و اسم ما

از چه در قرآن سخن از عالم است
گوید آن پرگار و مرکز، آدم است

رمز دیگر در کتاب آمد بهشت
یعنی آدم را به آن صورت سرشت

جلوه دیگر زاسرار کمال
بندگی باشد برای ذوالجلال

هست نقش دیگر ما علم ما
سیرت زیبا، صفا و حلم ما

ما همه فرزند اخلاقیم و دین
نی گدای خرمن مغرب زمین

غرب را باشد سوی دوزخ طریق
او نمی گیرد زطوفان‌ها، غریق

دیوان اشعار، ص: 260

غرب می‌سوزد در آتش، عالمی
حیف مات غرب گردد آدمی

حالیا غرب است بیمار روان
از ستم‌هاشان ندارد کس امان

خود سلامت جو زقرآن و زدین
کی سلامت خیزد از مغرب زمین؟

مسلمان واقعی

هست مسلم در روش‌هایش سدید
همچو مسلم کس در این عالم ندید

تا که یابد ملك و هم ملّت قرار
استقامت آمد از مسلم شعار

پرچم اسلام، رمز عزّت است
روح مسلم، روح عشق و قدرت است

مسلم از بیگانه باشد بی‌نیاز
هست او را با خدای خویش، راز

مسلم ار گردد رها از بند غرب
می‌دهد با دیو غربی حکم حرب

غرب می‌باید شود نابود ما
تا به دست آید دوباره بود ما

غرب، یعنی: چهره‌ای از اهرمن
یا گیاه تلخ بدبو در چمن

غرب، یعنی: عاری از اخلاق و دین
دشمن قرآن و ختم‌المرسلین

مسلم ار خواهد کیان ماسبق
بایدش با دل زند قرآن ورق

هرکه سوی غربیان راهی سپرد
کمتر از حیوانْش می‌باید شمرد

چهره حقیقی غرب

غرب، یعنی: دیو استعمار و جنگ
پس مزن بر دامن این غرب، چنگ

غرب، خالی از وفا و عدل و داد
داده اصل فطرت و ایمان به باد

غرب کی داند الفبای وفا؟
کی زخاك تیره کس جوید صفا؟

اهرمن استاد غرب از هر طرف
زین سبب خالی شده غرب از شرف

هست غربی در جنایت بی‌نظیر
کی به مظلومان شود او دستگیر؟

دین به چشم غربیان مال است و بس
نیست آنان را به‌جز آز و هوس

دیوان اشعار، ص: 261

آتش خشم خدا بر آن زمین!
نیست اندر غرب نور عقل و دین

غرب و غربی در جهان نابود باد!
تا که عالَم را از این ره، سود باد

ملت اسلام دردا غافل است
در گمانش اینکه غربی کامل است

جنبشی در راه آزادی کنید
سوی حق رو کرده و شادی کنید

خود باختگی

فعل ما سرمشق بودی در جهان
از علوم ما روش‌ها شد عیان

روح انسان را گرامی داشتیم
تخم عزّت ما به دلها کاشتیم

رهسپر بودیم در راه جنان
دشمن سرسخت با نمرودیان

مهربان بودیم و بارأفت همه
از کسی کی بود ما را واهمه؟

متحد بودیم و یکرنگ از صفا   می‌نمودیم عهد و پیمان را وفا

قرطبه، اشبیلیه، چون جان ما   اندلس، اسپانیا، بنیان ما

عزّت ما، دولت بیدار بود   دین ما، درمان هر بیمار بود

این همه دولت به غربی باختیم   خویش را در پای غرب انداختیم

عاقبت، تقلید ما از راه غرب   کرد ما را با حق اندر حال حرب

هرکه از آئین غرب آزاد شد   این جهان و آن جهان دلشاد شد

مسلمان و غرب

روی آورده به مسلم حادثات   چونکه روگردانده زاصل و بیّنات

روح او دمساز درد و غم شده   زندگی از بهر او ماتم شده

شد چراغ بینش مسلم خموش   دشمنان بردند از او عقل و هوش

گوئیا درمان نباشد درد را   عزّت دیرین نباشد مرد را

مایه عفّت برفت از دست او   در فنا شد، در فنا شد هست او

رمز عزت را کنون درباختیم با رذائل آمدیم و ساختیم!

گوئیا ما را نبود اصل و نسب یا نبوده بهره ما را از حسب

ریشه ما بود قرآن مجید دستگیر ما خداوند حمید

تا چراغ راه ما اسلام بود روز غربی تیره تر از شام بود

غرب ما را گشته اکنون تکیه‌گاه روز رفته، شب رسیده، آه! آه!

رمز شوکت مسلمانان

وحدت ما خود زقرآن بود و بس عقل حاکم بود بر ما نی هوس

مرزها را از میان برداشتیم دست در دست اخوت داشتیم

پرچم دانش زدیم اندر جهان تا که ظالم شد زبون و ناتوان

نعره اللَّه اکبر برزدیم تاج عزّت را همه بر سر زدیم

تا جهان روشن کنیم از نور علم جلوه ها اندوختیم از طور علم

شوکت ما از ره اسلام بود شهد و شکر یك‌سر اندر کام بود

چون که غربی بود دزد راه دین دید چون عالم به دست مسلمین

بر مسلمانان ز هر سو راه زد در ره آنان سراسر چاه زد

کرد آنان را زقرآن‌شان جدا
تا کنندْشان بی‌پناه و بینوا

حالیا آنان زصنعت سرورند
هرچه ما داریم ارزان می برند

غرب گرگی در لباس آدم

غرب یعنی دوزخی پر مار و مور
غرب یعنی زندگی در قعر گور

غرب را نبود مقامی در ادب
غرب را نبود اصالت در نسب

غرب فرزند پلید شهوت است
خالی از وجدان و دور از سطوت است

غرب دارد صورتی آدم نما
کفر و بی‌دینی ز غربی شد به‌پا

دیوان اشعار، ص: 263

غرب را نبود نه دین، نی معرفت
از فضایل نیست او را یك صفت

غرب، گرگی در لباس آدم است
عالمی از دست آنان در غم است

می‌دهد قرآن به مسلم این ندا:
چون شدی از مذهب و از حق جدا

جای حق، سَرور شما را غرب شد
صلح رفت و، رفته رفته حرب شد

روز ما از دست آنان تیره شد
حرص و شهوت بر مسلمان چیره شد

سوی قرآن بازگردید این زمان تا شود روشن جهان از نورتان

زیان غرب و غرب زدگی

نیست غربی را به‌جز دزدی شعار نیست او را از بدی‌ها ننگ و عار
لوث مغرب رخت در مشرق کشید روح حق زان گرگ بدطینت رمید
او چو گرگی کاوفتد اندر رمه برد ایمان و فضیلت از همه
غیرت از مرد و عفاف از زن گرفت دین حق را از تو و از من گرفت
نوبهار مشرق از آنان خزان گشت آلوده، زمان و هم مکان
مغربی زد تیشه بر اندیشه‌ها تا کند خالی زشیران، بیشه‌ها
نسل مغرب گشته بیمار و علیل سالمی گر مانده، باشد بس قلیل
رنگ بر ما زد چه رنگی؟ پر فروغ لیك اصل و ریشه آن از دروغ!
از تمدن داد ما را بس نوید لیك پشت ما به نامردی خمید
نیست غربی را ز وجدان رنگ و بو کن فضایل را زمشرق جستجو

گوشه‌ای از جنایات غرب

دل مبند ای شرق بر بیگانگان | شو برون از مرز آن دیوانگان
ایمن از غربی مشو ای حق‌پرست | چونکه او حق را به جرم حق شکست
شاخه ایمان برید از زندگی | بردگی بنهاد جای بندگی!

دیوان اشعار، ص: 264

نور ما خاموش بنمود از عناد | عدل و داد و عشق را بر باد داد
زهر شهوت ریخت اندر کام ما | تا به ننگ آلوده سازد نام ما
در فلسطین همچو طفل بی‌پدر | کرد اقامت صهیونیسم دربِدر
کرده دل‌خون مردم آزاده را | پای داده، مرده افتاده را
داده قرآن را زدنیا، گوشه‌ای | تا نچینند مسلم از آن خوشه‌ای
علم دین را نام کرده ارتجاع | تا نماید مسلم از آئین وداع
مشرقی! این رسم غربی بود و بس | دل نباید بست بر او یك نفس

جنایت گلادستون

آن گلادستون، رئیس غربیان
دزد راه این و گرگ راه آن

گفت باید کعبه و قرآن و دین
برگرفت از خیمه‌گاه مسلمین

تا بمیرد روح مسلم در جهان
جای وحدت، تفرقه آید میان

بنده گردد غرب را از هر طرف
سوی ما بازد همه عزّ و شرف

تا کند قرآن بر آنان سروری
نیست غربی را به آنان برتری

وه چه سنگین است دوری از خدا
یا شدن از حق و از قرآن جدا

سد شکست و، سیل نابودی رسید
اوّل از ما پرده عفّت درید

پس گُل ناموس، پرپر کرد و چید
همچو ماری در میان جان خزید

روز روشن عاقبت این جانیان
مال و دین بردند از ما در عیان

خواست تا ما را نباشد آبرو
کرد ما را با گناهان روبرو

داد بر مشرق پیاپی جام می
ساز و طنبور و قمار و عود و نی

نفرین بر غرب

نیست غربی را به‌جز پیکار و حرب
عیش عالم، روز نابودیّ غرب

غرب یا رب در جهان گم‌نام باد! باده ناکامی اش در جام باد!
خود بریده باد پای غربیان تا رود یکسر رذایل از میان
پرچم غربی نگون بادا، نگون قدرت غربی الهی! واژگون
نیست بادا نام ذلت‌بار آن محو بادا مردم خونخوار آن
زآتش دوزخ شود پر، کامشان وز شراب نامرادی، جامشان
مر نیاید رحمت حق، سویشان پر شود از نار ذلّت، کویشان
نیست آنان را به عالم آبرو همچو عقرب بهر کین در جستجو
غرب را یا رب همیشه ننگ باد! در میانْ شان اختلاف و جنگ باد

غرب اگر گردد زقدرت ناتوان باز می‌گردد به این گیتی امان

مشرقیان به‌پا خیزید

شرقیان امروز روز همّت است همچو قرآن تا شما را ثروت است
زنده می‌باید شود اندیشه‌ها تا برآید ظلم و کین از ریشه‌ها
چاره نبود غیر نهضت شرق را نور باید، نور باید برق را

دزد بيرون گشته ياران! از كمين
تا به كی سستی شعار مسلمين؟

خانه انديشه را بستند در
تا درخت زندگی شد بی‌ثمر

پس به‌پا خيزيد ای ملت همه
گرگ را بيرون نمائيد از رمه

در منای حق، هوا قربان كنيد
وآنگه از دل رو سوی جانان كنيد

پاك سازيد از جهان آلودگی
تا جهان بيند به خود آسودگی

نيست پشتيبان مشرق، جز خدا
در مصاف غرب اگر خيزد به‌پا

غرب را از كرده نادم ساختن
نيست جز جان در ره دين باختن

ديوان اشعار، ص: 266

شرق منبع خير است

شرق يعنی منبع خير و شرف
يا كه تنها گوهر حق در صدف

عالمی روشن زنور شرق شد
هر شهابی كی تواند برق شد؟

ريشه شرقی همه دين است و داد
حق چنين بنيان اين مشرق نهاد

تربيت اصلی زمشرق بود و بس
عالمی بيدار، زين بانگ جرس

ارغنون علم، مشرق ساز كرد
تا درِ دروازه دين باز كرد

تربيت بنمود مردانی بزرگ
جاودانه گوهرانی بس سترگ

غربِ بی‌بنيان، جفاكار و حسود
دشمن ديرين اسلام، آن عنود

كاشت تخم دشمنی و جور و كين
تا بسوزد ريشه مشرق زمين

كِشت خود را با رذالت داد آب
تا كه گيرد از گل مشرق، گلاب

آه از آن دشمن بی‌خانمان
وای، از اين بار تقليد گران

ای مشرق! ای مهد شرف!

خيز برپا مشرق ای مهد شرف
روز و شب مايل چرا بر هر طرف؟

ای چراغ روشن بزم كمال!
از چه می‌داری نقاب اندر جمال؟

مشعل انديشه از تو روشن است
محفل علم، از تو رشگ گلشن است

خانه تو مهد انوار حق است
هر مقيّد با وجودت مطلق است

از چه رو افتاده‌ای در بند غرب؟
با حقيقت می كنی اين قدْر حرب

ياد كن زايام پيشين و پسين
پاك كن اين داغ تقليد از جبين

همّتی كن تا به پا گردد قيام
ای زحقّت هم درود و هم سلام

لوح جان از نقش غفلت پاك كن
خاك را، جولانگه افلاك كن

داروی درد تو، اسلام است و بس جز خدا نبود پناهت هیچ کس

دیوان اشعار، ص: 267

گو چرا از دین حق بیگانه‌ای؟ با همه عقل و خرد، دیوانه‌ای؟

بانگ بیداری تو بر افلاك زن پشت پا بر خاك و برخاشاك زن

كاشف اسرار

نیست مسلم را به‌جز قرآن هدف جوهر ایمان بود، عزّ و شرف

غیر حق نبود ورا آئین و راه هست یزدانش نگهدار و پناه

كعبه دلداده باشد كوی دوست قبله‌اش نبود مگر ابروی دوست

عطر قرآن با مشامش آشناست كی مسلمان جانش از قرآن جداست؟

كشور او، كشور روح است و بس در حوادث، كشتی نوح است و بس

نوربخش جان آدم، مسلِم است كاشف اسرار عالَم، مسلِم است

این سخن دارد مصادیق از نخست صدر اول، مُسلِم الّا حق نجست

این زمان گشته اسیر غرب دون عزّت خود داد و، شد خوار و زبون

دین و ایمان، جمله را درباخته
مرکب خود سوی دوزخ تاخته

آه از این ذلت! فغان زین خواری‌اش!
وای از این تقلید و این دین‌داری‌اش!

دیوان اشعار، ص: 271

مناجات عارفان

1

ای زوفا نور دل تار من
عزت من، هستی من، یار من

گرچه دلم را زغمت خسته‌ای
صبح امید من دل‌خسته‌ای

خاطرم از یاد تو، روشن بود
خاك وجودم زتو گلشن بود

عشق تو شد مایه ایمان من
مهر تو شد روشنی جان من

یاد تو، شمع شب تار من است
هم نفس این دل زار من است

رحم کن ای دوست بر این زاری‌ام
گریه من، عذر خطاکاری‌ام

با دم جان بخش، مرا زنده کن
لطف بر این بنده شرمنده کن

آمدم ای دوست، براتم بده | زآتش سوزنده نجاتم بده
زاری من، ناله من، آه من | توبه من، باز کند راه من
لطف تو ای دوست نصیب من است | درد تو ای یار طبیب من است
خلوت دل، وادی سینای من | جلوه تو، طور تجلّای من
یار خطاپوش! مران بنده را | بنده آواره شرمنده را
در دو جهان، عشق تو یار من است | گریه به درگاه تو، کار من است
مست میِ عشق تو» مسکین «منم | عاشق دل خسته دیرین، منم

2

الهی ای روان تیره را نور | زدرگاهت مکن این خسته را دور
نصیبم کن غمت را، جاودانه | که پویم راه وصلت عاشقانه
امید من خداوندا! تویی تو | صفای جان، جهان‌آرا، تویی تو
درِ رحمت به رویم باز فرما | مرا با مغفرت دمساز فرما
دلم از نور ایمان کن فروزان | قبولم کن به جمع سینه سوزان

به درگاهت فقیری حق‌پرستم | نخورده می، زجامت مستِ مستم

گرفتارم به بند بی‌نوایی | خسی هستم زباغ آشنایی
ندارم چاره‌ای ای چاره من | نظر کن بر دل آواره من
تجلّی کن به طور سینه من | منوّر کن زعشق، آیینه من
ببخش این روسیاهِ بی‌نوا را | مران از خوان احسان این گدا را
غمت شد مرهم این قلب مجروح | درِ رحمت به رویم ساز مفتوح
دلِ آگاه و جان روشنم بخش | زگلخن وارهان و، گلشنم بخش
مرا از بند غم آزاد گردان | دل پر غصه‌ام را، شاد گردان
مخواه‌ای بحر رحمت شرمسارم | که» مسکینم «بود لطف تو یارم

3

در این ویران‌سرای سست‌بنیاد | دل ویران ما را کن تو آباد
گدایان، چشم دل سوی تو دارند | تهی دستند و پیشت شرمسارند
ببخشا بر تهی دستان که زارند | فقیران، در بساط آهی ندارند

به درگاه تو ره از آه دارند / همه زین آه با تو راه دارند
طلسم خودپرستی را شکستند / که یار مردمان حق پرستند
تو دل ها را ز رحمت شادگردان / اسیران را، زبند آزادگردان
عطاکن درد آنان را دوایی / عنایت کن به بیماران، شفایی
کرم کن قلبشان را نور بینش / تو ای نقّاش نقش آفرینش
نگاهی کن به جمع جرعه‌نوشان / گناه این خطاکاران بپوشان
دلی دِه تا بسوزند از غم تو / به دم تا زنده گردند از دم تو
محبّت کن به خیل بی‌نوایان / مران از درگه لطفت گدایان
الا ای راحت و آرام جان‌ها / گُل عشقت برویان در نهان‌ها

دیوان اشعار، ص: 273

شب بیچارگان را روز گردان / به شیطان جمله را پیروز گردان
فقیران را بده خطّ امانی / که از تو رستگار آید جهانی
منم» مسکین «زخیل پرگناهان / پناهی ای پناه بی‌پناهان!

الهی ای صفای روح و جانم ترحم کن که من بی‌خانمانم

دلم با عشق و ایمان شاد گردان زهر قیدی مرا آزاد گردان

بسوزان این دلم را در غم عشق روانم زنده بنما از دم عشق

یکی بلبل به باغ اشتیاقم که گرم ناله از سوز فراقم

شده عشق تو یا رب پیشه من زتو روشن بود اندیشه من

صفای دل بود یاد تو ای دوست دل و جانم بود شاد تو ای دوست

اگر در ذلت و عصیانم ای یار اگر دلْ خسته و بی‌جانم ای یار

اگر افتاده در بند گناهم اگر سر تا به‌پا من اشك و آهم

اگر در چاه خودبینی فتادم اگر دستی به دست حق ندادم

اگر عمرم فنا شد در گناهان اگر گشتم زخیل روسیاهان

اگر خوار و اسیر و مستمندم اگر نالان و زار و دردمندم

اگر شیطان فریبم داده ای دوست ولی کارم به تو افتاده ای دوست

خوشم، زیرا تو باشی یاور من کریم و دادخواه و داور من

ببین» مسکینِ «دور افتاده از راه ندارد مایه‌ای جز اشك و جز آه

الهی ای تو نور خانه دل انیس و مونس کاشانه دل

الهی ای غمت سودای جانم به من رحمی که زار و ناتوانم

دیوان اشعار، ص: 274

چه باشد ای پناه بی‌پناهان که شویی از کتاب من گناهان

چه باشد ای امید بی‌نوایان بگیری دستی از خیل گدایان

چه باشد ای تو آوای دل من غم عشق تو گردد حاصل من

چه باشد ای چراغ روشن عشق فروزانم کنی در گلشن عشق

چه باشد ای صفای شام عاشق برآری از محبّت کام عاشق

چه باشد ای امید ناامیدان که دورم سازی از خیل پلیدان

نما جان مرا، جای تجلّی دلم را طور سینای تجلّی

دل از هجران تو طوفان گرفته غمت از این فتاده، جان گرفته

مرا ای مونس و هم جان و هم هوش به قید بندگی کن حلقه در گوش

دل و جان در ره عشق تو دارم نگاهی گر کنی جان می سپارم

اگر شب، ناله و افغان برآرم
من این افغان زعمق جان برآرم

شده» مسکین «زهجرت اشك‌ریزان
چو خود سوزد، تو از هجرش مسوزان

6

الهی بنده‌ای آشفته حالم
چرا از درد محرومی ننالم

الهی بی‌نوایی دردمندم
حزین و دل‌غمین و مستمندم

دل پرغصه من، مایه من
امید من به تو، سرمایه من

ذلیل و ناتوان و خوار و پستم
ز ره افتاده‌ام، برگیر دستم

ندارد ره به جایی عاشق تو
نداند جز گدایی عاشق تو

ترحّم کن به جان مستمندش
نظر کن بر دل زار و نژندش

دلش را غرق حکمت از وفا کن
روانش را منوّر از صفا کن

زعشقت آتشی در دل برافروز
مرا مشمول رحمت کن شب و روز

نجاتم ده زدرد خودپرستی
دلم لبریز کن از شور و مستی

مرا کن شعله ور از آتش عشق
منوّر کن مرا از تابش عشق

رهایم کن، رها از عرصه خاك
که گردد جایم اندر عالم پاك

مکن محرومم از فیض حضورت
عطا کن بر دل و جانم زنورت

دلم را غرق در نور رضا کن
زبند نفس و شیطانم، رها کن

درِ رحمت گشا» مسکینم «ای دوست
وگرنه من زپا بنشینم ای دوست

7

الهی ای امید این دل زار
مرا از شرّ هر شرّی نگهدار

الهی ای چراغ جان انسان
نما درد مرا با عشق درمان

اگر من غافلم، گم کرده راهم
ببخشا بر من و بر اشك و آهم

الهی گرچه عهد خود شکستم
ولی دل بر تو و لطف تو بستم

به درگاهت ندارم بندگی هیچ
نیاوردم به جز شرمندگی هیچ

نبخشی گر تو این عبد گنهکار
چه سازد از خجالت این تبهکار؟

بده راهش به لطف و مهرت ای دوست
گرفتارش مکن بر قهرت ای دوست

دو دیده بهر رحمت برگشادم
نظر کن بر من، از پا اوفتادم

فراخوان این گدایت را، الهی!
که جز لطفت نمی جوید پناهی

به خوان رحمتت گرديده مهمان
به توفيق تو بسته با تو پيمان

پناهم ده، پناه ای داور من
نجاتم ده، نجات ای ياور من

اگر زار و فقير و بی‌نوايم
نيَم بيگانه با تو، آشنايم

تهی‌دست و، ضعيف و، دردمندم
گنهكار و، غمين و، مستمندم

شده» مسكين «زعصيان غرق خواری
ندارد مايه‌ای جز اشك و زاری

8

الهی ای همه الطاف و احسان
دل اين بنده را كن غرق ايمان

اگر دل را به سويت بار بودی
در اين گلشن گل بی‌خار بودی

شماری گر مرا از اميدواران
زنم پر در هوای رستگاران

ز رحمت گر بخوانی بی‌نوا را
كنی سلطان زجود خود، گدا را

خداوندا ترحّم كن به درويش
كه او را نار دوزخ هست در پيش

به درویشی که عمر او تمام است
زعصیان، دل‌غمین و تلخ‌کام است

به هنگام اجل، بس ناتوانم
کرم بنما که عبدی خسته جانم

مگر جز مهر و لطفت مایه‌ای هست؟
مگر جز بخشش، سرمایه‌ای هست؟

دلم کن شعله ور از آه پر سوز
درونم کن درونی آتش افروز

به سوز سینه‌ام یا رب نظر کن
زدل جز عشق و مهر خود به‌در کن

بنای نفس دونم را برانداز
مرا از آتش دوزخ رها ساز

به درگاهت بده راهم الهی!
که جز لطفت ندارم من پناهی

الهی! این گنه‌پیشه غریب است
بود بیمار و محتاج طبیب است

به» مسکین «کن عطا حال مناجات
رواکن کامش ای آگه ز حاجات

9

الهی جز تو من یاری ندارم
تو را دارم، به کس کاری ندارم

روانم تیره از دود گناه است
دلم مهجور و روی من سیاه است

ندارم جز تو یا رب تکیه گاهی
به سوی خود مرا بنمای راهی

نشد غیر از گنه از من پدیدار
زمن آثار ذلت شد نمودار

خداوندا به حقّت، حق پرستم
زجام لطفت ای جانانه مستم

دیوان اشعار، ص: 277

زمن عزم گنه را دور گردان
دلم را از کرم پرنور گردان

بگیر از لطف خود ای دوست دستم
زجام خویش بنما مستِ مستم

مرا در بحر رحمت غوطه ور کن
صدف سان سینه ام را پرگهر کن

علاجی کن، علاج این خسته‌دل را
ترحّم کن تو این بشکسته‌دل را

اگر از رحمت تو دور مانم
سیه‌رو گردم و رنجور مانم

مرا از بند غم آزاد گردان
به مهر و عفو خود دل‌شاد گردان

خراب است از گنه کاشانه دل
عمارت کن تو ویران خانه دل

ز انوارت بر افروزان دلم را
زناز عشق سوزان حاصلم را

بود» مسکین«، فقیر کویت ای یار
دل او را بود لطف تو غم‌خوار

10

الهی ای فروغ کوی هستی
سپید از لطف و جودت روی هستی

بشوی از صفحه دل هر گناهی
مرا محفوظ گردان از تباهی

به راه طاعت خود پیشه‌ام ده
فروزان تر زمهر، اندیشه‌ام ده

به خود گویم که از دوزخ چه بیم است؟
که معبودم کریم است و رحیم است

خداوندا اگر باشی تو یارم
دگر با غیر تو کاری ندارم

مرا از هر گنه آزاد گردان
زغصه وارهان، دل‌شاد گردان

به‌جز لطفت مرا یا رب هوس نیست
مددکاری به من غیر از تو کس نیست

من از عمر گران طرفی نبستم
هنوز از قید گمراهی نرستم

زدستم رفته ایام جوانی
به سر بردم به عصیان، زندگانی

علاج این دل زار از که جویم؟
غم دل را خدایا با که گویم؟

الهی ذکر تو بس دل‌پسند است
علاجی کن که این دل دردمند است

نمی رانی زاحسان هیچ کس را
که روزی می دهی گل را و خس را

دیوان اشعار، ص: 278

بیفشان بر دل و جان، دانه عشق
که گردد خانه ام، گلخانه عشق

اگر» مسکین «تهی دست و فقیر است
خدای او ز رحمت بی نظیر است

11

خداوندا در این پر پیچ‌وخم راه
ندارم من نوایی غیرِ اللّه

مرا یا رب تو درس عشق آموز
چراغ فکرتم یا رب برافروز

که دل از پرتو تو نور گیرد
زجوش جلوه، ره بر طور گیرد

به روز محشرم، آسایش از توست
ندارم باك اگر بخشایش از توست

دلی دارم پر از نور محبّت
سری دارم پر از شور محبّت

مپرس از من چه‌داری بنده من؟
که می سوزد دل شرمنده من

قبولم کن که رندی پاکبازم
بده راهم که مستی عشق بازم

دلِ افسرده ام را، تازه گردان
به فردایم بلندآوازه گردان

زخاطر کی شود یادت فراموش؟
که هستم با خیال تو هم آغوش

من ار پیمان و عهدت را شکستم
دل پاکان و یاران تو خستم

کنون از کرده ام، ای حیّ سبحان
پشیمانم، پشیمانم، پشیمان

زجام وصل خود پیمانه‌ام ده
به عشق خود دلی دیوانه‌ام ده

هدایت کن مرا سوی سعادت
مکن نومیدم از فیض شهادت

به» مسکین «از کرم تاب و توان بخش
به او اخلاق نیك بندگان بخش

12

الهی در سرای عالم دل
نصیبی نیست ما را جز غم دل

ندارم جز عنایات تو، یاری
ندیمی، همنشینی، غمگساری

زطوفان گنه گشتم پریشان
شدم دور از دیار مهرکیشان

دیوان اشعار، ص: 279

ندای دعوتت را چون شنیدم
به سویت همچو مشتاقان دویدم

به درگاهت، دلی محتاج دارم
به سر از لطف و مهرت تاج دارم

نمی گردد مرا لطفت فراموش
نگردد شعله یاد تو خاموش

چه خوش باشد سفر کردن به سویت
به چشم دل نظر کردن به رویت

بود ذکر تو، نور شام تارم
به بوی رحمتت، شب زنده دارم

اگر چه خسته بند فراقم
ولی بنگر که غرق اشتیاقم

اگر پیمان طاعت را گسستم
ولی بر عشق رویت پای بستم

اگر شیطان ربود از من دل من ولی لطف تو باشد شامل من

به صورت گرچه دورم از حضورت تماشا می کنم امّا ز دورت

اگر افتاده و بشکسته بالم ولی باشد کراماتت مآلم

از آن شادم که عبدی عذرخواهم منم» مسکین«، تو بگذر از گناهم

13

الهی زار و مهجور و اسیرم به‌جز تو کس نباشد دستگیرم

دل و جانم زعصیان شد پریشان پشیمانم، پشیمانم، پشیمان

روانم از گنه غرق سیاهی است دل من، جان من، پر از تباهی است

دلم از معصیت آتش‌فشان است وجودم را زدوزخ صد نشان است

دو چشم دل زدیدارت بود کور روانم تیره، همچون شام دیجور

چنان با عشق تو لبریز مِهرم که حرفی نیست با مِهر سپهرم

برافروزان به جانم آتش عشق بسوزانم به نار سرکش عشق

کرامت کن که دل بیدار گردد چو کعبه، خانه دلدار گردد

اگر طردم کنی، افسرده گردم در این گلشن گلی پژمرده گردم

رهی دارم به سویت از دل خویش بهشتی ساختم از محفل خویش

دیوان اشعار، ص: 280

مرا یا رب نباشد توشه راه
به‌جز اشك و به‌جز آه سحرگاه

ز رحمت کن به عشق خود اسیرم
وگر زارم کُشی، منّت پذیرم

عنایت کن که در این صحنه خاك
شوم از هر پلیدی طاهر و پاك

دلِ» مسکینِ «کویت شاد گردان
زبند غفلتش آزاد گردان

14

الهی دل زعصیان مرده دارم
روانی تیره و پژمرده دارم

دلم را با عنایت زنده گردان
به طاعت جان من پاینده گردان

اگر بر بند لطفت بسته بودم
ز هر بندی رها و رسته بودم

دل از مهرت اگر پرنور می شد
زبزم دشمنانت دور می شد

شده شیطان، مقیم خانه دل
از او ظلمت سرا کاشانه دل

چراغ عشق من گردیده خاموش
چو یادت گشته از خاطر فراموش

به اين دنياى فانى پاى‌بستم | از اين رو عهد و ميثاقت شكستم
به صحراى گنه آواره‌ام من | ندارم چاره‌اى، بيچاره‌ام من
قبولم كن، قبول خاك كويت | كه بدنامى چو من آمد به سويت
دلم را زآتش عشقت بسوزان | به نور دين، روانم برفروزان
مرا در عشق خود پابند گردان | زلطف و مهر خود خرسند گردان
در رحمت به رويم باز گردان | مرا با اهل دل هم راز گردان
مران اين مستمندِ بى نوا را | مران سلطان من! از در، گدا را
ترحّم كن كه» مسكين «دلْغمين است | به نزد حضرت تو شرمگين است

15

گشا درهاى رحمت را الهى! | به روى بى‌پناه عذرخواهى

ديوان اشعار، ص: 281

نوازش كن تو زار و خسته‌اى را | به دست آور دلِ بشكسته‌اى را
ز غفلت بنده‌ات بنماى بيدار | به روز حشرم از ذلّت نگهدار

دلم را در غمت بنمای پرسوز
شرار عشق خود در جانم افروز

در این ویران‌سرا من بی‌نوایم
اسیر نفس و در بند هوایم

دریغ از من مکن یا رب عطا را
بشوی از دفترم جرم و خطا را

پناهم ده که عبدی بی‌پناهم
علاجم کن که بس غرق گناهم

نظر یا رب به حال بی‌نوا کن
به لطف خویش، دردم را دوا کن

مرا بشمار از خاصان درگاه
دلی پرسوز دِه با جانِ آگاه

طبیبا! ای شفای دردمندان
کریما! ای امید مستمندان

بشُوی از نامه ام نقش گناهان
برون آرم زخیل روسیاهان

زدرگاهت مران این بی‌نوا را
مکن محرومِ درگاهت گدا را

پریشان خاطری را شاد گردان
گرفتاری زبند، آزاد گردان

منوّر کن دل» مسکین «به نورت
سرافرازش کن از فیضِ حضورت

الهی ای فروغ بزم بینش
صفابخش سرای آفرینش

ندارم مایه‌ای جز آه و جز سوز
به فریادم زهجرت در شب و روز

مرا با ذکر تو عیش مدام است
به من عیش جهان بی تو حرام است

دلم با یاد تو، آرام گیرد
زلطف تو، روانم کام گیرد

مرا، عشقت حیات جاودانی
رحیق جامت، آب زندگانی

به‌جز سویت دگر سویی نپویم
به‌جز کویت دگر کویی نجویم

دلی با یاد تو دم‌ساز دارم
نوایی پر زسوز و ساز دارم

زنور معرفت جانم برافروز
رموز عشق را بر دل بیاموز

دیوان اشعار، ص: 282

بده راهم به ملك پارسایی
که خوشتر دانم از شاهی، گدایی

اگر من زار و خوار و ناپسندم
اگر بی‌پا و دست و دردمندم

بود آئین عاشق، حق‌پرستی
نداند جز طریق شور و مستی

به عجز و ناتوانی دارم اقرار
یکی عبدم و لکن زشت‌کردار

درخت بی‌بری اندر جهانم
از این بی حاصلی یا رب! رهانم

منم» مسکین «اسیر عشق رویت
که باشد توتیایم خاك کویت

17

توای سلطان بزم آفرینش
دری بگشا مرا از بزم بینش

دل پر غفلتم را ساز بیدار
مرا از شرّ اهریمن نگهدار

بده راهم به کوی حق‌پرستی
نجاتم ده زقید خودپرستی

عنایت کن درونی روشن و پاك
که بس دلگیرم از این عالم خاك

ز نور خویش روشن کن، روانم
کز آن آباد گردد آشیانم

دل من بی فروغت، تیره و تار
نباشد لایقم جز دوزخ و نار

دلم را، با نگاهی شاد گردان
مرا از غیر خود آزاد گردان

برون آرم زخیل خودپسندان
بده راهم به کوی دردمندان

دری بگشا به رویم در سحرگاه
که افروزم ز ذکر اللّه اللّه

گنهکارم، بدم، امّا مرانم
گدایم، مستحقّم، ناتوانم

نجاتم ده زچاه خودپسندی
برون آرم ز قعر آزمندی

به‌جز عذر گناهان مایه‌ام نیست
به غیر عشق تو، سرمایه‌ام نیست

دلم را با غمت همراز گردان
زبانم را به ذکرت بازگردان

بشوی از دفتر» مسکین «گناهش
ببین بر ناله های عذرخواهش

دیوان اشعار، ص: 283

18

الهی ای چراغ خانه دل
تویی روشنگر کاشانه دل

الهی ای پدیدآرنده روح
دری بر من ز رحمت کن تو مفتوح

الهی ای زتو بنیاد افلاك
رهایی ده مرا از عالم خاك

تو خلّاق همه ملك وجودی
پدیدآرنده غیب و شهودی

نگهدارنده بالا و پستی
به‌پادارنده ارکان هستی

من ازبار گناهم شرم دارم
کجاخود را ز خاصانت شمارم

اگر خوبم، اگر بد، از تو هستم
تو دادی رشته الفت به دستم

ترحّم کن بر این وامانده از راه
قبولش کن به درگاهت، سحرگاه

مرا سرمایه، فقر و عجز و خواری
دگر شرمندگی و اشك و زاری

الا ای مونس شب‌های تارم
به جز تو، همدمی، یاری ندارم

اگر چه رهروی گم‌کرده راهم
گنهکارم، ولیکن عذرخواهم

مرا ذکر جمیلت زنده دارد
صفای عشق تو، پاینده دارد

خداوندا برافروزان روانم بزن از عشق خود آتش به جانم

بده راهم به کوی بینوایی خوشا در کوی تو شبها گدایی

منِ» مسکین «دل از غم خسته دارم ولی مِهرت به دل پیوسته دارم

19

الهی ای پناه دردمندان چراغ شام تار مستمندان

گنه کارم، فقیرم، بی‌پناهم اسیرم، خسته‌جانم، پرگناهم

ضعیفم، دست و پایم سخت بسته غریبم من، غریبی دل شکسته

خطاکارم ذلیلم بی‌نوایم بده راهم الهی ای خدایم

دیوان اشعار، ص: 284

منم یارب دچار خودپرستی فروافتاده اندر چاه پستی

مرا نبود به‌جز لطف تو چاره دلی دارم زغصه پاره پاره

زنم بر درگهت ای دوست، خرگاه که نالم با دل زارم سحرگاه:

دل پر غفلتم بنمای بیدار
مرا از شهوت و شیطان نگهدار

دلی افسرده دارم از گناهان
شده اکنون زخیل عذر خواهان

به آه آتشین عاشقانه
به سوز قلب رندان زمانه

مران از درگهت این بنده زار
به خوانش از کرم سوی خود ای یار

مبادا ای خداوند خطاپوش
که جز یاد تو را گیرم در آغوش

چه کم می گردد از تو گر خدایا
به خوبانت ببخشی این گدا را؟

که» مسکین «و فقیر و مستمند است
نزار و خسته‌حال و دردمند است

الهی دردمندی بی‌نوایی
فقیری، مضطری، زاری، گدایی

خطاکاری گنه‌کاری، تباهی
غمینی، شرمساری، بی‌پناهی

جفاکاری اسیری زار و خسته
ذلیلی بی نوائی دل شکسته

گنه کاری اسیری دردمندی
تهی دستی غریبی مستمندی

فقیری دل به عصیان تیره کرده
هوای نفس بر خود چیره کرده

زنفس دون بر او بیداد رفته
بهار عمر او بر باد رفته

پریشان حالتی، خلوت گزیده
که جز تو از همه عالم بریده

زده بر دامن الطاف تو چنگ
مگر زآیینه جانش بری زنگ

مزن بر سینه، دست رد الهی
اگر سوی تو آمد روسیاهی

بده توفیقش ای دریای رحمت
که آید سوی تو با پای همّت

به مستان می جام الستی
خلاصش کن زبند خودپرستی

دیوان اشعار، ص: 285

دعایش کن قبول از رحمت خویش
عنایت کن بر او از جنّت خویش

دلش روشن زانوار یقین کن
به رحمت روزی‌اش خلد برین کن

اگر دستش نگیرد لطفت ای یار
بود بر آتش دوزخ سزاوار

تو» مسکین «را اسیر روی خود کن
ورا عبد و فقیر کوی خود کن

21

الهی کن بر این» مسکین «نگاهی
پناهی دِه به زار بی‌پناهی

مکن این بنده‌ات از لطف، نومید
دلش روشن نما از نور امّید

خدایا! در بساطم مایه‌ای نیست
به غیر از معصیت سرمایه‌ای نیست

مرا طاعت اگر باشد چه قابل؟
زعمر رفته‌ام یا رب چه حاصل

به درگاهت گدایی دردمندم
حقیر و خوار و زار و مستمندم

نجاتم ده تو از نفس هوائی
بده از دست اهریمن رهایی

زبانم را به ذکر توبه کن باز
که برگردم به حال بندگی، باز

ببخشا بر من عصیان و خطا را
دریغ از من مکن لطف و عطا را

دلم آگه کن از سرّ نهانی
بده از کوی خود دل را نشانی

شراب عشق اندر جام من ریز
ز رحمت شربتی در کام من ریز

بده آزادی‌ام از خانه گل
پذیرا باش از من ناله دل

نجاتم ده، نجات از کبر و مستی
شفایم ده شفا از خودپرستی

تو غرقم کن به بحر عشق و طاعات
که یابم لذت ورد و مناجات

دل» مسکین «زهر نقشی به دور است
مگر ماه رخ ساقی که نور است

الهی ای فروغ جان عاشق
غمت سرمایه و ایمان عاشق

دیوان اشعار، ص: 286

الهی ای امید خسته‌حالان | پناه جمله بشکسته‌بالان
الهی ای مرا آغاز و پایان | نظر کن از کرم سوی گدایان

الهی ای تو مقصود دو عالم | چرا از خویش و نفس دون ننالم؟
الهی دل به یادت، زنده دارم | به راه بندگی، پاینده دارم
الهی عشق تو هر صبح و هر شام | مرا ریزد شراب عشق در کام
الهی از عمل بی‌مایه‌ام من | فقیر و خالی از سرمایه‌ام من
الهی من دلی بشکسته دارم | دو دست از بند عصیان بسته دارم
الهی همتی ده در سحرگاه | که تا گردم به سوز و ساز همراه
الهی ای دوای سینه‌ریشان | علاج درد دل‌های پریشان
الهی من زعصیان تلخ‌کامم | زلال معرفت پر کن به جامم
الهی تیره جانم را دوائی | گدای خاک کویت را نوایی
اگرچه از عمل خالی است دستم | از آن شادم که عبدی حق‌پرستم
الهی عبد و» مسکین «و گدایم | زلطف خود اجابت کن دعایم

23

الهی ای مرا نور مناجات | تو مستغنی، ولی من غرق حاجات

الهی ای دو عالم را خداوند | دل و جان را بده با عشق پیوند

دلم روشن کن از نور عبادت | قبول از عبد مسکین کن ارادت

غم خود را نصیب بنده‌ات کن | نظر بر بنده شرمنده‌ات کن

عطایم کن از این بستان گِل عشق | مرا يك خوشه بس از حاصل عشق

مرا با حضرتت روی نیاز است | که این در تا ابد مفتوح و باز است

به سینه برفروزان شمع دل را | بده یا رب صفا این آب و گل را

نوایی ده مرا امّا جگرسوز | به عشق خود بسوزانم شب و روز

دیوان اشعار، ص: 287

به حکمت قفل دل را بازگردان | مرا با محرمان هم‌راز گردان

دلم را پاك از زنگ خطا کن | مرا چشم خدابینی عطا کن

تو ای بر آفرینش اصل و ریشه | مرا سرگرم طاعت کن همیشه

نوازش کن زرحمت، روسیاهم
پناهی ده کریما، بی‌پناهم

گدای فضل تو» مسکینِ «زار است
امیدش بر تو در لیل ونهار است

24

الهی ای صفابخش دل زار
مرا ای دلبر و محبوب و دلدار

نگر بر تیره روز و شام تارم
زپا افتاده و مهجور و زارم

تو ای نور و فروغ خانه دل
ترحم کن که کارم گشته مشکل

دل و جان از گنه افسرده دارم
روان از درد عصیان مرده دارم

نه بر دل داغ عشق و نی نوایی
نه بر قلبم زانوارت ضیایی

زعشقت می‌زنم دم تا بمیرم
به درگاهت حقیر و هم فقیرم

نمی‌گردد دل از یادت فراموش
نه از لب ذکرت ای جانانه خاموش

برایم اهرمن بس آتش افروخت
مرا جز معصیت چیزی نیاموخت

به خاصان سر کوی تو سوگند
که از تو نگسلم ای دوست پیوند

انیس و شمع بزم خلوت من
امید و هم صفای جلوت من

بده راهم به بزم عشق و مستی
ببخش از من گناه خودپرستی

گنه فرسوده کرده استخوانم
به عالم چون یکی بار گرانم

بگیر از دل، غم و درد نهان را
ز دوش ناتوان، بار گران را

بسوزان جان و دل در آتش عشق
فروزان کن مرا از تابش عشق

اگر» مسکین «شود با عشق همبر
کجا شرمنده گردد از پیمبر

دیوان اشعار، ص: 288

25

خداوندا، کریما! تیره جانم
ندارد مایه جز ظلمت روانم

بسوزان از غمت یا رب دلم را
چو گلشن کن مراین آب و گلم را

زدل داغ فراق خویش بردار
مرا از شرّ هر شیطان نگهدار

تو این افسرده را شوری دگر ده
به قلب تیره‌ام نوری دگر ده

زنور لطف خود روشن، دلم کن
به حق مشغول و، از خود غافلم کن

تویی تنها فروغ باور من
درین ظلمتکده، خود یاور من

مرا سرمایه نبود غیر امیّد
مکن این بنده را از لطف نومید

به این آه جگرسوزم نظر کن | بکن عاشق ترم، خاکسترم کن
مران از درگهت این بی‌نوا را | نمی راند ز در سلطان، گدارا
بده ره بی‌نوایی را به کویت | بخوان بشکسته بالی را به سویت
کرامت کن دلم را مایه عشق | عنایت کن به من سرمایه عشق
اگر جان از گنه گردیده بی‌نور | ولی دارم سری از عشق پرشور
دلم را از تجلّی، طور گردان | وجودم را سراسر نور گردان
اگر» مسکین «بر این در روسیاه است | ولی لطف تواش یا رب پناه است

26

الهی ای زلطفت دیده پرنور | گدایی را مکن از درگهت دور
مرا از رحمت خود شاد گردان | دل ویرانه ام آباد گردان
مرا جز تو در این عالم کسی نیست | به غیر از تو انیس و مونسی نیست
گنهکارم، به دل تشویش دارم | به پیش تو سری در پیش دارم
به مستان می میخانه عشق | به جام و باده و پیمانه عشق
به مدهوشان بزم بی نوائی | به سرمستان جام نینوایی

دیوان اشعار، ص: 289

به عرش و کرسی و لوح و سماوات به روز محشر و روز مکافات

به آیه آیه قرآن ناطق به شام تیره و بر صبح صادق

به یارب یارب شب زنده داران به سوز ناله دلْ بیقراران

به اندوه دل دلدادگانت به پوزش خواهی افتادگانت

به شأن بندگی، بر نیك‌نامان به جاه عاشقان، بر شادکامان

به جمعِ مَحرمان محفل عشق به طوفان دادگان حاصل عشق

مرا مست از شراب نور گردان به خیل اولیا محشور گردان

که این» مسکین «دلی دارد همه درد درون سینه آهی ناله پرورد

27

خداوندا! دلی بیمار دارم به سینه، آه آتشبار دارم

بزن دامن بر این آتش، شب و روز که اشکم جمله گردد مجمر و سوز

بنوشانم شراب از جام عرفان منوّر کن مرا از نور ایمان

زفضل خود مکن هرگز مرا دور
مکن این بنده را از وصل، مهجور

پناهم ده به کوی آشنایی
رسیده جان به لب از بی‌نوایی

به جانم زن زعشق خود شراری
که دارم با خیال تو قراری

گدایم، بی‌نوایم، خسته جانم
که آتش سرکشد از استخوانم

تویی یارب امید دردمندان
پناه بی پناهان، مستمندان

تو گر باشی، چه غم گر عالمی نیست؟
تو را عاشق شدن، فیض کمی نیست

تویی فتح الفتوح عشق‌بازان
تویی راز قلوب پاك بازان

الهی ای غم عشقت دل‌افروز
مرا کن غرق مستی در شب و روز

به نور خویش، جانم را جلا ده
دل این عبدِ» مسکین «را صفا ده

دیوان اشعار، ص: 290

28

ای تو مرا ربّ ودود و غفور
از تو کند این دل من کسب نور

ای به جهان محرم اسرار من — ای به حوادث تو هوادار من

در گرو عشق تو باشد دلم — هست نثار تو همه حاصلم

روشنی روح و روانم تویی — ناطقه و گفت و بیانم تویی

قبله جان و دل من سوی توست — راحتی من به سر کوی توست

ای غم تو گرمی بازار من — عشق رخت در دو جهان، کار من

گر تو برانی زدرم ای حبیب — می‌شوم اندر دو جهان بی نصیب

ور تو قبولم ننمایی چه سود — گر بُوَدم جمله بود و نبود

دیده بپوش از گنه بنده‌ات — از گنه بنده شرمنده‌ات

صبح کن این تیره شب هجر را — می‌شکند وصل، تب هجر را

دفتر عصیان مرا پاك کن — جرم مرا دفن کن و خاك کن

مرده دلم، آب حیاتم بده — زآتش سوزنده نجاتم بده

عشق تو، راز دل من فاش کرد — نقش مرا عاشق نقاش کن

بنده» مسکین «تو، بیدل شده ست — شمع صفت، زیب محافل شده ست

ای کرمت یاور افسردگان — زنده به یادت دلِ دلْمردگان

تيره دلم نور تو روشن كند
خاك مرا عشق تو گلشن كند

هست دو دستم به گدايي دراز
سوی تو ای با كرم بی‌نياز

هست به درگاه تو فرياد من
لطف تو گيرد زعدو داد من

چشم اميدم به كرامات توست
روح همه اهل كرم، مات توست

باز كن از عشق دری بر دلم
تا كه شود مهر رخت حاصلم

ديوان اشعار، ص: 291

روشنی خانه دل نور توست
در دل من سوز تو و شور توست

صاف‌تر از آينه كن جان من
ای كه بود عشق تو آئين من

روز و شبم مونس و همدم تو باش
راه نجات از الم و غم تو باش

خاك درت بستر جان من است
انجمن افروز روان من است

ياد تو كی می‌رود از خاطرم؟
تا كه تويی در دو جهان ناصرم

درد تو ای دوست دوای من است
در كف درد تو، شفای من است

اين دل آشفته كه» مسكين «توست
سالك ثابت قدم دين توست

ای کرمت روشنی زندگی
بندگی‌ات چشمه پایندگی

ای غم تو روشنی شام من
محو کن از لوح گنه نام من

ارض و سما جمله زمین بوس تو
نغمه عشق است زناقوس تو

خاطر عشّاق دَرت شاد توست
لذّت عالم همه در یاد توست

گلشن عالم زتو دارد صفا
درد همه از تو رسد بر شفا

درد من ای دوست گناه من است
سوی عنایات تو راه من است

گر نپذیری چه کند بنده‌ات
چیست بگو چاره شرمنده‌ات؟

زنگ گنه بر دل من چیره بین
روز مرا از سیهی تیره بین

دامن آلوده من، ننگ من
وای بر این صلح و بر این جنگ من

کاش نبودم به جهان ای حبیب
تا که نمی‌گشت گناهم نصیب

کام مرا داروی غفران بریز
آبرویم پیش پیمبر مریز

وه که سیه شد ز گنه، نامه‌ام
پاك کن از لوث گنه، جامه‌ام

غرقه دریای کرم کن مرا
مرغ نواخوان حرم کن مرا

داغ غمت بر دل» مسکین «گذار
تا که بنالد به درت زارْ زار

31

شب شد و شد ساعت راز و نیاز — بر در لطف و کرم بی‌نیاز

شب شد و خلوتگه دل شد پدید — روز پر از رنج به پایان رسید

شب شد و آمدگه معراج جان — لحظه معراج به هفت آسمان

شب شد و دل گشت قرارش زدست — ناله‌کنان در غم جانان نشست

شب شد و هنگام مناجات شد — باز، زرحمت درِ طاعات شد

شب شد و آهنگ کرم ساز بین — باب عنایات خدا باز بین

شب شد و عشّاق به کویش شدند — آینه رویِ نکویش شدند

شب شد و افسرده‌دلان از گناه — از دل خود ناله کشیدند، آه!

شب شد و هر درد به درمان رسید — دربِدران را سر و سامان رسید

شب شد و پیمانه هجران شکست — رشته فرقت همه از هم گسست

شب شد و آورد پیام حبیب — کز می وصلش بدهندم نصیب

شب شد و بر جان نفس حق دمید — کرد دلم را همه غرق امید

شب شد و آورد نسیم وصال — پرده گرفت آن مه من از جمال

شب شد و» مسکین «به درش راه یافت — راه به او از اثر آه یافت

32

ای سحر ای خلوت دل‌های زار | ای سحر ای جلوه روی نگار
ای سحر ای وقت مناجات و شور | ای زتو جان‌ها همه دریای نور
ای سحر ای مایه دلدادگان | ای تو امید همه افتادگان
ای سحر ای هاتف کوی حبیب | با تو درآمیخته بوی حبیب
ای سحر ای رمز دل‌آرای دوست | از تو رسد بر دلم آوای دوست

دیوان اشعار، ص: 293

ای سحر ای ساعت پایان شب | از تو دریده ست گریبان شب

ای سحر ای جلوه دلدار من | مات تو شد دیده بیدار من
ای سحر ای مخزن اسرار حق | با تو توان رفت به دیدار حق
ای سحر ای خطّ صفای وجود | مایه پرارزش غیب و شهود
ای سحر ای داروی بیمار عشق | ای تو چو من گشته گرفتار عشق
ای سحر ای مونس غم‌خوارگان | ای تو پناه دل آوارگان

ای سحر ای پرتو بزم وصال
از تو سحرخیز رهد از ملال

ای سحر ای نور دل خسته‌ام
من به امیدی به تو دل بسته‌ام

ای سحر ای بر دل» مسکین «قرار
ای تو مرا شاهد روز شمار

33

ای رازِ دلِ شکسته من
ای مرهم جان خسته من

من بر در تو گدای زارم
از غصّه هجر دل‌فکارم

»مسکین «و فقیر و ناتوانم
بنگر که به لب رسیده جانم

من در کف دشمنت اسیرم
در کشور معرفت فقیرم

اکنون که سپید گشته مویم
بر خاك مذلّت است رویم

برگیر سرم به رحمت از خاك
بنمای زمعصیت دلم پاك

من خسته زِ هر گناهم ای دوست
بی‌لطف تو من تباهم ای دوست

افسرده دلم، عنایتی کن
از عاشق خود حمایتی کن

رویم سیه و غمم فزن است
از هجر تو دل چو بحر خون است

از غصّه معصیت ملولم
تائب شده‌ام نما قبولم

رحمی بنما به خواری من
از من بپذیر زاری من

بنمای خلاصم از غم دل
لطفی که رهم زماتم دل

دیوان اشعار، ص: 294

دل را زعنایتت صفا ده
زآلودگی گنه شفا ده

لطفی که گدای بارگاهم
»مسکینم «و خسته از گناهم

34

ای نور وجود هرچه موجود
خلقت همه قاصد و تو مقصود

ای خالق مهربان عالم
مرهون تو عالم است و آدم

ای یاد تو مایه گدایان
از توست نوای بی‌نوایان

در آینه جهان عیانی
پیدایی و، از نظر نهانی

پیدائیِ ممکنات از توست
برپائی کائنات از توست

کونین زنور توست روشن
هستی زعنایت تو گلشن

مستور نه‌ای زدیده جان
زآیینه جان، تویی نمایان

در دست کفایتت امور است
با یاد تو قلب غرق نور است

اکنون که دلی فسرده دارم
جانی زگناه مرده دارم

ای پشت و پناه مهر کیشان
مپسند مرا چنین پریشان

راهی به کس دگر ندارم
جز تو زکسی خبر ندارم

دل در گرو تو داده‌ام من
بر خاك درت فتاده ام من

بنمای قبول خویشم ای دوست
با قهر مران زپیشم ای دوست

یا رب تو مریز آبرویم
»مسکین «تو و سیاه‌رویم

35

ای محرم قلب رازداران
امّید دل نیازداران

ای گرمی روح پاکبازان
مشتاق رخ تو عشق‌بازان

ای یار و رفیق مستمندان
محبوب قلوب دردمندان

دیوان اشعار، ص: 295

بر گم‌شدگان تو در گشایی
شب، پنجره سحر گشایی

خالی زعمل ببین دو دستم
بین ذلت و خواری و شکستم

یا رب چه‌کند ضعیف و خسته
این عبد ذلیل دل‌شکسته

برگو به‌کجا برد غم دل
رحم ار نکنی بر او چه حاصل

افتاده و بی‌نوا و مستم
از بار گُنه ذلیل و پستم

کس نیست چو من دچار عصیان
تاریك‌دل از خطا و طغیان

بنواز که بنده‌ای فقیرم
بگذار که دامنت بگیرم

غرق است به ننگ و عار نامم
تلخ است زدوری تو کامم

ای غوث و پناه دلْ پریشان
ای نور و صفای سینه‌ریشان

بر بنده روسیه، نگاهی
شرمنده ام از گنه، الهی!

»مسکین «تو و فقیر کویم
از جرم و گناه زشت‌رویم

36

ای همه عالَم زغمت سوخته
چشم به راه کرمت دوخته

جمله رهین تو و انعام تو
در گروِ رحمت و اکرام تو

نام تو هر درد شفا می‌دهد
یاد تو بر سینه صفا می‌دهد

آنکه تو را یافت دلش شاد شد
گشت رها از غم و آزاد شد

مهر تورا هرکه خرید ای حبیب
رخْت به کوی تو کشید ای حبیب

آنکه به درگاه تو آرد نیاز
در دو جهان می‌کنی‌اش سرفراز

آنکه تو را خوانَد و زاری کند
لطف تواش یکسره یاری کند

مرهم دل‌های پریشان تویی
پرتو جان، گرمی ایمان تویی

راحت جان‌های بلا دیده‌ای
مونس دل های جفا دیده‌ای

با غم تو شاد، دل زار من
لطف تو اندر دو جهان یار من

دیوان اشعار، ص: 296

گرچه خطاکار و بس آلوده‌ام
خسته و شرمنده تو بوده ام

حال به درگاه تو رو کرده‌ام
از گُل الطاف تو بو کرده‌ام

من که زدم حلقه به در با امید
کی کنی از خویش مرا ناامید؟

دیده» مسکین «به رخت باز کن
با همه خوبانش تو هم راز کن

ای به سراپرده جان نور من
مونس من در شب دیجور من

چشم دلم آینه روی توست | جنّت من خاك سر کوی توست
در گرو مرحمتت عالم است | هم پری و هم ملك و آدم است
عشق تو شمع دل افسردگان | لطف تو اندر طلب بندگان
جز تو سبب‌ساز و سبب‌سوز نیست | غیر تو کس یار دل‌افروز نیست
یاور و هم یار ستم‌دیده‌ای | مرهم زخم دل غم‌دیده‌ای
من زجهان و غم آن رسته ام | دل به غم عاشقی ام بسته‌ام
نیست کسی جز تو خریدار من | از تو چه گرم آمده بازار من
زشتم و بد لیك تو را بنده‌ام | درگذر از جرم که شرمنده ام
بنده عاصی به تو دارد امید | از کرم تو نشود ناامید
گر نپذیریش کجا رو کند؟ | یا گل احسان که را بو کند؟
ای کرمت یاور دل‌خستگان | کن نگهی جانب دلبستگان
بند غم از پای دلم باز گیر | بنده نوازی کن و عذرم پذیر
رحم به» مسکین «دل‌افسرده کن | زنده زخود عاشق دلْ مرده کن

دیوان اشعار، ص: 297

دل از مهر تو شد روشن‌تر از روز
بیا جانم به عشق خود برافروز

به لطفت خاطرم را شادگردان
دلم از قید هجر آزادگردان

دل و جانم پر از نور کرم کن
خزان آباد من، باغ ارم کن

اگر لطف توگردد شامل من
گُل مهر تو روید از دل من

چرا بر روی من در بسته باشد
که دل با عشق تو پیوسته باشد

هر آن کو بی‌تو باشد در زیان است
عیان راکی نیازی بر بیان است

نگیرم دیده دل را زرویت
نخواهم برد، این تن را زکویت

منم مست رخ مستانه تو
تویی شمع و منم پروانه تو

زخاك كوی تو سر بر ندارم
نهالی هستم امّا بر ندارم

برانی یا بخوانی بنده‌ام من
ولیکن بنده ای شرمنده‌ام من

یکی زار و غریب و دردمندم
عنایات تو را من مستمندم

زلال جام تو، آب حیاتم
جدا از تو، گرفتار مماتم

از این درگه تو» مسکین «را مکن دور
که گردد روز او چون شام دیجور

الهی دردمندی مبتلایم | گدایی مستمندی بی‌نوایم
دل خود را زغم ویرانه کرده | زغفلت کعبه را بتخانه کرده
زِرَه ابلیس دونم کرد گمراه | درافکند از رهم در ظلمت چاه
سرای دل کن از آلودگی پاك | علاجی کن، علاجِ جان غمناك
نهیبی گر زنی دشمن گریزد | که از خشم تو اهریمن گریزد
عنایاتت اگر یاری نماید | زدستم غیر طاعت برنیاید

دیوان اشعار، ص: 298

رهایم گر کند نفس فسون‌ساز | کند روحم به کوی وصل پرواز
غم هجرت غمی دشوار باشد | مگر فیض تو بر من یار باشد
دل بی تاب من آرام گردان | زمن ابلیس را ناکام گردان

دری بگشا به روی من الهی! | مگر یابم نجات از روسیاهی
دل از باران لطفت پاك گردان | مرا آیینه افلاك گردان
مرا گردان زخیل راستگویان | که گردم محرم جمع نکویان

بده آگاهی‌ام از راز پنهان
که سازم مشکل دیرینه آسان

به خاك کوی تو» مسکین «نشسته
جدا از تو بسی غمگین نشسته

40

الهی ای تو نور قلب غمناك
مرا زآلایش عصیان نما پاك

زبت‌های هوی جانم رها کن
دل بیمار زارم را دوا کن

زمن بشکن طلسم خودپرستی
که سرخوش باشم از جام الستی

دلم را روشن از انوار خود کن
مرا هم، مَحرم اسرار خود کن

برافروزان زعشق خویش جانم
که جز تو در همه عالم ندانم

نباشی گر ز من راضی و خشنود
عباداتم شود نابود و بی‌سود

زظلمتگاه عصیانم رها کن
دلم را روشن از نور صفا کن

اگر با یاری‌ات توفیق یابم
زشیطان درونی روی تابم

روا کن حاجتم را دردمندم
مران از درگهت من مستمندم

مران از درگه خود، بی‌پناهم
اسیرم، بی‌نوایم، روسیاهم

مکن طردم که من زار و فقیرم
مکن مَنْعم که در بندت اسیرم

مرنجان این دل افسرده‌ام را
حیاتی بخش روح مرده‌ام را

بگیر از بی‌نوای خویش، دستی / ازین عبدِ بسی دلریش، دستی

منوّر کن دل» مسکین «زنورت / بده راهش تو در بزم حضورت

41

ای صبح امید بی‌نوایان / بخشنده روزی گدایان

ای رازق طفل شیرخواره / امّید رضیع گاهواره

ای مرهم زخم دردمندان / لطف تو پناه مستمندان

ای از کرمت قلوب خرسند / دل‌ها همه در غم تو دربند

بحر کرمت هماره در جوش / نور دل من نکن تو خاموش

آنان که دل از غمت شکستند / بر درگه لطف تو نشستند

کاری به جهانیان ندارند / جز فقر به درگهت نیارند

در ظلّ حمایت تو هستند / در حصنِ ولایت تو هستند

خاك در تو شفای آنان / مهر تو به دل صفای آنان

در مرحله رجا و بیم‌اند / در کوی تو تا ابد مقیم‌اند

در عشق تو جان و دل سپرده / غیر از تو به کس رهی نبرده

ای جانب بی‌نوا نگاهت مدهوش، جهانیان زجاهت

آخر نظری که بی‌نوایم دیری است به عشق مبتلایم

»مسکینم «و رحمت تو جویم راهی به‌جز از رهت نپویم

42

ای که تو را عاصی و شرمنده‌ام مرحمتی کن که تو را بنده‌ام

من که زعصیان تو در ماتمم تا به ابد ننگ بنی‌آدمم

جان به تباهی زدرت دور شد دیده بینای دلم کور شد

خسته شد از ظلمت دل جان من رفته زدستم سر و سامان من

تیرگی قلب و دلم از گناه نزد تو کرده است مرا روسیاه

دیوان اشعار، ص: 300

با کرمت ساز مرا سرفراز کن نظری بر من و این سوز و ساز

دیده حق جویْ عطا کن مرا غرقه دریای صفا کن مرا

بنده خود را زغم آزاد کن هم دل افسرده او شاد کن

گرچه گناهش همه باشد عظیم لیك دلش گشته پر از ترس و بیم

هرچه بود بنده درگاه توست می‌شود آن‌گونه که دل‌خواه توست

توبه کند بر در تو ناگزیر پس تو از او با کرمت دست گیر

زآتش حسرت دل او سوخته جان وی از عشق تو افروخته

نامه تقصیر به محضر نوشت جز در تو هر در دیگر بِهِشت

گشته به درگاه تو» مسکین «و زار غیر تواش نیست پناهی و یار

43

ای تو صفای دل افسرده‌ام بین زگنه خسته و پژمرده‌ام

بسته فتراك تو جان من است ظاهر و پیدا و نهان من است

روی متاب از من زار ای حبیب ای تو دوای من و بر من طبیب

باز کن از لطف دری سوی من احسن احوال نما خوی من

بر من آزرده میاور عتاب جرم مرا پاك نما از کتاب

آتش عشق تو فروزد دلم شعله داغ تو بسوزد دلم

مفتخرم کن به عنایات خود روزی من کن زکرامات خود

بنده خود در خور الطاف کن | آینه‌اش را زکرم صاف کن

روز قیامت تو زپیشم مران | جز به بهشتِ رخِ خویشم مخوان

درگذر از عبد خطاکار خویش | برگ براتش بده از نار خویش

روحم از آلایش تن پاك کن | جلوه گر از پرتو ادراك کن

بحر کرم را تو بیاور به جوش | ای همگان را زکرم پرده‌پوش

دیوان اشعار، ص: 301

شام مرا روز دلْ افروز کن | روزیِ هر روزه من سوز کن

بر من» مسکین «نظری ای حبیب | درد مرا کن تو دوا ای طبیب

44

ای فروغ روی تو نور وجود | بسته قید غمت بود و نبود

گرچه از ننگ گنه آلوده‌ام | چون تو را دارم زغم آسوده‌ام

شور عشقت در دل من زنده کن | وانگهم ای جان مرا پاینده کن

زاهل معنی کن مرا ای پرده‌پوش
تا برآرم من زعشق از دل خروش

در حضورت این گدا را راه ده
سینه‌اش را سوز و درد و آه ده

بی‌نوایی را زلطفت شاد کن
از هوس این بنده را آزاد کن

ای نوای این دل شوریده‌ام
چشم خود از غیر تو پوشیده‌ام

ای تو آرام روان خسته‌ام
ای طبیب این دل بشکسته‌ام

نیست غیر عشق تو راهی مرا
در بساط سینه جز آهی مرا

تا نهم بر خاك کویت من سری
پس گشا از لطف خود سویم دری

ای به هجرانت دلم در تاب و تب
آمده جان بر لب من از تعب

ای صفای باطن دل‌خستگان
ای تمام هستی وارستگان

راحت جان من افتاده‌ای
محرم راز دل دل‌داده‌ای

درد» مسکین «را بکاهد یاد تو
ای دل اهل دعا دل‌شاد تو

ای کرمت روشنی محفلم
عشق تو اندر دو جهان حاصلم

دست من و خاك سر کوی تو
چشم من ای دوست بود سوی تو

روح من و راحت و ریحان من
عشق من و مهر من و جان من

دیوان اشعار، ص: 302

تکیه‌گه روز شمارم تویی — هر دو جهان یاور و یارم تویی

نیست مرا روز جزا دادرس — دادرسا! پس تو به فریادرس

گر نبود لطف تو ای یار من — خوش نشود در دو جهان کار من

من به عنایات تو دارم نیاز — چاره من کن که تویی چاره ساز

من نشوم از کرمت ناامید — لطف تو داده ست دلم را امید

دوخته جان، دیده خود سوی تو — پا نکشیده ست دل از کوی تو

من که گدای درِ این خانه‌ام — مست رخ حضرت جانانه‌ام

کی کنی از خویش مرا ناامید — بنده زلطف تو شود روسپید

هرکه دل از درگه جانان گرفت — عاشقی اش نقطه پایان گرفت

هرکه مقیم در این خانه گشت — محو جمال و رخ جانانه گشت

من که چو» مسکین «به غمت ساختم — هستی خود در ره تو باختم

جهان‌دار ای خدای مهر و ماهی بر این خسته عنایت کن کما هی
کرامت کن مرا جانی پر از نور دلم از مهرِ غیرِ خویش کن دور
شفایی ده دلم را با غم عشق وجودم زنده گردان با دم عشق
دراندازم به دریای محبت به دریای گهرزای محبت
دلم روشن کن از انوار بینش که گردد شمع بزم آفرینش
مقیمم کن مقیم کشور عشق بگردانم به گِرد محور عشق
عطا کن بر دل زارم دوایی زفیضت بر نِیِ جانم نوایی
امید بی‌سر و سامان تویی تو شفای درد بی‌درمان تویی تو
صفای دردمندان یاد کویت نوای بی‌نوایان یاد رویت
زجرمم وارهان ای راحت جان تو ای راه مرا آغاز و پایان

دیوان اشعار، ص: 303

زفیض خود مکن دورم الهی بده در کوی احسانم پناهی

به نور طاعتت جانم برافروز برافروزم، برافروز ای سبب‌سوز
شب تاریك جانم روز گردان به خیل دشمنان پیروز گردان

فقیر و مستکین و مستجیرم
چو» مسکین «تو هستم، دست گیرم

47

ای مرا دادرس روز شمار
بر من از ابر خطاپوش ببار

من که رسوای گناهم چه کنم
همه دردم، همه آهم چه کنم

روز من چون شب من گشته سیاه
شده سرمایه من ناله و آه

چه کند بنده سرخورده تو
بنده بی کس و افسرده تو

دود حسرت زدل اوست بلند
ناله او زغم دوست بلند

ای صفای دل و ای نور وجود
ای به پا از کرمت غیب و شهود

ای جهان بنده خاك در تو
عالمی بهره ور از محضر تو

نروم از در تو جای دگر
باشدم گرچه سر و پای دگر

عاشق خویش زخود دور مکن
غم، نصیبِ منِ مهجور مکن

تو مرنجان دل بشکسته من
رحمتی بر قدم خسته من

من فقیری زفقیران توام
هرچه هستم ز اسیران توام

بر نگیرم سرم از خاك درت
تا فتد بر منِ» مسکین «نظرت

ای مرا مایه امّید و نجات
دست من گیر به هنگام ممات

کن به» مسکینِ «دل‌افکار نظر		که خورد از گنهش خون جگر

48

الهی ای امید سینه‌ریشان		چراغ محفل جمعی پریشان

دیوان اشعار، ص: 304

الهی ای تو یار دردمندان		ترحّم کن به حال مستمندان

نوازش کن به لبّیکی دل من		مسوزان بیش از این تو حاصل من

انیس دل، صفای جان تویی تو		به عالم صاحب احسان تویی تو

قبول کوی خود کن این گدا را		ببخشا این گدای بی‌نوا را

زطوفان حوادث در امانم		که با لطف تو هرگز در نمانم

به سوی تو پناه آورده‌ام من		که جانی پرگناه آورده‌ام من

قسم بر عاشقان مست و مدهوش		که می‌سوزند شب آرام و خاموش

قسم بر قطره خون شهیدان		قسم بر آبروی رو سپیدان

قسم بر عابدان محفل شب | به آن خلوت‌نشینان دل شب
قسم بر ناله و اشك گدایان | به انفاس خوش آن بی‌نوایان
که بر رویم در رحمت گشایی | زدل، زنگ کدورت‌ها زدایی
چه باشد گر پذیری بنده‌ات را | ببخشی بنده شرمنده‌ات را
دل» مسکین «به عشقت مبتلا کن | سپس او را تو غرق اندر بلا کن

49

الهی ای مرا آرامش دل | فروغ یاد تو آسایش دل
تو ای صورت‌گر سیمای هستی | فروزان از تو سر تا پای هستی
زلطف خود مرا خطّ امان ده | منِ افسرده را سوز بیان ده
در این درگه اگرچه روسیاهم | گرفتار هوس، غرق گناهم
ولیکن بندگی را عهد بستم | گذشته گرچه من پیمان را شکستم
سپردم من به عصیان نقد ایّام | نه سامانی به کف دارم نه آرام
گذشت از من به حسرت زندگانی | فروافتاده‌ام در ناتوانی
اگر عصیان من آتش فروزد | درین آتش همه عالم بسوزد

دیوان اشعار، ص: 305

ز احسانم مکن محروم ای دوست
دل شادم مکن مغمومم ای دوست

در رحمت به روی خویش بستم
پر و بال عبادت را شکستم

پریشان و فقیر و بی‌نوایم
کمینه‌بنده‌ای بر تو گدایم

زرحمت کن نظر من بی‌پناهم
زعصیان و گناهان روسیاهم

دلم از برق رحمت برفروزان
تمام هستی‌ام در عشق سوزان

بود» مسکین «کمینه‌بنده تو
زعصیان تا ابد شرمنده تو

50

ای دوای درد دیرین یا حبیب
من گدایی بی‌نوایم، بی نصیب

شد جوانی از کف و پیری رسید
پشتم از بار گنه کاری خمید

ای خطاپوش خطاکاران راه
رحمتی بر این دل پر درد و آه

ای که یادت بر همه دردی دواست
عاجزم من سایه لطفت کجاست؟

دستگیری کن که من بیچاره‌ام
در بیابان گنه آواره‌ام

کن علاج درد دوری ای کریم
کن سلیمانی به موری ای کریم

هستی‌ام بر باد و عمرم شد تباه
غرقه گشتم در خطا و در گناه

ای کریمِ پرده‌پوش و دستگیر
زین زِرَه وامانده هم دستی بگیر

سفره احسان برایم باز کن
جان من با فضل خود دم‌ساز کن

این سیه‌رو را زدرگاهت مران
عبد خود را جز به الطافت مخوان

گرچه از فرط گنه شرمنده‌است
جانش امّا از امید آکنده است

شرمسار و ناتوان و خسته‌ام
دل به احسان و عطایت بسته‌ام

طایر بشکسته بالم در قفس
کس نمی‌پرسد زحالم در قفس

عبد» مسکینت «گدای این در است
تا قیامت شور عشقش بر سر است

دیوان اشعار، ص: 306

51

ای شرف روح و دل و جان زتو
درد مرا دارو و درمان زتو

تافته انوار تو بر شش جهات / سجده به کوی تو کند کائنات

از غم عشقت د لم افروخته / جان من از دوری تو سوخته

خاطر غم‌دیده من شاد توست / روشنی بزم من از یاد توست

مست می عشق توام ای حبیب / وای که بیمار توام ای طبیب

روز خود آن‌گاه که من شب کنم / بر در تو ناله یا رب کنم

در کف من نیست به‌جز اشك و آه / مایه عمرم به خطا شد تباه

من به کجا ناله و افغان برم / یا به کجا جان پریشان برم

غیر توام نیست یکی دادرس / دادرس من! تو به فریاد رس

درد مرا کیست که درمان کند / جان مرا دور زهجران کند

گر خجل و خسته‌دل و بی‌برم / مستم و دل‌خوش که گدای درم

غم بزدای از دل مجروح من / زنگ گنه پاك کن از روح من

من به امید کرمت زنده‌ام / از کرم و لطف تو شرمنده‌ام

لطف تو بر بنده» مسکین «رواست / گرچه سیه‌نامه و غرق خطاست

ای خدا ای تو نور بزم وجود / ای به‌پا گشته از تو غیب و شهود

ای امید دل شکسته من | مرهم جان و روح خسته من
عشق تو شد عجین به آب و گلم | ای امید من و صفای دلم
ای که بر جمله چاره‌ساز تویی | قادر و حیّ و بی‌نیاز تویی
ای خطاپوش و کردگار کریم | ای خداوند مهربان و رحیم
من گنه‌کار و عاصی و زارم | هم فقیر و اسیر و هم خوارم

دیوان اشعار، ص: 307

نامه من پر از گناه شده | عمر من یکسره تباه شده

گمرهان را تو هادی راهی | بر دو عالم تو مالك و شاهی
هست درگاه تو پناه همه | به تو خواهد رسید آه همه
خاك من گلشن از عنایت تو | این جهان کامل از هدایت تو
دردمندان پی شفای تواند | جملگی بنده وفای تواند
پادشاهان گدای کوی تواند | این همه در سفر به سوی تواند
ای زداینده غم از دل من | ای به شب‌ها تو نور محفل من
منِ» مسکین «فقیر کوی توام | تا ابد ره‌سپر به سوی توام

53

بنده نوازا ملکا ای کریم
داور من یاور من ای رحیم

ای تو امید همه جویندگان
ای هدف و مقصد پویندگان

حکم تو دل گر به ارادت کشد
رخت سوی کوی سعادت کشد

عشق تو گر حاصل هر دل شود
کشتی آن دل سوی ساحل شود

با تو بود هرکه قرین ای حبیب
عیش دو عالم شود او را نصیب

بندگی‌ات یک‌سره آزادی است
درد تو بر جانِ همه شادی است

دیوان اشعار، ص: 308

حلقه به‌گوش تو همه عالم است
خاک‌نشین درِ تو آدم است

هرکه در این بزم بود حق‌پرست
در به رُخش آتش دوزخ ببست

آتش عشق تو دلم سوخته
جانم از آن شعله برافروخته

نك غم تو عیش و حیات من است
تلخی هجر تو ممات من است

ای زتو برپا شده بزم وجود
راه دهم بر لب دریای جود

در حرم امن پناهم بده
آمده‌ام سویِ تو، راهم بده

خواستیم تا به برت آمدم
بهر گدایی به درت آمدم

ای تو مرا مونس و یار و طبیب
رحم به» مسکین «چه خوش است ای حبیب

54

الهی ای چراغ بزم هستی
علاجم کن زدرد خودپرستی

الهی جان تاریکم برافروز
شب تاریك جان را روز کن روز

گدایان را بیا حاجت روا کن
طبیبا درد بی‌درمان دوا کن

بپوشانم لباس عفو و غفران
رهایی ده مرا از بند عصیان

مرا کن آشنای خاك کویت
بده توفیق پروازم به سویت

دیوان اشعار، ص: 309

رهایم کن رها از شهر ناسوت
مرا بنما مقیم بزم لاهوت

بده مأوایم اندر خلوت دل
ضعیفی را کرم کن قوت دل

عطایم کن عطا از مایه عشق — دو دستم پر کن از سرمایه عشق

به عصیان چونکه هم‌آغوش بودم — زذکر و یاد تو خاموش بودم

صدای لطف تو بیداری‌ام داد — نوای مهر تو دلداری‌ام داد

چنان روشن شدم از پرتو ذات — که روشن می‌شود از نور، مرآت

دل و جانم زنورت گشت روشن — همه آب و گلم از توست گلشن

کنون از عشق تو من مست و مخمور — سرِ دار فنایم همچو منصور

چو» مسکین «سویت آمد عاشقانه — تو را دید و به‌در شد از میانه

الهی ای تو نور پاك‌بازان — دلیل و رهنمای چاره سازان

زلطف و رحمتت من مایه دارم — به دل از مهر تو سرمایه دارم

دلی دارم دلی مشتاق رویت — ندارم قبله‌ای جز خاك کویت

به پای جان زهجرت خار دارم — زننگ معصیت ها عار دارم

گدایم من گدای رحمت تو — نخواهم جز تو را از حضرت تو

زمن بگذر که من غرق گناهم — پناهم ده الهی بی‌پناهم

دو بال از بند عصیان بسته دارم
زهجران تو جانی خسته دارم

شده صبح امیدم تیره چون شام
مباد از رحمتت این کام ناکام

قبولم کن کریما مستمندم
شفایم بخش یا رب دردمندم

به لطف و مهر خود سویم نظر کن
ز دل زنگ کدورت‌ها به‌در کن

دل زارم به مهرت شاد گردان
گرفتاری زبند آزاد گردان

بده راهم به ملك سرفرازی
که بر غیر توام نبود نیازی

دیوان اشعار، ص: 310

همان جایی که باشد گلشن عشق
برای عاشقانت مأمن عشق

طبیبا بر دل» مسکین «عنایت
که باشد سخت محتاج رعایت

الهی سینه‌ام شد شعله‌افروز
دلم پر آتش و جانم پر از سوز

به شورم در مناجات شبانه
نوای نای جانم عاشقانه

دلم باشد به وصلت مایل ای دوست
به‌جز یادت ندارم حاصل ای دوست

به سر از عشقت ای جان شور دارم　　درون از ذکر تو پر نور دارم

خداوندا به عشقت مبتلایم　　چه غم گر غرق دریای بلایم

دلم در بزم هستی عشق آموخت　　وزان در جان من نور تو افروخت

دلم را با وصالت شاد گردان　　زبند هر غمی آزاد گردان

بده پایان غم هجران رویت　　رهم را برگشا تا سوی کویت

غم دل یا رب از هجر و جدایی است　　که عشرت، خاصِ بزم آشنایی است

گنه از دفتر من پاك گردان　　دلم تسلیم و جان چالاك گردان

مکن دور از درت این بی‌نوا را　　مکن محروم رحمت این گدا را

عنایت کن بر این افتاده از راه　　روانش زنده کن زآه سحرگاه

بخوانی یا برانی آشنایم　　کرم یا رد کنی یا رب گدایم

غم» مسکین «به عشق خود فزون کن　　دلش زین غم الهی غرق خون کن

الهی کن عطایم نور ایمان　　چه ایمانی، همه طاعات و احسان

الهی کن قبول این بی‌نوا را　　مکن محروم کویت این گدا را

الهی آتشی بر سینه افروز | نوای عاشقان را ساز، پرسوز

دیوان اشعار، ص: 311

الهی کن عطا دل را نوایی | بده دل را به لطفت آشنایی
الهی نور امیدم عطا کن | مرا دور از غم و پاك از خطا کن
الهی دل زغیرت پاك فرما | تهی این باغ از خاشاك فرما
الهی ده صفا روح و روانم | بسوزان از فروغ عشق جانم
الهی عفو خود را کن نصیبم | کرامت کن که من زار و غریبم
الهی ای صفای آفرینش | ببخشا بنده‌ات را نور بینش
الهی ای کریم و حیّ و داور | تویی افتادگان را یار و یاور
الهی ای جهان را بانی عشق | مرا از مرحمت کن فانی عشق
تویی تو تکیه‌گاه هستی من | فزون گردان تو شور و مستی من
الهی ای جهاندار و جهانبان | پناهم ده به کوی لطف و احسان
الهی عبد و» مسکین «و ذلیلم | به عالم لطف تو باشد دلیلم

الهی ای فروغ هر دو عالم الهی ای امید و عشق آدم

الهی ای طبیب علّت روح در رحمت به رویم کن تو مفتوح

الهی در ضلالت رفته جانم شده بر باد یکسر خانمانم

الهی سنگ غم بشکسته بالم ترحم کن خداوندا به حالم

الهی ناله دارم در سحرگاه به توفیق تو ذکر اللَّه اللَّه

الهی روح و جانم خسته گشته در رحمت به رویم بسته گشته

الهی ناتوان و مستمندم به درگاهت فقیری دردمندم

الهی ای رفیق بی‌نوایان نظر بنما تو بر حال گدایان

الهی ای حبیب قلب صادق به الطافت دلم گردیده شائق

الهی جز تو نبود تکیه‌گاهی کرامت کن دلم را سوز آهی

دیوان اشعار، ص: 312

الهی من نه عبدی نیك‌بختم غمین و تیره روز و تیره‌بختم

الهی کن عطا نوری تو بر دل که دل گیرد زبزم عشق حاصل

الهی جان زنورت زنده‌تر کن — زبانم را ازین گوینده‌تر کن

الهی عاشقم در سوز و سازم — منم» مسکین «تو بنما سرفرازم

59

الهی ای دوای درد جانم — بشوی این ظلمت و زنگ از روانم

ترحّم کن ندارم توشه راه — مگر «لاتَقْنَطوا مِنْ رَحمةِاللَّه»

یکی وامانده از راه و ذلیلم — جدا از کاروان و بی‌دلیلم

اسیرم، خائفم، بی‌خانمانم — گدایی بس نزار و ناتوانم

سیه‌رویم تهی‌دستم فکارم — گنه‌کارم تباهم شرمسارم

کنون با لطف تو دم‌ساز گشتم — غم عشق تو را هم‌راز گشتم

ببخشا بنده شرمنده‌ات را — نوازش کن به رحمت بنده‌ات را

به احسانت مرا بنمای درمان — نجاتم ده نجات از نفس و شیطان

دلم پرنور و جانم پرصفا کن — مرا از زمره اهل وفا کن

سلوکم را به سویت سهل گردان — مرا دور از دیار جهل گردان

روانم را منوّر کن به نورت — مرا کن سرخوش از جام حضورت

زعشق خود دلم را پرشرر کن
زجرم بنده ات صرف نظر کن

به‌جز جود و به‌جز لطفت الهی
مرا نبود در این عالم پناهی

به» مسکین «کن عطا از عشق جامی
مگر گیرد زعمر خویش کامی

60

الهی کن دلم پیمانه عشق
که گردد جان من میخانه عشق

دیوان اشعار، ص: 313

اگر گردد دلم دیوانه عشق
روان من شود پروانه عشق

نبینم خویشتن را در میانه
کشم از دل نوای عاشقانه

مرا از جام عشقت ساز سرمست
وجودم مست و جانم مست و دل مست

رهم را سوی رحمت کن تو ای یار
که غیر عشق تو نبود مرا کار

چراغ دل مکن یا رب تو خاموش
مرا کن ذکر خود آویزه گوش

به راه بندگی راهم تو بگشای
دلم را با فروغ خود بیارای

دلم روشن کن از نور تجلّی
که گردد سینه ام طور تجلّی

به‌دورم کن زجمع تیره روزان
بسوز خود بسوزانم بسوزان

مکن این بنده را از درگهت دور
که از لطف تو گردد دور و مهجور

به توفیقت روانم زنده گردان
سپس در عشق خود پاینده گردان

اگر گردم مقیم کوی توفیق
برم من از میانه گوی توفیق

اگر دستم نگیری خوار گردم
چو« مسکین «بی‌نوا و زار گردم

61

الهی محفل جان را صفا بخش
زهر دردی روانم را شفا بخش

منم رنجور درد بی‌نوایی
بده راهم به بزم آشنایی

اگرچه بسته بند فراقم
ولی مجنون دشت اشتیاقم

ندارم شکوه ای از ماتم عشق
که دارم عالمی با عالم عشق

بنای هستی‌ام از سوز و ساز است
دلم گنجینه راز و نیاز است

چنان سوزم میان سینه‌سوزان
که چون شمعی کنم محفل فروزان

دل و جانم همواره غرق درد است
وجودم با فراقت در نبرد است

دلم کانون نور عشق گردان
زفرط جلوه، طور عشق گردان

مرا بیرون ببر از عالم خاك   که پای خود نهم بر فرق افلاك

دیوان اشعار، ص: 314

ندارم غیر قلبی پاره پاره   مرا جز سوختن کی بوده چاره؟

من آن صیدم که پرهایش شکسته   چه سازد طایری با بالِ بسته؟

به‌جز لطفت نباشد غمگسارم   همیشه لطف تو بوده ست یارم

درون سینه‌ام شوری به‌پا کن   دلم آیینه ایزدنما کن

بوَد» مسکین «تو بیچاره و زار   زآسیبش خداوندا نگهدار

62

الهی ای تو نور هستی من   غم عشق تو شور و مستی من

بیا و درد دیرینم دوا کن   مرا آیینه صدق و وفا کن

زغیر خود دو چشمم دور گردان   اگر غیر از تو بیند، کور گردان

زبند نفس دون آزادی‌ام بخش   به لطف و رحمت خود شادی‌ام بخش

به دستم مایه‌ای از بندگی نیست   مرا سرمایه جز شرمندگی نیست

زمین‌گیرم سیه‌رویم سیه‌دل
به جز بی حاصلی من را چه حاصل؟

به کوی عشق خود آواره‌ام کن
به سودای غمت بیچاره‌ام کن

اگر گردم غبار رهگذارت
شوم چون سایه از پی رهسپارت

نباشد طاعتی در دفتر من
به زیر افتاده می‌بینی سرِ من

به دوران جز تو محبوبی ندارم
به عالم جز تو مطلوبی ندارم

برونم کن زجمع خودپرستان
مرا کن سرخوش خود همچو مستان

قبولم کن به بزم خلوت خویش
ببر از کثرتم در وحدت خویش

اگرچه جز غمت دردی ندارم
به جز خجلت، ره آوردی ندارم

دل» مسکین «زمحرومی مسوزان
چراغ بینشش را برفروزان

دیوان اشعار، ص: 315

63

ای به عنایات تو قلبم گدا
مونس دل، همدم جان، ای خدا

دوخته باشد به تو چشم فقير کس نبود جز تو به حالش بصير

گرچه زطاعات تو بيگانه‌ام ليك گدای درِ اين خانه‌ام

در حرم لطف پناهم بده سوز دل و آتش آهم بده

نيست مرا جز غم تو خواهشی نيست مرا غير تو آرامشی

سايه رحمت بگشا بر سرم درگذر از جرم و مران از درم

غير تو کس يار من زار نيست گرچه چو من خوارتر از خوار نيست

هست مراد دل من ياد تو ياد توام ياد توام ياد تو

از گنهم غير تو آگاه نيست جز کرم و لطف توام راه نيست

در همه عالم تو نگار منی در دو جهان ياور و يار منی

دل به غم عشق تو آمد اسير عشق من! از بنده خود دست گير

نفْس بداندیش زمن دور کن هرچه به جز خويش، زمن دور کن

شکر که» مسکين «توام ای خدا عاشق ديرين توام ای خدا

آمده‌ام بر درت ای آشنا تا که شوم در غم عشقت فنا

چشم بپوش از گنه بنده‌ات بنده آلوده شرمنده‌ات

گر من افتاده پذیری رواست رحمت و لطف تو مرا چون دواست

رحمتی ای جان مرا تکیه‌گاه جز تو ندارم به دو عالم پناه

رحمتی ای همدم بیچارگان مرحمت و لطف به آوارگان

سوی تو ای دوست امید من است بخشش و لطف تو نوید من است

دیوان اشعار، ص: 316

از بر تو من نروم ای حبیب ای که مرا مهر تو باشد نصیب

از گنهم یك‌سره آزاد کن با کرم و لطف دلم شاد کن

تیرگی ام بین و صفایی بده درد مرا باز شفایی بده

بال و پرم زآتش عصیان بسوخت نفس دغا یوسف جانم فروخت

بنده شرمنده‌ات آواره شد چاره زدست من بیچاره شد

بر من بیچاره تو کن چاره‌ای شاد کن از لطف خود آواره‌ای

گمرهیَم بین و نجاتم بده مرده دلم، آب حیاتم بده

مونس» مسکین «به جهان یاد توست آنکه به هر حادثه دلشاد توست

الهی ناله دارم از جدایی نصیبم کن تو فیض آشنایی
بده نوری روان خسته‌ام را صفایی ده دل بشکسته‌ام را
زغفران خاطرم را شاد گردان دل ویرانه را آباد گردان
دل و جان را به سودای تو دادم ازین سودا نه غمگینم، که شادم
هوای کوی تو دارد دل من سرشته با غمت آب و گِل من
مرا کن آشنای کویت ای یار نصیبم کن وصال رویت ای یار
چه بزمی خوش‌تر از کوی وصال است چه راهی بهتر از راه کمال است

الا ای رحمت جانان کجایی چرا با من چنین دیر آشنایی؟
ببار ای ابر رحمت همچو باران خزانم را بکن فصل بهاران
مرا یا رب زرحمت شادمان کن نگاهی جانب این ناتوان کن
به نور رحمت و لطف تو سوگند که هرگز نگسلم من از تو پیوند
مدارا کن که من بشکسته‌بالم دگرگون از گناهان گشته حالم
تویی در این جهان تنها امیدم مکن از رحمت خود ناامیدم
که این» مسکین «گرفتار تو باشد اسیر خاك دربار تو باشد

66

الهی ای امید جان خسته
تویی غمخوار دلهای شکسته

الا ای تکیه‌گاه آفرینش
دل صاحبدلان را نور بینش

گره بگشا زکار بسته من
ترحّم کن به حال خسته من

چه حاصل از دویدن در پی خاك؟
شدن دل‌خوش به مشتی خار و خاشاك

به کار معصیت سرگرم بودن
زحق غافل شدن، از خود سرودن

به عصیان عمر خود از دست هشتن
کتاب خود به بدکاری نوشتن

جهان را فرض کردن لهو و بازی
نهادن عمر خود در زرق سازی

به دست نفس دون خود را سپردن
تو را ای جانِ جان فرمان نبردن

ز راز آسمانی دور ماندن
زدیدار جمالت کور ماندن

درِ دل را به روی دوست بستن
به سنگ شیطنت دل را شکستن

از این بازی مرا آزاد گردان
غمینی همچو من را شاد گردان

زدرگاهت مران این بی‌نوا را
چه سازم بی تو من درد و دوا را

در این دیر خراب ای ساقی جان
مرا از باده عشقت بنوشان

دل» مسکین «به فیضت شاد گردان
ز دوزخ عبد خود آزاد گردان

67

ای کرمت در دو جهان یار من
لطف تو ای دوست نگهدار من

ای تو مرا چشمه ماءِ مَعین
عشق تو با آب و گلم شد عجین

ای تو انیس دلِ دلدادگان
نور وجود همه آزادگان

از گنه ای یار نجاتم بده
لطف کن و برگ براتم بده

درگذر از جرم من ای دل‌نواز
چاره من کن که تویی چاره ساز

دیوان اشعار، ص: 318

در حرم قدس پناهم بده
خضر طریقم شو و راهم بده

کن نظری بر من زار و فقیر
بنده آلوده خوار و حقیر

دفتر جرمم زکرم پاك کن
پاك زخار و خس و خاشاك کن

جز تو ندارم به جهان یاوری
کاش ازین سوخته یادآوری

عجز من و زاری من بیش کن
رحمت خود بیشتر از پیش کن

جان زغم دوری تو سوخته
چشم جهان بر کرمت دوخته

آتش دل بین به سراپای من
پر شده از ناله غم نای من

شعله شدم، آب شدم سوختم
شمع صفت از شرر افروختم

زارم و» مسکینِ «درِ کوی دوست
عاشق و دلباخته روی دوست

68

ای کرمت چاره بیچارگان
ای تو پناه همه آوارگان

ای تو مرا راحت جان هر نفس
با توام و نیست هراسم زکس

روی من از خجلت عصیان سیاه
بر من دل‌مرده نگاهی نگاه

صرف به باطل شده سرمایه‌ام
مانده زراه تو و بی‌مایه‌ام

کن نظر ای دوست بر این خوار و زار
زان که پریشان شده و دلفکار

بر سر کویت بود آواره‌ای
چاره زکف داده و بیچاره‌ای

گرچه زبار گنهم شرمسار
غرق خطایم زیمین و یسار

شاد از آنم که خدایم تویی
ناله زمن لیك نوایم تویی

غیر توام دلبر و دلدار نیست
در دو جهان جز تو مرا یار نیست

رحمت تو، طور امید من است — در دل شب نور امید من است
خاك درت سرمه چشم وجود — روشنی عالم غیب و شهود
رو نكنم جای دگر ای حبیب — ای كه به هر درد تویی تو طبیب

دیوان اشعار، ص: 319

من زگنه نادم و دل‌خسته‌ام — دل به تو و رحمت تو بسته‌ام
بنده» مسكین «كه ثناخوان توست — ریزه‌خور سفره احسان توست

69

ای كرمت خسته‌دلان را شفا — آینه دل زتو دارد صفا
عشق تو در سینه چو گنجینه است — گنج غم توست كه در سینه است
بی‌تو شوم غرق بلایی بزرگ — فاصله‌ام با تو خطایی بزرگ
ناله این دلشده حرف دل است — حرف تو ای دوست به ظرف دل است
راه من اكنون به خرابات توست — چشم دلم سوی كرامات توست
از كرمت جرم مرا واگذار — گشته سیه، روز من و روزگار

لطف تو نور دل زار من است — در دو جهان عشق تو یار من است

خسته و درمانده و آواره‌ام — چاره من ساز که بیچاره‌ام

نفس خطاپیشه من سرکش است — روز جزا در خور صد آتش است

کن نظری بر من و بر آه من — بر سر کوی تو بود راه من

یاد تو ای دوست انیس من است — مهر تو ای دوست جلیس من است

این من و این سینه مجروح من — خسته زعصیان و گنه روح من

داده زکف خرمن و هم خوشه‌ام — دستْ تهی هستم و بی‌توشه‌ام

عبد تو» مسکین «که گدای در است — منتظر رحمت افزون تر است

70

ای که به کویت دل من شد اسیر — لطف کن از بنده خود دستگیر

ای تو مرا نور شبستان عشق — خار تو هستم به گلستان عشق

یاد تو آرام دل زار من — از تو بود گرمی بازار من

دل زغمت سوز و فغان ساز کرد — ناله زهجران تو آغاز کرد

شیفته‌ات گو به کجا رو کند — باز تویی روی به هرسو کند

تا که دلم معتکف کوی توست — گلْ نفَسی های من از بوی توست

بر دل زارم شرر آه ده — بر سر کویت تو مرا راه ده

رحمت تو داروی این خسته‌حال — مرهم زخم من بشکسته‌بال

یك‌دمِ من بی‌تو مباد ای حبیب — بی تو ندارم دل شاد ای حبیب

بی‌خبر آن کس که نداند تو را — بی‌دل و جان آنکه نخواند تو را

عشق تو زد خیمه در آب و گلم — شعله‌ور از عشق تو باشد دلم

مرحمتی باز که وامانده‌ام — وه که من از قافله جا مانده‌ام

خسته‌دل و عاصی و شرمنده‌ام — هرچه بود باز تو را بنده‌ام

یاد تو بر این دل» مسکین «شفاست — ذکر تو کانون فروغ و صفاست

الهی ای دلم را مهر تابان — به بزم جان نوری بتابان

دل از یادت الهی با صفا شد — غمت از بهر هر دردم شفا شد

شود روشن دل از نام نکویت خوشا حال مقیم خاك کویت

بده توفیق طاعت در سحرگاه که سوزد دل به ذکر اللّٰه اللّٰه

عنایت کن د لم آگاه گردد گدا و بنده درگاه گردد

مرا لطف تو ای جانانه نیکوست مشامم از گل وصل تو خوشبوست

عطایم کن عطا حال مناجات روا کن از من بیچاره حاجات

بده آگاهی‌ام از سرّ هستی مقیمم کن به کوی حق‌پرستی

دل و جانم قرین آه گردان مرا با عشق خود همراه گردان

الهی وای من وای دل من که در عالم، گنه شد حاصل من

دیوان اشعار، ص: 321

خداوندا به آه سینه ریشان به عشق و عاشقی و مهر کیشان

قسم بر شور عشّاق جمالت قسم بر آن جلال و بر کمالت

قسم بر سوز آه بی‌نوایان مران از درگهت خیل گدایان

ترحم کن که» مسکین «دلفکار است خطاکار و گنهکار است و خوار است

خالق من داور من راه من | سوز من و عشق من و آه من

عشق تو آمیخت به آب و گلم | یاد تو افروخت چراغ دلم

دیده‌ام از نور تو بینا شده | طور تو در سینه هویدا شده

عمر در این معرکه از دست شد | تا که دل از عشق تو سرمست شد

کاش کناری رود از دل حجاب | یار بگیرد زجمالش نقاب

دیده من طالب دیدار اوست | این دل شوریده گرفتار اوست

نای دل از شور، نوا ساز شد | تا سخنی از غمت آغاز شد

من زغم هجر تو افسرده‌ام | بال و پرم ریخته، پژمرده‌ام

دل خوشی‌ام رحمت بی‌ابتداست | مرحمت توست که بی‌منتهاست

هرکه زالطاف تو غافل شود | مرده و بیچاره و بی‌دل شود

وای به من آه زافعال من | حسرت و افسوس بر این حال من

آگهی از حال من بی‌نوا | درد مرا نیست به‌جز تو دوا

شو تو دلیلم که بیایم به راه | ای که تویی بر من» مسکین «پناه

مقصد و مقصود من اى داورم | عشق من و روح من اى ياورم
دل زغم هجر تو شد بى‌قرار | هست قرارش به تجلّاى يار

ديوان اشعار، ص: 322

هركه شود عاشق ديدار دوست | درگذرد يكسره از قشر و پوست
مهر و محبت همه از خوى توست | جمله جهان قطره‌اى از جوى توست
ار به دلم اوفتد عكس جمال | پاك شود از دل و جانم ملال
عشق تو اى دوست گدازد دلم | لطف تو همواره نوازد دلم
بين من و دوست گنه شد حجاب | ورنه بر آن روى نباشد نقاب
شيطنت نفس مرا كور كرد | از برِ آن مهر جهان دور كرد
كرد مرا در بر جانان خجل | زنگ گناهى كه زدم من به دل
جان شده از بار گنه بى‌وقار | در برِ جانان شده‌ام شرمسار
حال شده مونس من درد من | نيست به‌جز قهر تو در خورد من
كن تو نظر بر من زار اى حبيب | نيست مرا جز تو نگار اى حبيب

رحمت تو هست شفای دلم	حکمت و لطف تو دوای دلم

ار من» مسکین «زتو شرمنده‌ام	شاد از آنم که تو را بنده‌ام

74

نیست مرا غیر خدا یاوری	غیر خدا دلبر و هم داوری

حل شود از عشق خدا مشکلم	عشق دهد صیقل جان و دلم

نیست به‌جز عشق خدا کیش من	مرهم جان و دل پرریش من

نار غمش بر دلم آتش زده	آتش غم کرده دل آتشکده

کس نرسد بر غم پنهان من	غیر تو ای نور دل و جان من

از غم عشق تو دلم سوخته	جان و دلم زآتشت افروخته

رحمت تو، عارف و عامی نواز	مرحمت تو به همه چاره ساز

درگذر از زشتی کردار من	کن ز وفا رحمت خود یار من

ای که به سرّ دو جهانی علیم	من شده ام بر سر کویت مقیم

من به همه داده تو راضی‌ام | لطف تو در هر دو جهان قاضی‌ام
جان مرا یکسره پرنور کن | سینه من جلوه گه طور کن
کن تو دلم غرق غم مسکنت | مسکنتی کو دهدَم سلطنت
عشق تو را هرکه طلبکار شد | پاك شد و طالب دیدار شد
شد دل» مسکین «زغمت رشك طور | کن تو ورا لایق فیض حضور

75

ای غم عشق تو دوای همه | یاد تو ای دوست شفای همه
رحمت تو داده دلم را نشاط | ذکر تو بر روح و روان انبساط
آنکه غم عشق تواش همدم است | کار وی اندر دو جهان محکم است
آنکه خدایش زکرم ساقی است | فانی حق است و به حق باقی است
بندگی‌ات سلطنت عالم است | بی‌تو نصیب همگان ماتم است
لطف تو از روز ازل یار ما | گرچه گنه بود و خطا کار ما
عمر نمودم چو به غفلت تمام | طرد زرحمت شده‌ام والسلام
زاوج عنایت همه دوریم دور | وای به ما گر بدمد نفخ صور

پرتو عشق تو فروغ دل است / کوشش من بی تو چه بی‌حاصل است

گر به حریم تو رسد گام من / پخته شود، پخته دل خام من

هرکه کند گوش به آهنگ عشق / می‌شنود ذکر تو از چنگ عشق

هرکه ندارد هدفی جز وصال / می‌رهد از غصه و وزر و وبال

هرکه بود بنده درگاه دوست / می‌گذرد راه وی از راه دوست

هرکه چو» مسکین «شود از عشق مست / در دو جهان از غم وحسرت برست

دیوان اشعار، ص: 324

76

باز به درگاه خدا رو کنم / تا گل لطفش زوفا بو کنم

دست مناجات برم سوی او / تا که شوم خاك سر کوی او

حاجت خود را بر جانان برم / در برِ جانانه، دل و جان برم

ناله زنم ناله پر سوز و ساز / چاره بجویم مگر از چاره ساز

گویمش ای دلبر و دلدار من / ای کرمت در همه جا یار من

این دل اگر ناله برآرد رواست | چون زبر دلبر شیرین جداست
باز اگر من نفسی می‌زنم | بال و پر اندر قفسی می‌زنم
این نفسم یك‌سره از ذوق توست | از غم عشق و زغم شوق توست
طالبم و، غیر تو مطلوب نه | غیر تو و عشق تو محبوب نه
بر دل عاشق نظری ای حبیب | تا شود آزاد زجور رقیب
باز مرا از کرم آواز ده | بال مرا قوّت پرواز ده
تا که همی بار به منزل برم | کشتی بشکسته به ساحل برم
سایه رحمت فکن این بنده را | گیر تو دست من شرمنده را
مایه» مسکین «به‌جز از آه نیست | غیر تواش رهبر این راه نیست

77

ای کرمت یاور و یار همه | ره‌سپری سوی تو کار همه
تکیه‌گه عالم و آدم توئی | راه نجات همه از غم توئی
با تو چه گل ها شکفد زآب و گل | زنده به یاد تو شود جان و دل
روی به درگاه تو دارد وجود | ای تو فروغ همه غیب و شهود
هرکه دلش غرق ایمان نشد | با خبر از رحمت و احسان نشد

ديوان اشعار، ص: 325

هركه تو را خواست به جايى رسيد / از غم عشقت به نوايى رسيد
هركه كند جرعه عشق تو نوش / حلقه فرمان تو گيرد به گوش
هركه تو را از دل و از جان شناخت / هستى خود در ره عشق تو باخت
آنكه تواش عشقى و نور بصر / جز تو ندارد به دو عالم نظر
آنكه به درگاه تو دارد نياز / ديده به جاى دگرش نيست باز
آنكه گرفته است حجاب از ميان / جز تو نبيند به دو عالم عيان
آنكه در اين راه به جان سالك است / يك‌سره بر هر دو جهان مالك است
آنكه شود خاك سر كوى تو / روى دلش هست همه سوى تو
آنكه چو» مسكين «غم جانانه داشت / از مىِ معشوق به پيمانه داشت

78

اى تو مرا درد دواى درون / غير خود از خانه دل كن برون
باز درى بر رخ من باز كن / با من مسكين سخن آغاز كن

درد درون را تو دوایی بده بر دل خاموش نوایی بده

عهد تو را باز وفا کرده‌ام از گنه خویش حیا کرده‌ام

طایر دل از قفس آزاد کن زار و پریشم تو مرا شاد کن

گشته منوّر به رخَت محفلم درگه لطف تو بود منزلم

آینه بزدای ز زنگ هوس تا که شود مظهر جانان و بس

بندگی ات سرخط آزادی است خط غمت در دو جهان شادی است

این دل اگر توبه زیستی کند می زکفت نوشد و مستی کند

گر بنهم روی عبادت به خاك دل شود از گرد گنه، پاكِ پاك

گر بخورم می زغم عشق دوست مغز شوم بَرکنم از خویش پوست

گر بشوم در ره عشقش شهید می دهدم وصل رخش را نوید

دیوان اشعار، ص: 326

گر برهم از غم این تیره خاك دوست کرامت کندم جان پاك

هرکه چو» مسکین «ره جانان گزید جز کرم و لطف به عالم ندید

ای سند عزّت پویندگان روشنی دیده جویندگان

تکیه‌گه قلب و دل دردمند نور و صفابخش شب مستمند

ای به گدایان درت دستگیر از تو رسیده به نوا بس فقیر

یار تویی خلق کجا رو کنند جز گُل مهرت چه گلی بو کنند

لطف تو شد مایه جان همه سفره احسان تو خوان همه

هرکه زدرگاه تو گردید دور دیده جانش زگنه گشت کور

مانده‌ام از راه تو جایم بده آبرو ونور و صفایم بده

زنگ از آیینه دل پاك کن صید غمت بسته فتراك کن

شام گناهم زکرم روز کن هستی‌ام از عشق، پر از سوز کن

دور مکن بنده خود زین سرا طرد مکن طرد زلطفت مرا

مونس من در دو جهان یاد توست این دل غم‌دیده من شاد توست

درد مرا جز تو نباشد طبیب گر تو برانی چه کنم ای حبیب

ای زوفا دلبر و دلدار من درگذر از زشتی کردار من

جز تو به» مسکین «نبود کس پناه غیر تو او را نبود دادخواه

80

ای امید دل شکسته من
کن تو گویا زبان بسته من

تا دهم شرح عجز و زاری دل
تا سخن سرکنم زخواری دل

گویمت پشتم از گناه شکست
بر سرم خاك انكسار نشست

دیوان اشعار، ص: 327

مرغ جانم شکسته‌پر گردید
هستی‌ام جمله بی‌ثمر گردید

مایه عمر من تباه شده
جان و دل غرق در گناه شده

به کجا رو کنم که دربدرم
بی‌دل و بی‌نوا و خون‌جگرم

هستی آگاه از دل زارم
عزّتم بخش چون که بس خوارم

چاره درد من نداند کس
داروی درد من تو دانی و بس

چه‌کنم زارم و تهی‌دستم
معصیت کرده این چنین پستم

گر نجاتم نبخشی ای محبوب
از عنایات تو شوم محجوب

نظری کن که دردمند توام
از همه سوی مستمند توام

من جبین سوده‌ام بر این درگاه
تا بشویی زدل غبار گناه

من به عالم فقط تو را جویم
راه عشق تو را به سر پویم

عبد» مسکین «گدای خانه توست
ریزه‌خواری به سفره‌خانه توست

81

شنیدم در شب تاریك دیجور
چنین گفتا فقیری زار و مهجور

که یا رب آگهی از زاری من
تو دانی علّت این خواری من

به عالم یار و دلدارم تو باشی
به دریای بلا یارم تو باشی

انیس من به خلوتگاه رازی
ندارم غیر لطفت چاره سازی

به عشق خود دلم را زنده گردان
به راه عشق خود پاینده گردان

به آغوش کرامت ده پناهم
بشوی از نامه هر جرم و گناهم

زعشق خود بده جامی به دستم
که بنماید به عالم مست مستم

کز آن مستی دلم پرشور گردد
زغیر تو به عالم دور گردد

کز آن مستی فنا گردد روانم
بسوزد تا به مغز استخوانم

کز آن مستی نماند هستی من
به وجد آید جهان از مستی من

دیوان اشعار، ص: 328

الهی ای دلم را مایه عشق | وجودم را تویی سرمایه عشق
الهی یا الهی یا الهی | غریق بحر غم ها را نگاهی
گرفتار غمت گردان دلم را | مده در دست طوفان حاصلم را
چو» مسکین «بر در لطف تو آید | به او از تو به‌جز رحمت نشاید

82

الهی ای انیس شام تارم | به جز عشقت نباشد هیچ کارم
الهی این من و این قلب خسته | دل سوزان و این پشت شکسته
الهی این من و این خواری من | ببخشا بر من و بر زاری من
الهی بنده ای بس دردمندم | به عهد بندگی ها پای بندم
الهی این من و تنهایی من | دل پرظلمت و رسوایی من
الهی این من و این تیره‌روزی | بَود کز مهر جانم برفروزی
سزاوار عِقاب و هم عذابم | به وحشت از غم روز حسابم

همان روزی که روز شرمساری است زمان ذلّت و خواری و زاری است

همان روزی که روز خجلت ماست همان روزی که روز خفّت ماست

همان روزی که باشد روز حسرت به دوزخ جای جمله اهل غفلت

اگر لطف تو گردد شامل من شود آسوده از محنت دل من

زبند غم، دلم یا رب رها کن به من آمرزش خود را عطا کن

ببخشا بر منِ شرمنده پست تهیدستم، تهیدستم، تهیدست

مکن دورم زبزم اولیائت تو محشورم نما با انبیائت

اگر» مسکین «و زار و مستمندم ولی در بزم عشقت پای بندم

دیوان اشعار، ص: 329

83

یکی دل‌خسته ای زار و پریشان که بود از زمره توحیدکیشان

شبی با سوز دل در بزم مستان بگفتا ای گروه حق‌پرستان

که امشب ساعت راز و نیاز است زمان ناله و سوز و گداز است

در رحمت به شبها باز باشد دل و جان با خدا دم‌ساز باشد

زسوز دل خدا را راز گفتن سخن با یار بی‌انباز گفتن

به سویش برد باید دست حاجات شدن سرگرم با سوز مناجات

به کوی وصل باید کرد پرواز شنید آهنگ حق از پرده راز

به جانان باید امشب راز دل گفت گهر از دیده باید بهر او سفت

که یا رب بنده‌ای دور از کمالم چرا بر درگه لطفت ننالم؟

دل از بار گناهان خسته دارم پر و بالی ز غم بشکسته دارم

گلاب اشك خود در شیشه کردم به کویت عشقبازی پیشه کردم

نیاز دل همه سوی تو دارم که آهنگ سر کوی تو دارم

بخوانی یا برانی، بنده‌ام من اگر چه بنده ای شرمنده‌ام من

منوّر کن دل» مسکین «به نورت قبولش کن قبول اندر حضورت

ای خدایی که کشی ناز دلم امشبی را بشنو راز دلم

ای مرا منبع احسان و کرم
شور خود را تو فکندی به سرم

ای انیس شب تنهایی من
همدم این دل شیدایی من

بی‌کسم غیر توام یاری نیست
غیر عشقم به جهان کاری نیست

درد دل با تو فقط می‌گویم
منِ گمگشته تو را می‌جویم

دیوان اشعار، ص: 330

همه گویند که من مجنونم
از غم هجر بسی دلخونم

دانم ای دوست که مجنون توام
دل و جان سوخته، دلخون توام

روز و شب ذکر تو را می‌گویم
گل احسان تو را می‌بویم

تو پناه من و جانان منی
تو بهشت من و رضوان منی

نکشم دست زدامان تو من
میهمانم به سر خوان تو من

من گدای توام و بنده تو
غرقه خجلت و شرمنده تو

شاد کن از کرم و لطف، دلم
گرچه از بندگی خود خجلم

تا بمیرم نروم از درِ تو
من گدای تو و پیغمبر تو

دلِ» مسکین «به تو آورده پناه
دارد امید به تو یا اللَّه

85

ای لطف توام فروغ امید — کس نیست ز رحمت تو نومید

ای باخبر از نیاز و رازم — بر خاك درت سر نیازم

ای از تو امید ناامیدان — ای عزّت جمعِ روسپیدان

جانها زفروغ توست روشن — دلها زعنایت تو گلشن

یاد تو بود بهار ارواح — نام تو به مشکلات، مفتاح

پرنور جهان زمهرِ جودت — ارکان وجود در سجودت

من غیر تو یاوری ندارم — از مهر تو دست برندارم

من عاشق و دردمندم ای دوست — در بند تو، بندْ بندم ای دوست

شرمنده و نادم از گناهم — تیره‌دل و زار و روسیاهم

بشکسته‌دل و اسیر و خوارم — جز بی عَملی عمل ندارم

احسان تو افسری است بر سر — محروم نشد گدا از این در

چشمم به تو و حمایت توست — دل مستحق عنایت توست

زین در نروم به جای دیگر
جز کوی تو کو سرای دیگر؟

»مسکین «که اسیر لطف یار است
شرمنده لطف بی شمار است

86

ای عشق تو در دلم فروزان
من را به شرار خود بسوزان

ای خاك درت سرای جانم
با یاد تو زنده شد روانم

حیران جمال تو دل من
روی تو بود مقابل من

ای نور دل سیاه عاصی
من نامه سیاهم از معاصی

یا رب بنواز این گدا را
محروم مکن تو بی‌نوا را

یارب نظری که دردمندم
عشق تو فکنده در کمندم

از دیده من سرشك جاری است
کار دل و دیده آه و زاری است

از لطف وکرم بگیر دستم
از باده عشق ساز مستم

بنواز به لطف گاهگاهم
رحمی به سرشك و سوز و آهم

گو آتش عشق برفروزد
تا خرمن هستی‌ام بسوزد

لطفی به اسیر کوی خود کن
روی دل من به سوی خود کن

محتاج تو در کجا کند روی — محروم شود رود به هر سوی

در راه تو بس کشیده‌ام رنج — تا در دل من غم تو شد گنج

از عشق تو سوخت قلب» مسکین« — جام دلم از تو شد جهان بین

87

الهی ای همه لطف و همه جود — دلم یك لحظه از هجران نیاسود

ندارم ره به جایی یا الهی — تو تنها بی‌پناهان را پناهی

شد از گرد گنه آیینه ام تار — نبینم اندر آن روی تو دلدار

دیوان اشعار، ص: 332

گنهکارم، گنهکارم، گنهکار — تو غفاری، تو غفاری، تو غفار

بری از لوح جان نقش سیاهی — ندارم من توان عذرخواهی

به کامم ریزی از پیمانه عشق — دلم را می کنی کاشانه عشق

بیامرزی مرا از لطف و احسان
کنی عیب مرا از خلق پنهان

مریزی آبروی بنده‌ات را
مرانی بنده شرمنده‌ات را

تو ای کرده تجلّی در دل من
منوّر از فروغت محفل من

تو ای نور امید روسیاهان
تویی تنها پناه بی پناهان

تو ای دل برده از دلدادگانت
بگیری دست از افتادگانت

زتو روشن، شب تاریك عاشق
شده روشن زتو دل های صادق

به لبّیکی دلم را شاد گردان
خراب‌آباد جان، آباد گردان

دل تاریك» مسکین «را ضیایی
ببخشا خلوت او را صفایی

88

ای لطف توام به جان و دل نور
از یاد تو روح و قلب مسرور

ای درد مرا شفا و درمان
ای کرده مرا تو غرق احسان

عشق تو مراست صیقل روح
بر من در توبه ساز مفتوح

ای روشنی جهان زنورت
طورست دل من از حضورت

از لطف توام خجالت‌آلود
از آه دلم جهان پر از دود

رحمی که منم زهجر بیمار | من عاشقم و توئی مرا یار
ن بلبل باغ اشتیاقم | افسوس در آتش فراقم
غیر از بدی و گناه و عصیان | از من به جهان نشد نمایان
مرکب سوی هر گناه راندم | کردم گنه و زراه ماندم
افسوس که حاصلی ندارم | چون طاعت قابلی ندارم

دیوان اشعار، ص: 333

عهدی که هزار بار بستم | ناکرده وفا به آن شکستم
بی‌مایه‌ام و تباه و خوارم | افتاده به لطف توست کارم
آخر به کجا رود گدایت | مرهون عنایت و عطایت
»مسکین «و غریب و خسته‌حالم | لطفی که بسی شکسته بالم

یا رب تو ببین اسیر نفسیم | خواریم و زبون، حقیرِ نفسیم
یا رب تو علاج درد مایی | بر درد درون ما دوایی

ما خسته‌دل و فسرده‌حالیم
از بار گنه شکسته‌بالیم

غرقیم همه به بحر عصیان
هستیم همه گدای احسان

از کبر اگر چه خودنمائیم
از توست بقا و، ما فنائیم

مائیم همه گدای کویت
روشن دل و جان ز نور رویت

بر درگه تو ذلیل و خواریم
سرمایه به‌جز گنه نداریم

ای ملجأ جمع بی‌پناهان
بخشنده جمله گناهان

از باده کبر جمله مستیم
ما عبدِ توایم، اگرچه پستیم

شد تیره زمعصیت دل ما
شد نار جحیم حاصل ما

از توبه دری گشا به رویم
از رحمت خود فرست سویم

ما گرچه به عهد بی‌وفاییم
بر درگه عفو تو گدائیم

بر سائل خود عنایتی کن
زافتاده خود حمایتی کن

ای مایه آبروی» مسکین«
ثابت قدمم نمای در دین

ای دیده قلبم از تو روشن
ای مزرع جانم از تو گلشن

ديوان اشعار، ص: 334

اى نور چراغ آفرينش / بالاتر از عقل و فكر و بينش

اى نور اميد تيره‌بختان / مستى دل تمام مستان

تا سايه توست بر سر من / خاك درِ توست، افسر من

درگاه تو كوى دردمندان / لطف تو پناه مستمندان

هستى به حقيقت از دم توست / امنيت خاطر از غم توست

آنان كه اميد بر تو بستند / با ياد تو روز و شب نشستند

يا رب به صفاى بزم رندان / بر آتش قلب دردمندان

يا رب به شرار جان عاشق / يا رب به حق كتاب ناطق

يا رب به نواى ناى مستان / يا رب به وجود حق‌پرستان

يا رب به غم شكسته‌بالان / يا رب به درون خسته‌حالان

يا رب به نبوّت و ولايت / كاندر حق ما نما عنايت

بخشاى زبندگان، معاصى / اى باخبر از گناه عاصى

»مسكين «كه غبار كوى يار است / همواره دلش به سوى يار است

ای بنده‌نواز و بنده‌پرور | لطف تو مراست یار و یاور
ای داغ غمت حیات جاوید | کس را نکنی زخویش نومید
ای راز و نیاز صبح و شامم | چون شهد ز ذکر توست کامم

من تیره‌دل و گناه‌کارم | امید به غیر تو ندارم
رانی تو اگر شبم زدرگاه | آیم سوی درگهت سحرگاه
تا در برِ خود دهی تو راهم | بخشی به عنایتت گناهم
تو داروی درد آزمندی | تو نور دل نیازمندی
تو محور عشق عاشقانی | تو صدق و صفای صادقانی

دیوان اشعار، ص: 335

چشمم همه سو به رحمت توست | نور دلم از کرامت توست
یار من بی‌نوا تویی تو | امید من گدا تویی تو
از هجر تو سخت من ملولم | در بزم وصال کن قبولم

پرشور دلم کن از نیِ عشق
پر کن تو سبویم از می عشق

تو راز دل امیدواری
جز لطف به بندگان نداری

من عبد توام هدایتم کن
»مسکین «توام حمایتم کن

92

ای یاور و یار من به عالم
محروم درم مخواه یك دم

ای آنکه پناه هر گدایی
تاریكْ دل مرا ضیایی

ای بر کرمت امید محروم
لطف تو شفای قلب مغموم

ای یاد تو گنج رازداران
ای محرم ما نیازداران

ای ذکر توراحت روانم
یاد تو حیات جسم و جانم

یا رب دل من سیاه گشته
عمرم به گنه تباه گشته

تو مرهم زخم قلب زارم
جز تو به جهان کسی ندارم

لطفی که به کوی تو گدایم
محتاج به خاك این سرایم

جانم بگداز زآتش عشق
کن بهره‌ورم زتابش عشق

بنمای علاج غفلت دل
دل را تو زغیر خویش بگسل

مشتاق وصال تو دل من مهر تو هماره حاصل من

يك لحظه مران زدر گدا را نومید مخواه، بینوا را

ایمان و یقین من فزون کن جز یاد خود از دلم برون کن

»مسکین «به درِ تو اشکبار است رحم ار نکنی همیشه خوار است

دیوان اشعار، ص: 336

93

ای کرمت نور چراغ وجود مرحمتت شامل غیب و شهود

ای تو مرا ربّ غفور و ودود تکیه‌گه جمله بود و نبود

ای تو مرا چشمه فضل و کرم سایه لطف تو بود بر سرم

ربّ من و عشق من و دین من در دو جهان مهر تو آئین من

دل زگنه تیره و افسرده شد گلشن من یکسره پژمرده شد

رفت زکف جمله سرمایه‌ام دستْ تهی آمده، بی‌مایه‌ام

روز و شب و سال و مَهم شد تباه حاصل عمرم نبود غیر آه

کو عمل صالح و ایمان من کو دل من، رفت کجا جان من

وَه که اسیرم به کف دیو و دد
زانکه گناهم شده بیرون زحد

باز شدم غرقه به دریای نفس
وای من و وای دل و وای نفس

خالق من داور من یار من
نیست کسی غیر تو، غم‌خوار من

از تو بود نور دل و جان من
جان من و مونس و جانان من

گر تو نگیری زمن خسته دست
پشتِ مرا هجر تو خواهد شکست

کن نظری بر من» مسکین «زار
تا که شود نیك مرا روزگار

94

ای علاج دل فسرده من
ای حیات روان مرده من

ای چراغ شب مناجاتم
ای تو آگه زجمله حاجاتم

ای مددکار من به هر دو جهان
من تو را خواهم و، نه این و نه آن

ای عنایات تو مرا شامل
بهره‌ام کن زرحمتت کامل

ای تو بیرون ز وَهْم و اندیشه
زارم از نفْسِ اهرمن پیشه

کن درِ لطف خود به رویم باز تا به سویت کنم به جان پرواز

رشته ام را زغیر خود بگسل که گسستن زتو بود مشکل

من اسیر گناه و عصیانم من ذلیلی شکسته‌پیمانم

بینواتر زمن به عالم نیست حاصل عمر من به جز غم نیست

عمر پرقیمتم تباه شده روزگارم چو شب سیاه شده

روح من در اسارت شیطان در جدال است کفر با ایمان

در امانم بگیر و یارم باش مونس من به روزگارم باش

از عنایات خود مکن دورم لطف کن تا به نفخه صورم

بر دلم تابشی زنور یقین ای امید من و دل» مسکین«

ای نور امید قلب سالك بنمای رهایم از مهالك

از چاه طبیعتم برون آر بار گنهم زدوش بردار

در روز جزا بده امانم روشن بنما زمهر جانم

معبود به غیر تو نجویم غیر ره تو رهی نپویم

جز ذکر تو بر زبان ندارم
بی نور تو جسم و جان ندارم

رحمی که تو را فقیر کویم
من لطف تو را به جستجویم

من بی‌دل وبی‌نوا و خسته
پشتم زغم گنه شکسته

تنها و غریب و دل‌فکارم
جز تو به جهان کسی ندارم

یا رب تو ببخش بر من زار
رحمی که منم نزار و بیمار

من قدرت و طاقتی ندارم
بر غیر تو حاجتی ندارم

توفیق رفیق راه من کن
لطفی به من و به آه من کن

آواره کوی تو دل من
بگشای گره زمشکل من

دیوان اشعار، ص: 338

از رحمت خود دلم صفا ده
دردم به عنایتت شفا ده

معبود من ای خدای ذوالمن
»مسکین «زثنای توست الکن

ای راز دل شکسته من ای مرهم قلب خسته من

ای مونس من انیس جانم ای خالق خوب مهربانم

ای راه مرا چراغ روشن آب و گل من زتوست گلشن

ای شوق دل نیازمندان ای روح امید آزمندان

ای یاور من به بی‌نوایی دارم زتو دولت گدایی

خواهند تو را سیاهکاران خوانند تو را گناهکاران

درد همه را شفائی ای یار بر قلب سیه صفایی ای یار

جز تو که نظر به حال ما کرد یا گوش بر این مقال ما کرد

بخشنده هر گناهی ای دوست بر گم‌شدگان پناهی ای دوست

امید منی به هر دو عالم دورم منما زخویش یك دم

بنگر زگنه چه تیره‌روزم وز شرم گنه به ساز و سوزم

باشد که نظر کنی به حالم وز مهر بری زدل ملالم

از بس که دلم تو را صدا کرد در روز و شبان خداخدا کرد

»مسکین «به درت گدای زار است از فرط گناه دل‌فکار است

ای به بزم زندگی بر من دلیل
من تو را هستم یکی عبد ذلیل

ای مرا یار و نگهدار و نصیر
من به زنجیر غمت باشم اسیر

ای فروغ شام تاریك د لم
روشنی بخش فضای محفلم

دیوان اشعار، ص: 339

دامنی آلوده دارم از گناه
بی تو و بی لطف تو گردم تباه

وای بر من از یسار و از یمین
دشمن تیرافکنم کرده کمین

گشته‌ام در چاه ذلت سرنگون
علت این سرنگونی: نفس دون

ده نجاتم یا رب از نفس پلید
کن مرا در روز محشر روسپید

خود تو می دانی که در کون و مکان
من تو را جویم، تو را ای بی نشان

گر نبخشی تا ابد گریان شوم
ور ببخشی خرّم و خندان شوم

من تو را ای جان و جانان بنده‌ام
از تو و احسان تو شرمنده‌ام

از غم دنیا مرا آزاد کن
وز غم عشقت د لم را شاد کن

می نهد شیطان به راهم دام ها
تا بیفتد طشت من از بام ها

جان من زآلودگی‌ها پاك کن
عبد خود را در رهت چالاك کن

یاد» مسکین «کن که مسکین یاد توست
در دو عالم خرّم و دل‌شاد توست

98

ای تو مرا راز مناجات شب
ای تو مرا راه نجات از تعب

ای غم تو شادی جان و دلم
وی کرمت در دو جهان حاصلم

درد مرا دارو و درمان تویی
رنج مرا نقطه پایان تویی

لطف نما لطف که بیچاره‌ام
عاشقم و زارم و آواره‌ام

گشته دلم تیره زدود گناه
از گنه خویش شدم روسیاه

من به گنه جان و دل آلوده‌ام
بنده شیطان و هوا بوده‌ام

خم شده از بار گنه پشت من
واشده در محضر تو مشت من

از کرمت سوی من آور نصیب
ای به غم و درد درونم طبیب

من به تو سوگند گدای توام
بنده بس بی سر و پای توام

برق امیدی به دلم برفروز
خرمن دل را به غم خود بسوز

نور دل و معرفتم کن عطا / عفو کن از من تو گناه و خطا

راه دهم تا به حضورت رسم / روسیَهم، بلکه به نورت رسم

گه نظری بر من شرمنده کن / رحمت خود شامل این بنده کن

غیر توام نیست به عالم نصیر / زارم و» مسکین «و حقیر و فقیر

99

سحرگاهی که سوز دل فزون بود / جدایی بین من با نفس دون بود

بُدم آسوده از غوغای عالم / نبودم جز غم جانان دگر غم

انیس من فقط عشق خدا بود / دلم از غیر عشق او جدا بود

در آن بزم صفابخش دل‌افروز / شدم خالی زخود، امّا پر از سوز

سرودم سوز دل را عاشقانه / جنون خویش را کردم بهانه

که در این بحر بی پایان، خدا را / شکسته کشتی ام، دریاب ما را

در این شب‌ها که اشك دیده جاری است / دل و جانم چو دریا غرق زاری است

در این وقتی که من افسرده‌حالم / چو مرغی در قفس بشکسته‌بالم

در این حالت که آهم آتشین است / هزاران درد و رنجم در کمین است

به راه عشق، هستی داده‌ام من
اگر داری بلا، آماده‌ام من

به حق حق نه من لیلاپرستم
و یا از باده میخانه مستم

نه این عشق است عشق وامقانه
نه این راه است راه عاشقانه

که عشق من به ذات حق تعالی‌است
که این عشق است آن عشقی که والاست

بود ذکر من» مسکین «در این راه
به روز و شام و هر دم اللَّه اللَّه

100

الهی ای کریم بنده‌پرور
مرا نبود به هستی جز تو سرور

دیوان اشعار، ص: 341

تو ای نور دل وامانده از راه
مرا هم کن عنایت قلب آگاه

به ذکرت کن زبانم را تو گویا
به راه عشق بنمایم تو پویا

ترحّم کن که بس زار و گدایم
نه بیگانه که با تو آشنایم

مشامم را زعطر عشق بويی | زغير خود دلم را شستشويی
به‌جز تو صاحبی ديگر ندارم | به الطاف تو من اميد دارم
زيا افتاده‌ای را شاد گردان | زبند ماتمش آزاد گردان
نگردد کم زالطافت الهی | پذيری گر گدارا گاه گاهی
نوازش کن که من غرق نيازم | چو شمع بزم اندر سوز و سازم
مرا در عشق خود پاينده گردان | بيا دل مرده ای را زنده گردان
بگير از لطف خود ای دوست دستم | که من از باده عشق تو مستم
»اگر گويی مرا ای بنده من | رود تا عرش اعلا خنده من«
هرآن کو با غمت پيوند دارد | هميشه دلخوش و خرسند دارد
الا ای آنکه» مسکين «را پناهی | برونش آور از چاه تباهی

ديوان اشعار، ص: 342

ترجمه منظوم مناجات

خمس عشر حضرت

امام زين العابدين عليه السلام

دیوان اشعار، ص: 343

مناجات تائبین

1

به نام خالق دم بخش جان‌ها / صفای سینه ها، نور روان‌ها

خداوندی که رحمان و رحیم است / به موجودات هستی او کریم است

الهی از گنه بس شرمسارم / به جز شرمندگی چیزی ندارم

گنه آورده کاری بر سر من / که از شب تیره تر شد اختر من

مرا مهجوری و دوری زجانان / لباس مسکنت کرده است بر جان

د لم مُرده ست از جرم و جنایت / مرا بنما به سوی خود هدایت

تو ای مطلوب من ای آرزویم / تو ای نور امید و آبرویم

قسم بر عزتت ای داور من / به مهر و رحمتت ای یاور من

که غیر از تو مرا بخشنده‌ای نیست / زمن شرمنده تر هم بنده ای نیست

به جبران گناهان یاری‌ام ده / نجات از ذلت و از خواری‌ام ده

به نور توبه اکنون در خضوعم
خداوندا! بیفزا بر خشوعم

دو چشم از دیدن غیر تو بستم
زغیرت رشته الفت گسستم

اگر طردم کنی از بی پناهی
کجا روی آورم با روسیاهی؟

زکویت گر برانی این گدا را
کجا باید برم دست دعا را

2

الهی وای من از خجلت من
زفقر و خواری و از ذلّت من

زبدکرداری‌ام افسوس و صد آه
گنهکارم بسی، استغفراللَّه

تو مرهم بر شکسته استخوانی
تو غفّار گناه بندگانی

دیوان اشعار، ص: 346

خداوندا منم از روسیاهان
بده راهم به جمع عذرخواهان

ترحم کن به من روز مکافات
مصون دارم خداوندا زآفات

ببخشا بنده شرمنده‌ات را
نگهدار آبروی بنده‌ات را

شدم من ساکن کوی ندامت
که بر من رحمت آری در قیامت

نسیم عفو تو جان زنده دارد
دلم را عشق تو پاینده دارد

بیفکن پرده بر روی خطایم
مگر با لطف تو، سوی تو آیم

چه گردد گر که از رحمت، الهی!
کشی خط بر گناه من، کماهی

عیوبم را به لطف خود بپوشان
مرا از عشق خود، جامی بنوشان

تو دانی بنده را شام و سحرگاه
گریزی نیست الّا سویِ اللَّه

بکن از دوزخ هجرت به دورم
تو دانی کز فراقت ناصبورم

خدایا توبه کردم از گناهان
تو منمایم زخیل روسیاهان

3

الهی بس پشیمانم پشیمان
بده راهم به جمع سینه ریشان

پشیمان آمدم، استغفراللَّه
زکردار بدم استغفراللَّه

گنهکارم اسیرم دل‌غمینم
خوشم کاندر صف مستغفرینم

رضای تو مرا بس می‌نوازد
مرا در آتش غم می‌گدازد

بکن شام سیاهم روشن ای دوست
ترحّم کن ترحّم بر من ای دوست

دری از رحمت خود باز کردی
صلا در دادی و آواز کردی

نهادی تو زرحمت توبه‌اش نام
که تا هر مجرمی یابد از آن کام

نصوح آسا بگفتی بر درآیند
به درگاه تو بی پای و سر آیند

چو شد مفتوح آن در بهر آدم
چه عذر و حجّتی مانده به عالم؟

دیوان اشعار، ص: 347

اگر قبح گناهم هست بسیار
مرا زشت است اگر گفتار و کردار

ولی نیکوتر از کلّ دو عالم
بود عفو تو بر فرزند آدم

نه من اول گنهکارم الهی
که عذر آورده‌ام نزدت کماهی

نه من تنها به احسانت رهینم
نه تنها من بر آن رحمت قرینم

که عالم غرق احسان تو باشد
خوشا آن کس که مهمان تو باشد

4

تو را عادت به احسان بوده ای دوست
تو را بر توبه فرمان بوده ای دوست

تو پاسخ گوی هر بیچاره باشی
طبیب درد هر آواره باشی

تو را نیکی بزرگ و بس عظیم است | که از اسماء حُسنایت کریم است
تو پوشی پرده بر جرم و گناهان | تو می‌باشی پناه روسیاهان
مرا احسان و جود تو شفیع است | کز آن روح و روان من رفیع است
توسّل دارم اکنون بر جنابت | دلم گرم از عنایات و خطابت
گدایم من گدای رحمت تو | ز لطفت گشته اندر خدمت تو
اجابت کن خداوندا دعایم | نوایم ده که یا رب بی‌نوایم
مکن از لطف و احسان ناامیدم | بده بر جنّت و رحمت نویدم
قبول توبه کن از بنده خود | مکن محروم در شرمنده خود
بپوش از من گناه و هر خطایی | نوازش کن گدایی با عطایی
به لطف و منّتت ای داور من | به مهر و رأفتت ای یاور من
دل این خسته‌دل را شاد فرما | از این افتاده خود یاد فرما
که من» مسکین «و زار و بینوایم | اجابت کن به حق خود دعایم

دیوان اشعار، ص: 348

زنفس دون شکایت دارم ای دوست زشرّش بس حکایت دارم ای دوست
مرا سوی بدی می‌خواند این نفس به راه ذلّتم می‌راند این نفس
شتابان است سوی هر گناهی نجاتم ده زشرش یا الهی
حریص هر خطا و هر گناه است زدست او مرا در سینه آه است
مرا محروم لطف یار کرده مرا مغضوب حقّ و، خوار کرده
کشاند او مرا سوی مهالك به رویم واکند از شر مسالك
مرا پست و زبون و زار خواهد روانْ بیمار و دلْ بیمار خواهد

بود طول امل کردار این نفس بسی گرم آمده بازار این نفس
اگر خیری رسد بی‌تاب گردد چو دیو سرکشی بی‌خواب گردد
زهر خیری مرا محروم کرده دل از بار گنه مغموم کرده
به لهو و لَعْب و دنیا روی دارد چو ابلیس سیه‌رو خوی دارد
اسیر هر خیال و وهم و پندار ز خواب غفلتش نا گشته بیدار
بَرد با سرعتم سوی گناهان کند دورم زخیل عذرخواهان
زتوبه راه من را دور کرده مرا چشم بصیرت کور کرده

6

مرا این نفسِ دور از ساحت نور	به امروز و به فردا کرده مغرور
شکایت دارم ازهر دشمنِ خس	که خواهد من شوم گمراه و بی کس
زشیطان ستمگر دارم افغان	که محرومم کند از نور ایمان

دیوان اشعار، ص: 349

پر از وسواس کرده سینه من	بیالوده دل بی کینه من
دلم را خطّ تحریکات شیطان	سوی دوزخ کشاند بس شتابان
کند همت که من مغلوب گردم	به دار هر هوس مصلوب گردم
نموده حبّ دنیا زینت دل	کز آن ناید به‌جز بغض تو حاصل
میان طاعت و من گشته حائل	نمی‌خواهد شوم من بر تو نائل
شکایت دارم از قلبی که سنگ است	همه حالات او عاراست وننگ‌است
به خودبینی گرفتار و اسیر است	به خیل زشت‌خویی ها امیر است
حذر از دیده‌ای کز گریه دور است	برای دیدن نور تو کور است

امان از چشم دنیابین مغرور
که باشد بر ظواهر شاد و مسرور

الهی تکیه‌ام جز قدرتت نیست
مرا حولی به غیر از قوتت نیست

امیدم نیست غیر از رحمت تو
ندارم آرزو جز خدمت تو

7

قسم بر حکمت و رمز مشیت
به آن کو برزدی کوس معیّت

دری جز جود بر رویم مکن باز
فقط با لطف خود این بنده بنواز

بدار از شر هر فتنه مرا دور
بده آزادی‌ام در نفخه صور

مرا بر دشمنان پیروز گردان
تو شام تیره‌ام را روز گردان

مکن رسوای خلقم در دو عالم
گنهکارم من و فرزند آدم

بپوشان عیب این شرمنده‌ات را
به رحمت شادمان کن بنده‌ات را

زغیر خود دوچشمش کور گردان
بلا از بنده خود دور گردان

زبند هر گنه آزادی‌ام ده
ز آلام دل و جان شادی‌ام ده

قسم بر رأفتت ای نور جان‌ها
تو ای آگه زسرّ هر نهان‌ها

دیوان اشعار، ص: 350

به عفو و رحمتت ای مایه عشق
فقیران را تویی سرمایه عشق

به غیب غیب و سرّ عالم روح
به باب رحمتت کان هست مفتوح

به عشق و عاشق و معشوق سوگند
به آن جانی که دارد با تو پیوند

که با احسان و لطف و مهربانی
بگیری دست من در ناتوانی

بزن بر خرمن من آتش عشق
منوّر کن دلم با تابش عشق

مناجات خائفین

8

الهی عشق من پاینده گردان
به عشق خود دلم را زنده گردان

مسوزان خرمنم از نار نیران
که جانم روشن است از نور ایمان

الهی با دلی لبریز از عشق
مرا با جان شورانگیز از عشق

چرا از آستان خود کنی دور؟
که گردم از مقام قرب مهجور

به امیدی که دارم بر تو ای دوست
مران از در مرا دیگر تو ای دوست

به لطف و صفح تو دل، بسته دارم | مرانم چون دلی بشکسته دارم
تو می باشی پناه بی‌پناهان | به دوزخ کی بری این روسیاهان؟
چنین کاری خدایا از تو دور است | اگر چه بنده‌ات غرق قصور است
الهی ذات بی‌مثلت کریم است | یکی زاسمای حُسنایت رحیم است
اسیر غم نخواهی بنده‌ات را | نه رسوایی این شرمنده‌ات را
د لم خواهد شوم مقبول درگاه | به لطف آه و سوزم هر سحرگاه
مرا کی زاده مادر بهر پستی؟ | برای گمرهی و خودپرستی؟
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | دهم تا عمر خود این گونه بر باد
ندانم تیره‌بختم یا سعیدم | مرا گمراه خواهی یا شهیدم؟

9

الهی بوده‌ام از نیك بختان | ندانستم و یا از تیره بختان؟
اگر من بر جوارت راه دارم | توکّل بر تو ای اللّه دارم
اگر این است راهم، دیده روشن | کفی خاکم که هستم از تو گلشن
روان مرده‌ام را زنده کردی | مرا از لطف خود شرمنده کردی

به تعظیم تو هر صورت که بر خاك
نهد بنده، رود تا اوج افلاك

سیه رویش کنی روز قیامت؟
که گردد آب از تاب ندامت؟

ندارم باور از لطف عمیمت
که محرومم کند خُلق کریمت

زبانی کو تو را مدح و ثنا گفت
به شکرت دائماً دُرّ و گهر سفت

تواو را لال خواهی در قیامت؟
که او را دور سازی از سلامت؟

و یا قلبی که از عشق تو سوزد
به مهرت شمع‌آسا برفروزد

کنی محرومش از لطف و عنایت؟
که عمر او شده صرف جنایت؟

و یا گوشی که ذکرت را شنیده
به چشم دل تو را با عشق دیده

تو او را کر کنی در روز محشر؟
اگر این است خاکم باد بر سر!

و یا دستی که سوی تو دراز است
امیدش بر خدای چاره‌ساز است

گرفتارش کنی بر غلّ و زنجیر؟
چو مجنونی که بی‌عقل است و تدبیر؟

بدن‌ها را بسوزانی در آتش؟
به جرم سوختن از عشق سرکش؟

بدن‌هایی که از طاعت نزار است
به درگاهت اسیر و خوار و زار است

قدم‌هايي كه بوده در عبادت چرا آتش كند زان ها عيادت؟

ديوان اشعار، ص: 352

نبندى در به روى اهل توحيد مكن از عشق خود اين جمع، نوميد

مكن محروم ديدار جمالت تو خيل عاشقان با كمالت

تو هركس را كه با انوار بينش عزيزش كرده‌اى در آفرينش

مكن از هجر خود خوارش الهى به قرب عزّ خود دارش الهى

ضميرى را كه بر عشق تو دل بست به عمرى رشته عشق تو نگسست

چگونه سوى نيرانش كشانى به دوزخ يا به غم هايش نشانى؟

بده از آتش قهرت پناهم ببخشا بر زبان عذرخواهم

تو حنّان و تو منّان و رحيمى تو رحمان و تو غفّار و كريمى

تو ستّار و تو جبّارى الهى تو رحمان و تو غفّارى الهى

به رحمت از عذابم دور گردان دلم از عشق خود پرنور گردان

نجاتم ده ز ننگ و عار، ای دوست
مخواهم روز محشر خوار، ای دوست

به آن روزی که خوبان در نعیم‌اند
همه اشرار ناس اندر جحیم‌اند

بود احوال هر انسان دگرگون
پناهی نیست غیر از ذات بی‌چون

همه در اضطراب و خوف و بیم‌اند
همه مشتاق مینوی نعیم‌اند

اگر نیکان به آن حضرت قریب‌اند
گنهکاران ملول اند و غریب‌اند

ترازوی عدالت هست بر پا
به هر فعلی بود اجری مهیّا

نباشد هیچ ظلمی در قیامت
بَدان در رنج و خوبان در سلامت

بکن آن روز جامم را پر از می
خوشا آن می که تو ریزی پیاپی

به جامی کن مرا مدهوش، ای دوست
اگر بینی مرا خاموش، ای دوست

بزن بر لوح جان نقش جمالت
بکن جبران نقصم با کمالت

دیوان اشعار، ص: 353

مکن یارب فراموشم در آن روز
که از عشق تو می‌باشم همه سوز

بده راهم به جمع سینه ریشان
مرانم ازمیان مهرکیشان

عنایت کن به دل شوق لقایت | که تا جان را نمایم رونمایت

اگر» مسکین «و زار و دردمندم | خوشم زیرا اسیر این کمندم

به نام آنکه دردش هست درمان | کند بر بندگان پیوسته احسان

عطایش همچو باران گشت نازل | به هر موجود و هر کس بود قابل

چو خوانندش عباد از روی تدبیر | کند از بهر آنان رزق تقدیر

مقرر شد چو رزق جسم آنان | از آن پس می‌رساند روزی جان

بر آرد احتیاج بندگانش | که گسترده برای ماست خوانش

هر آن چیزی که نزد اوست نعمت | اگر لطف و دگر مهر است و رحمت

هر آن کو آرزو بنماید آن را | دهد او را چنان که داد جان را

چو رو آرد بر این درگه فقیری | گدائی مستمندی یا اسیری

غنی سازد ورا از چون و از چند | که حدی نیست بر لطف خداوند

اگر عبدی به عصيان جاهر آيد
مخالف با خدای قاهر آيد

اگر خاكم مرا خورشيد گردان
مرا جرعه كشِ توحيد گردان

بپوشاند ز هر چشمی گناهش
نبيند تا كسی افغان و آهش

توكل گر كند عبدی به مولا
بر آرد حاجتش ربّ توانا

مصون ماند ز هر شری به دوران
ز حق بيند هزاران لطف و احسان

كدامين بنده شد مهمان الله
به روز و شب و يا وقت سحرگاه

13

كجا راند خدا از بارگاهش
كشد بر رخ همه جرم و گناهش

كه آمد از وفا ای جان به سويت؟
و يا با پای دل آمد به كويت

كه او را ره ندادی در حضورت
نكردی جان او روشن به نورت؟

مگر نوميدی از درگاهِ اللَّه
بود نيكو؟ نه وَاللَّهُ و نه بِاللَّه

من و نوميدی از درگاه جانان
بود هيهات عزيزان، ای عزيزان

خداوندا تو مشهوری به احسان
به عالَم هست احسانت نمايان

تو خير مطلق و تو محض برّی
تو پاك از هرچه عيب وهرچه شرّی

كجا بر غير تو اميد دارم
چگونه دل ز تو نوميد دارم

من و در آرزوی غيرِ اللّه؟ | من و بزمی به‌جز بزم سحرگاه؟

اگر غير خدايم يار گردد | تن من زار و جان بيمار گردد

مگر خلق زمين يا اين جهانها | مگر روز جزا يا جسم و جانها

همه امر و همه خلق خدا نيست | مگر از غير حق وضعش جدا نيست

چگونه غير او را برگزينم؟ | چرا در كوی غير او نشينم؟

الهی ای اميد نااميدان | دل غمگين من خرسند گردان

14

بدون مسألت كردی عطايم | به لطف خويش بخشيدی خطايم

چگونه بگسلی از خود اميدم؟ | نخواهی داد بر جنّت نويدم؟

و يا اين دردمند و اين گدا را | اسير خسته‌حالِ بی‌نوا را

حوالت می‌دهی سوی گدايان | همان بيچارگان و بی‌نوايان

ديوان اشعار، ص: 355

كه تا حاجت برم نزد فقيران | هم آزادی بخواهم از اسيران؟

گدایان را کجا تاب و توان است — گدا کی از گدایی در نهان است

چه‌سان حاجت برم سوی گدایان؟ — چه‌سان خواهم دوا از بی‌نوایان؟

هر آن کس درد جانان در دل اوست — گل عشق الهی حاصل اوست

رود سوی سعادت او سرانجام — شود خوشبخت در انجام و فرجام

هر آن کو توبه باشد یاور او — عذابش کی نماید داور او؟

زدل یادت چرا گردد فراموش؟ — که تا گردم به هجر تو هم آغوش

چو حق داند هماره یاد اویم — غمم نبود که دایم شاد اویم

چه‌سان غافل شوم از یاد جانان؟ — که باشد در کمینم حیّ منان

به ذیل لطف او من دست دارم — دل از جام وصالش مست دارم

15

گشاده دامن حاجت به سویت — که گیرم جود و لطف از خاک کویت

نماخالص به توحیدت دل و روح — به دل بنمادری از عشق مفتوح

قرارم ده تو عبدی برگزیده — چنان عبدی که کس چون او ندیده

تو ای محبوب هر شوریده حالی — مجیب هر دعا و هر سؤالی

پناه هر گریزانی تو باشی — ثنای هر ثنا خوانی تو باشی

امیدی بهر هر جوینده ای دوست
تو مقصودی به هر پوینده‌ای دوست

عطایت بر جهان باشد دمادمم
تو باشی اکرم المدعوّ آدم

تو سائل را ز درگاهت نرانی
تو جان جانی و جانان جانی

توئی نور دل امیدواران
نمی‌برّی امید وام داران

به هر سائل بود این باب مفتوح
بود دلها ز هجرت سخت مجروح

دیوان اشعار، ص: 356

حجاب اینجا نباشد بهر سائل
نمی‌باشد بر این در پرده حائل

به آن لطف و کرم ای یار سوگند
مرامگسل ز عشق خویش پیوند

به من بخشا تو از جود و عطایت
فرو ریزان ز باران سخایت

که گردد دیده‌ام روشن ز احسان
شفا یابد دلم از زخم هجران

چنان بنما عطانورامیدم
بده آنگونه‌بر رحمت نویدم

که جان را مطمئن گردانی و شاد مرا سازی زبند نفْس آزاد

به اقلیم یقینم راه بگشای درِ ایمان به رویم باز بنمای

که از نور یقین و نور ایمان رهم را سوی تو بگشایم آسان

مرا از دیده دل پرده عیب برافکن، تا ببینم عالم غیب

تو را ای مهربان مولای سرمد قسم بر احمد و ذات محمّد

که صیقل ده مرا آئینه جان منوّر کن دلم با نور ایمان

زمهر بندگی جانم برافروز به خدمت کن قبولم در شب و روز

نظر بر حال این بیچاره انداز نگاهی گه بر این آواره انداز

رخم از عشق خود بنمای گلگون زعشق خود دلم را ساز مجنون

بده آگاهی‌ام از سرّ مکنون دلم را کن زعشقت گنج مخزون

تو این درمانده را بیدار بنمای تو این مدهوش را هشیار بنمای

اگر چه بنده ات باشد گنهکار امانش ده امان ای حیّ دادار

دل» مسکین «به عشقت گشته دمساز بکن او را به لطف خود سرافراز

17

در این سیر و سفر تا سوی معبود
درین راهی که دارم سوی مقصود

اگرچه توشه و زادم قلیل است
خوشم چون لطف تو ما را دلیل است

تو می‌دانی که ذکر من در این راه
بود «لاتَقْنَطوا مِن رَحْمَةِ اللَّه»

گنه برده مرا از نور تا نار
درخت هستی‌ام را کرده بی‌بار

امیدم می دهد دلداری من
که لطف حق نماید یاری من

اسیر غم نخواهد بنده اش را
ببخشد بنده شرمنده اش را

گناهم گر به دوزخ ره گشوده
گرفتارم به صد خجلت نموده

ولی این حسن اطمینان به مولا
دهد بر من نوید اجر والا

لقایت را به قرآن خوانده بودم
زخود دیو هوس را، رانده بودم

ولی کارم به محرومی کشیده
به گردم خطّ زمغمومی کشیده

مرا از فرط غفلت خواب کرده
دل غافل، مرا بی‌تاب کرده

شد از سیر لقایش دیده محروم
چو من یارب مبادا هیچ مظلوم

ولیکن معرفت بیداری‌ام داد
شفا از درد و از بیماری‌ام داد

که او پروردگاری مهربان است سرایش در دل و، خود بی نشان است

18

عطایش می‌رسد بر من دمادم زمن لطفش نگردد قطع یك دم

من از فرط گناه و جرم و عصیان دچار نفْسم و سرگرم طغیان

منم از قهر تو، در وحشت ای دوست دلم از خشم تو، پردهشت ای دوست

جدا از مونسم کرده گنه، آه! از این بار گنه استغفراللّه!

دیوان اشعار، ص: 358

ولکن مژده رضوان و غفران تواند یار من گردد زاحسان

به حق آن جلال و آن جمالت به اوصاف جمالی و، کمالت

به آن رازی که در دل با تو دارم به آن عشقی که حاصل از تو دارم

به آن مهر و به آن احسان و رحمت که دارد ریشه در عشق و محبّت

به آن رازی که در ذات قدیم است — که مخصوص خداوند کریم است

که این» مسکین «زارِ ناتوان را — نزار و خسته و بی‌خانمان را

چنان سرخوش کن از جام کرامت — که افتد مست و بیخود تا قیامت

بسی دلْ مرده‌ام من، زنده‌ام کن — به لطف خویشتن شرمنده‌ام کن

مگر از طاعت و از بندگی‌ها — رها گردم من از شرمندگی‌ها

از این پس چشم» مسکین «و جمالت — که عمری بوده قانع با خیالت

19

نسیم روح و ریحان الهی — بر این دلْ مرده جان بخشد کماهی

منم در معرض آن روح و ریحان — منم محتاج مهر و لطف و احسان

منم جوینده باران جودش — رهین پرتو مهر وجودش

نگیرد بر فقیران درش خشم — نیندازد مرا هم نیز از چشم

از او بر او گریزم، چاره‌ای نیست — بر این درگه چو من آواره‌ای نیست

تمام حُسن‌ها از اوست، از اوست — که فقر از ما، غنا از اوست، از اوست

ندارد حدّی احسان تو ای دوست — همه عالم به قربان تو ای دوست

به الطاف تو باشد تکیه‌گاهم همیشه لطف تو داده پناهم

سرافرازم، سرافرازم کن ای دوست پَری ده، گرم پروازم کن ای دوست

که سیر لامکان را دوست دارم شکوه آسمان را، دوست دارم

دیوان اشعار، ص: 359

اگر خاکم، بیا افلاکی ام کن رها از این جهان خاکی ام کن

مقیم خاك کوی توست جانم فدایت باد جان و خانمانم

به سیرم صبغه لاهوتیان بخش پر و بالی به این ناسوتیان بخش

که در اوج کمال توست مبهوت همهٔ عالم، چه لاهوت و چه ناسوت

20

همه فانی، ولی باقی تویی تو عوالم، سرخوش و ساقی تویی تو

به ساغر، جز مِیِ مشتاقی ام نیست سرِ مشّایی و اشراقی ام نیست

در این شب ها که اختر می‌شمارم به جز ذکر هوالباقی ندارم

تو ستّاری که پوشی هر گناهی گنهکارم، گنهکارم الهی

تو پرده برنمی‌داری زکارم
نخواهی پیشِ مردم شرمسارم

به فکر مُذنبینی تو الهی
شفیع‌الشّافعینی تو الهی

ندارم در بساط خویش آهی
به این» مسکین «درگاهت نگاهی

نباشد غیر لطف تو پناهم
که می‌بخشد به غیر از تو گناهم؟

نیازی باشدم نازی کرم کن
میان عاشقان نامم علَم کن

اگر سازی به دام خود اسیرم
من از جان، منّتت را می‌پذیرم

بود شرمنده لطفت دل من
که زد برق غمت بر حاصل من

چو از برق غم تو خرمنم سوخت
شدم بیخود، همهٔ ما و منم سوخت

که کار عاشقان، ما و منی نیست
ملَك را خصلت اهریمنی نیست

دیوان اشعار، ص: 360

21

من آن پیرِ غلام روسیاهم
که دربانِ سرای پادشاهم

غلام پیرم و، ممنونم از تو
درونم از تو و، بیرونم از تو

من از شرمندگی سر برنیارم
که غیر از معصیت چیزی ندارم

کویرم من، ببار ای ابر رحمت
که از من تشنگی، از تو سقایت

از آن گشتم مقیم آستانت
که گردم خاك کوی دوستانت

قِدَم از تو، حدوث از ماست یارب
که هستِ قطره از دریاست، یارب

تویی سلطان و، این جمله گدای اند
طفیل هستی تو، ماسوای اند

مباد از دامنت کوتاه دستم
که شیدای تو از روز الستم

من و زین پس حضور حضرت دوست
که چشم عالمی بر رحمت اوست

من و با حضرت او عشقبازی؟
گدایی همچو ما و سرفرازی؟!

منم در عرصه حُسن و جمالش
جهان گردی که می جوید وصالش

اگر من ذرّه ام، عشقم خدایی است
تنم از خاك و، جانم ماورایی است

ز ره وامانده ای نالان و زارم
که جز وصلش تمنّایی ندارم

رعایت کن مرا ای حیّ داور
فقیرم من ندارم جز تو یاور

از این» مسکین «سلب کرامت
بفریادش برس روز قیامت

22

الهی ای عطایت جاودانی غم عشقت صفای زندگانی
کرامت‌های بی‌حدّ تو ای دوست همان الطاف ممتدّ تو ای دوست

دیوان اشعار، ص: 361

مرا از شکر و حمدت باز دارد دلم را با غمت همراز دارد
زتو لطف و زمن جُرمِ پیاپی نپرسی کاین همه بیداد تا کی؟!
زبس در حقّ من کردی عنایت غباری گشتم از خاك سرایت
به جان، مرهون احسان تو هستم حساب لطف تو رفته زدستم
زبس الطاف تو شد شامل من که از شرم، آب شد آخر دل من
بود اینجا مقام اعترافات که باید گفت از نعمات و آفات
همان جایی که بی رنگ ست تدبیر همان بهتر که آرم عذر تقصیر:
تو احسان کردی و من ناسپاسی نکردم شکر تو با حق شناسی
هرآنچه کوتهی، از ماست ای دوست خطا و گمرهی، از ماست ای دوست

اگر من بد، تو ستّارالعیوبی وگر مُجرم، تو غفّارالذّنوبی

که محروم از درت سائل نگردد که لطف تو زما غافل نگردد

به جانم، آرزوی توست یارب! که کارم گفتگوی توست یارب!

23

به درگاه تو روی آرند یاران که باشد بیت امن دوستداران

همان جایی که باشد منزل عشق برای عاشقانت، محفل عشق

تویی درمان درد غمگساران تویی آرام جان بی‌قراران

در این میدان و در این عرصه‌گاه است که هستی را ز رحمت تکیه‌گاه است

مبادا ناامید از لطف تو دل که بی‌احسان تو کار است مشکل

زلطفت ناامیدی ننگ باشد که بی تو پای سالك، لنگ باشد

چه رحمت ها که در حقّم نمودی چه نعمت ها که بر نعمت فزودی

دیوان اشعار، ص: 362

زبانم عاجز از شکرانه توست | دلی دارم که دایم خانه توست

چو دیدی از حقم عاری و عریان | نمودی بر تنم تشریف ایمان

من این خلعت زاحسان تو دارم | زاحسان فراوان تو دارم

همین خلعت که کردی بر تن من | بود قلّاده‌ای برگردن من

از این پس در طریق عشقبازی | کنم با طوق تو گردن فرازی

زبانم ناتوان از نعمت توست | که بیرون از شمارش، رحمت توست

چنانت در حق من لطف و جود است | که گویی از من این بود و نبود است

به شکرت من چگونه دست یازم؟ | که سر تا پا همه عجز و نیازم

به هر شکری تو را شکری است لازم | که باید بود با شکرت ملازم

من و افتاده‌از پا، بارالها | تو و فرّ خدایی، بارالها

ستایش آرم ار محبوب خود را | کنم روشن دل محجوب خود را

به حمدش حمد دیگر واجب آمد | که هر حمدی به حمدی طالب آمد

نمودی از طعام لطف سیرم | سزد کز شرم احسانت بمیرم

اگر افزوده گردد برگناهم
چو بینی شرمگین و روسیاهم

فزون گردد به حالم نعمت تو
که پایانی ندارد رحمت تو

به اتمام نعَم، عاجز ز شکرم!
تبرّاجوی هر شرکی و کفرم

ز تو نعمت، ز» مسکین «شکر نعمت
نباید کرد از شکر تو، غفلت

دیوان اشعار، ص: 363

مناجات مطیعین

25

الهی ای امید زندگی‌ها
به من‌آموز راه بندگی‌ها

مبرّا کن زآلایش دلم را
بسوزان حاصل بی حاصلم را

من و آن‌گه مقام قرب جانان؟!
ولی هر مشکلی از توست آسان

رهم را سوی رضوان باز گردان
دلم را با غمت همراز گردان

تو گفتی «جَنّتی»، قرآن گواه است
ولی تا «فَادْخُلی» بسیار راه است

رهم را سوی خود کوتاه گردان
شفیع من، رسول اللّه گردان

حجاب از دل تو برگیر ای خداوند
بده دل را به عشق خویش پیوند

زباطل پاك گردانم درون را
یکی کن، هم درون را هم برون را

هر آن چه حق بود ما را نشان ده
به گمراهان، نشان از بی نشان ده

که از حق، دیدنی تر نیست یارب!
نهان تر از حقیقت چیست یارب؟!

که تردید و خرافات و اباطیل
به دور افکندمان از وحی و تنزیل

هزاران فتنه خیزد از گمان‌ها
بسوزد تار و پود خانمان ها

زشك، رخسار نعمت تیره گردد
وز او شیطان به انسان چیره گردد

فقط روح کرامت می‌تواند
مرا تا ساحل رحمت رساند

زچشم لطفم ای جانان میانداز
مرا از لطف، بیش از پیش بنواز

زشهد قرب، شیرین ساز کامم
بکن کامل حدیث ناتمامم

بکن روشن به مهر خود، نهادم
ره جهد و جهاد و اجتهادم

به طاعت همّتم پاینده گردان مر این جوینده را یابنده گردان

دیوان اشعار، ص: 364

خلوص نیّتی بر من عطا کن دلم آیینه ایزدنما کن

منم با تو منم از تو الهی روان از تو، تنم از تو الهی

مرا دُردی کش اخلاص گردان حریف جمع خاصُ الخاص گردان

مرا با صالحین محشور فرما دلم را از تجلّی طور فرما

قرارم در شمار سابقین ده به جانم پرتو نور یقین ده

به هر شایسته کاری زینتم بخش فروغ بندگی بر طینتم بخش

مقامم را خدایا برتری بخش بر این پَربستگانت، شهپری بخش

الا ای قدرت بی‌مثل و مانند نجاتم ده ازین دام و زهر بند

تو داغ عشق خود را بر دلم زن زعشقت آتشی بر حاصلم زن

که» مسکین «و حقیر و دل‌فکارم پناهی جز تو در عالم ندارم

مناجات مریدین

27

الهی ای کریمِ نور و حنّان — خدای پاك و بی‌انباز و منّان
نباشی گر دلیل راه گمراه — بود بسته طریقش سویِ اللَّه
هر آن کس را که تو پیر طریقی — هر آن کس را که تو یار شفیقی
به نزدش حق بود ظاهر چو خورشید — به دل دارد زنورت برق امید
به رویم باز کن تا سوی خود راه — که نالم بر دَرت شام و سحرگاه
که هر راهی به تو، نزدیكْ تر بِهْ — که بهر ناله، شبْ تاریك تر بِهْ
برای توست یك سان دور و نزدیك — ولی در چشم من روز است تاریك
نما آسان به ما هر عُسر و سختی — مرا بنما رها از تیره‌بختی

به بزم بندگان باصفایت — به جمع عاشقان باوفایت

دیوان اشعار، ص: 365

به آنانی که شب ها اشکبارند — به‌جز تو یاور و یاری ندارند
همه در پیشگاهت در سجودند — گهی گرم قیام و گه قعودند

همه غرق عبادت در شب و روز — همه در شور و، از عشق تو در سوز
همه از هیبتت در بیم باشند — همه فارغ ز زرّ و سیم باشند
شراب صافشان در جام کردی — میان خلقشان گمنام کردی

28

همه حاجات آن امیدواران — رواکردی و مشکل ها شد آسان
به دوران، طعم پیروزی چشیدند — به لطف تو به سرمنزل رسیدند
کرم کردی بر ایشان دولت وصل — چشانیدی به آنان شربت وصل
درون جمله از عشق تو روشن — همه هستیّ آنان از تو گلشن
همه از چشمه فیض تو سیراب — همه از عشق تو بی‌طاقت و تاب
زشب تا صبح در راز و نیازند — همه از بندگیْ‌شان سرفرازند
به توفیق تو تا مقصد رسیدند — به غیر از وجه تو چیزی ندیدند
بده راهم میان جمع ایشان — نجاتم ده پریشانم پریشان
به جز وجه تو باقی در جهان کو؟ — فَثَمَّ وَجْهُه یا من هُوَ هو
الهی ای عطابخش فضایل! — عطایت چاره ساز هرچه سائل!
کنی در حقّ غافل مهربانی — به ذکر خود سوی خویشش کشانی

به حال غافلان یارب! عطوفی رحیم و مهربانی و رئوفی
بده زافزون‌ترین حظّم نصیبی د لم را کن رها از ناشکیبی
مرا کن در خورِ اعْلی الْمَراتب که تا مطلوب گردد سیر طالب

دیوان اشعار، ص: 366

29

مرا سهم محبت بی‌عدد ده به این دنیا و آن دنیا مدد ده
نصیبم کن الهی اوج عرفان مرا محتاج نادانان مگردان
به عشق تو زدنیا دل بریدم زدست این و آن دامن کشیدم
به‌جز تو رغبتی اندر د لم نیست به‌جز عشق تو در آب و گلم نیست
دمیدی در تنم روح خدایی مرا بردی به سیر کبریایی
اگر چه سیر انسان، ماورایی است ولی لطفش به کشکول گدایی است
شُکوه سلطنت اندر گدایی است گدایی، راز و رمز بی‌ریایی است
نَبی را در نُبی گر حق ستوده ست درِ الْفَقْرُ فخری را گشوده ست
به فقر خویش باید معترف بود به اوصاف خدایی متّصِف بود

زما فقر و زیزدان کبریایی
کجا گنجد در اینجا خودستایی؟!

دم از خودگر زنی، اهریمنی تو
که مطرود حق از ما و منی تو

چو شیطان دم مزن در پیش یزدان
وگرنه رانده گردی همچو شیطان

اگر پا بر سر خود می‌گذاری
به پای حق، ره حق می سپاری

که حق در بیخودی معنا پذیرد
دلی که «لا» شود «الّا» پذیرد

30

به «الّا» می توان از «لا» رسیدن
که ره دور است تا «الا» رسیدن

به عشقت من یکی شب‌زنده‌دارم
ندارم خواب در هجر نگارم

بود وصل تو ای جان آرزویم
زصهبای طلب پر کن سبویم

من و این دیده سر ریز دیدار
من و این سینه لبریز دیدار

دیوان اشعار، ص: 367

نباشد میل من غیر از هوایت
ندارم آرزویی جز رضایت

به دیدار تو دل غرق نیاز است
به هجرت‌کاراین دل سوزو ساز است

جوارت آرزوی این فقیر است
وصالت مقصد این مستجیر است

مرا قُرب جوارت باد مقصود
که هر کس نیست با تو، هست مطرود

مناجات تو روح و راحت من
غم عشق تو باشد دولت من

دوای درد و درمانم تویی تو
قسم بر عزّتت جانم تویی تو

فروزان کن به مهرت آتش دل
که از نور تو باشد تابش دل

که غم از دل زداید غیرِ اللّه؟
که بنوازد مرا شام و سحرگاه؟

انیس من به روز وحشتم باش
رفیق من به روز دهشتم باش

تو لغزش‌های من نادیده انگار
تو بار از دوش این افتاده بردار

گنه آلودهٔ من، باشی تو غفّار
ز لغزش ها مرا یا رب نگهدار

کریما ای رحیم و حیّ دادار
زخواب غفلتم بنمای بیدار

دعایم را اجابت کن تو ای دوست
مرا غرق کرامت کن تو ای دوست

مرا هم رهبر و هم رهنما باش
نگهدار وجودم از بلا باش

غنای این گدا از توست یا رب!
همه فانی، بقا از توست یا رب!

میفکن این گدا را در جدایی
مکن دورم زدرگاه خدایی

مرا هم جنّت و نعمت تویی تو / مرا هم لطف و هم رحمت تویی تو

جدا هرگز مکن این بنده از خود / مران از درگه این شرمنده از خود

به جز تو یاور و یاری ندارد / به غیر عشق تو کاری ندارد

دیوان اشعار، ص: 368

سرا پایش اگر غرق گناه است / ورا لطف و عنایاتت پناه است

بود آواره کوی تو ای دوست / ندارد دل به جز سوی تو ای دوست

به جز رحمت ندارد آرزوئی / سر پر شور او خاك کوئی

کرامت کن مرا ز احسان وجودت / به حق جمله اسماء وجودت

بود» مسکین «تو یا رب یاورش باش / به سوی روح و ریحان رهبرش‌باش

مناجات محبّین

الهی عشق تو شیرینی جان / بود ذکرت صفای اهل ایمان

شراب عشق خود ریزی چو در جام
مرا فارغ کنی از ننگ و از نام

از آن مِی هر که شیرین‌کام گردید
رها از ننگ و عار و نام گردید

همه بیرون رود از دل به‌جز یار
که جز او در دیاری نیست دیّار

به جای تو چرا یاری گزینند؟
نخواهد لحظه ای غیر تو بیند

هرآن‌کو مونس و یارش تو باشی
به روز و شب پرستارش تو باشی

بتابد از چه روی از درگه تو؟
چرا بیرون نهد پا از ره تو؟

مقرّب بندگانت شمع جمعند
میان نار عشقت چون سپندند

محبّان تو نور این جهان‌اند
همه جانند و جان جاودان‌اند

بده راهم میان جمع آنان
زبانم را به ذکرت کن ثناخوان

به راهت ای بسا شرمندگان‌اند
که در خیل خواص بندگان‌اند

دل ویرانشان، آباد از توست
دل غمگین آنان، شاد از توست

که تسلیم تو و رام قضایت
نمی‌خواهند از تو جز رضایت

همه محو جمال بس جمیلت
همه مات اند در ذات جلیلت

به لطف و رحمتت خاصان درگاه — همه گرم نیاز اندر سحرگاه

همه آورده رو اندر پناهت — به آه و زاری خود، عذرخواهت

به پای صدق در راه عبادت — قدم بنهاده از روی ارادت

زجام معرفت سرمست باشند — که آسوده زهرچه هست باشند

به راه تو، به بینایی رسیده — زنادانی به دانایی رسیده

همه از عاشقی دلداه تو — سرافراز و زیبا افتاده تو

به دل‌هاشان نهاده شور محشر — خیال قامتت، اللّه اکبر!

چو عرش قلبشان نورانی از توست — شهود جملگی، پیمانی از توست

همه راغب به آنچه نزد یار است — قدم‌هاشان به عشقش استوار است

به ذکر تو دلی آرام دارند — شراب عشق تو در جام دارند

به شکرت دائم اندر سوز و سازند — ز پا تا سر همه عجز و نیازند

چه می‌پرسی که آنان را چه کار است؟ — که بر لب های آنان ذکر یار است

همه شایسته تشریف یارند — به جز بار غمش باری ندارند

همه اندر مناجات سحرگاه — به سجده آمده بر خاك درگاه

به غیر از یار معبودی ندارند
که غیر از دوست مقصودی ندارند

دیوان اشعار، ص: 370

مرا در جمع این دلدادگانت
مرا در محفل این بندگانت

بده راهم که تا دلشاد گردم
ززندان جهان آزاد گردم

به آن جمعی که روز و شام آنان
سر آمد زآه و ناله بهر جانان

همان قومی که رخ از روی تعظیم
نهاده روی خاك از بهر تسلیم

همه بیدار اندر خدمت تو
همه شاکر به کلّ نعمت تو

زچشمانْشان چو چشمه اشك جاری است
دل و جانْشان به کار شعله کاری است

دل خود را به عشقت زنده دارند
از این ره مُلك دل پاینده دارند

به خشیت آمده از هیبت دوست
به خاك افتاده پیش حشمت دوست

الها یاورا ای داور من
تو ای تنها انیس و یاور من

دل ما را تجلّی گاه خود کن
دل گمراه ما، همراه خود کن

منم مات جمال بی‌مثالت
منم حیران حُسن لایزالت

دیوان اشعار، ص: 371

که هر کس بر کمالت عارف آمد
به نقص خويشتن بس واقف آمد

چه خوش باشد که در روز قيامت
مرا دريابى از روى كرامت

35

به بزم جانم از تو هاى و هويى است
دلم را كى به جز تو آرزويى است

تو محبوب محبان جهانى
تو جان جانى و جانان جانى

دلم را پر كن از عشق وجودت
مرا آگه كن از غيب و شهودت

مرا با عاشقانت يار گردان
به گِرد نقطهٔ شان، پرگار گردان

عمل بر وفق دين محبوب من كن
خلوص در عمل مطلوب من كن

به‌نزدم از همه محبوب‌تر باش
تويى مطلوب من، مطلوب‌تر باش

مرا از جرم و عصيان دور گردان
دلم را از تجلّى، طور گردان

بر اين افتاده از پا يك نظر كن
دلم شور تو دارد بيشتر كن

مرا با لطفت اى جانان نظر كن
عناياتت به سويم بيشتر كن

مگردان روى لطف ازبنده يارب!
مسازش بيش ازين شرمنده يارب!

مرا سوی سعادت رهنما باش
نوای عاشقان بی‌نوا باش

دعایم را اجابت کن الهی
دلم را غرق رحمت کن الهی

نوازش کن به لطف خود دلم را
نما روشن به نورت محفلم را

منوّر کن دل» مسکین «ما را
خدابین کن دل خودبین ما را

دیوان اشعار، ص: 372

مناجات متوسّلین

36

خداوندا در این غوغای عالم
که شیطان می‌برد ایمان آدم

به‌جز مهرت نباشد دستگیرم
زلطفت تا ابد منّت پذیرم

اگر رحمت کنی بر بوته خار
شود شاداب و خرّم همچو گلزار

سبب از تو، به کار دلنوازی است
سبب سازی تو از چاره سازی ست

اگر باشد فقط آن رحمت توست
که پشتیبان من در خدمت توست

اگر دل بر سبب بستم، ببخشا
اگرچه من بَدم، پستم، ببخشا

ندانستم سبب را از مسبّب
به تاریکی سخن می‌گفتم از لب

کنون وقت سبب سوزی رسیده
که پایانِ سیه روزی رسیده

مرا فارغ زغیر خویش گردان
دلْ آسوده زغیر و خویش گردان

سبب چون ریزه خوار رحمت توست
عوالم جملگی در خدمت توست

شفاعت را نصیبم کن الهی
رهایم کن زدام روسیاهی

مقرر کن که اندر روز محشر
شفیع من شود لطف پیمبر

همان پیغمبر رحمت، الهی!
که رحمت بوده بر امّت، الهی!

زتو رحمت، زپیغمبر کرامت
مرا بس باد در روز قیامت

37

به نور رحمت و نور کرامت
دل و جانم نما غرق سلامت

دیوان اشعار، ص: 373

به لطف خود برآور آرزویم
بده از خبث باطن شستشویم

سرانجامم زتو ختم به خیر است — دلم از شوق لطفت گرم سِیرْ است

قرارم ده زخاصانِ در خویش — که فارغ گردم از تردید و تشویش

شوم پاك از تو گر آلوده باشم — بهشتی کن که تا آسوده باشم

بهشت عدن تو دارالسّلام است — اقامتگاه جاوید کرام است

کرامی که به قربت جا گرفتند — به قرب لطف تو مأوا گرفتند

به جز لطف تو ما را چاره‌ای نیست — به درگاهت چو من آواره‌ای نیست

کرم کن که کریمُ الْاَکرَمینی — پناه بندگان شرمگینی

بدون تو گرفتارم، اسیرم — نباشد غیر لطفت دستگیرم

همیشه سوی تو دستم دراز است — مرا بر درگهت روی نیاز است

رسد بر دامن لطفت چو دستم — چه غم دارم؟ که بار خویش بستم

مرا در آتش حرمان مسوزان — درون آتش هجران، مسوزان

تو» مسکین «را مقام بندگی بخش — به لطف بندگی، پایندگی بخش

مناجات مفتقرین

تو ای ساقی که از جام تو مستم
به لطفت سرخوش از جام الستم

بود سرمایه من فقر و پستی
ندارم مایه ای جز تنگدستی

زلطف و قهر تو، امید و بیمم
که کار افتاده با چون تو کریمم

ببر ذلّت زمن، بر عزّت افزای
زفقرم کاسته، بر دولت افزای

که چشم عالمی بر قدرت توست
به خَشْیت در حضور سطوت توست

درون سینه من هم، دلی هست
مرا هم تحفه ناقابلی هست

دیوان اشعار، ص: 374

اگرچه تحفه ای جز دل ندارم
به جز بی حاصلی، حاصل ندارم

ولی بر لطف تو امید دارم
چو ذرّه دیده بر خورشید دارم

زدست کوته خود شرمسارم
که جز شرمندگی چیزی ندارم

اگر از دامنت دورست دستم
ولیکن دل به احسان تو بستم

اگرچه روسیاه و ناامیدم
ولی از تو چه نیکی ها که دیدم

زمن بگذر که غفارالذّنوبی
بکن شادم که کشّاف الکروبی

گناه از بنده و، آمرزش از توست
گنهکاری زما، بخشایش از توست

که لطفت را نباشد هیچ حدّی
زتو عدل آید و از ما تعدّی

39

من واین دست حاجت سوی‌جانان
من و پرواز تا کویش شتابان

بریدن دل زغیرش عین حق است
دلم بر لطف جانان مستحقّ است

زدل غم می‌زداید رحمت تو
روان را شاد دارد نعمت تو

فقیری بر در لطفت نشسته
که بگشایی بر او درهای بسته

الهی تشنه جام وصالم
بکن بیخود زصهبای جمالم

چه آتش‌ها که بر جان و دل من
فتاده تا بسوزد حاصل من

بر این» مسکین «ترحّم کن، ترحّم
که دست و پای خود را کرده ام گم

چو پروانه به گرد شمع سوزان
پرافشانم، پرافشانم، پرافشان

اگر گیرم خیالت را در آغوش
شود این آتش جانسوز خاموش

تماشای جمال دلربایت
شنیدن از خصال جان فزایت

صفایی می‌دهد بزم دلم را
کند قابل، دل ناقابلم را

بود آرامشم در قرب جانان
که محنت می برد از غمگساران

نسیم لطف تو هر جا وزیده است
زخاك تيره بس گل ها دميده است

اگر از بندگان کوی یارم
اگر حسرت نصیب روی یارم

40

نگردم شاد الّاز غم دوست
نگردم زنده الّا از دم دوست

اگر گردد نصیبم قرب کویش
دلم روشن شود از نور رویش

زما لغزش، از او بخشش پسندند
زجرم بنده بخشایش پسندند

نباشد در بساط بندگان آه
چه باك از فقرشان با لطفِ اللّه

به رنج از درد وسواسم الهی
اسیر نفس خنّاسم الهی

ببخشا جرم بی احساسی من
تو بگذر از نمك نشناسی من

اگر لطفت الهی کرد مستم
نمك خوردم، نمكدان را شكستم

ولی اکنون زپا افتاده ام من
به دام صد بلا افتاده ام من

خلاصی ده مرا از بند وسواس
نجاتم ده زدام نفس خنّاس

اگر لطف تو گردد شامل من
رهايي يابد از ظلمت دل من

ندارم غیر لطفت آرزويي
بدی از ما بود، از تو نكويي

تمام دست ها سویت درازند | که محتاج خدای چاره سازند
اگر یابم زتو فیض دمادم | دلم گردد رها از بند ماتم
امیدم در حریمت بار انداخت | به یادم مژده دیدار انداخت

41

تو معشوق تمام عاشقانی | تو یار و تکیه‌گاه صادقانی
تو بر شایستگان سالار باشی | به خیل صالحان غمخوار باشی
امان خائفی و یار مظلوم | مجیب مضطری و یار مغموم
فقیران را زتو سرمایه باشد | زلطف تو به سرها سایه باشد
تو گنج جان هرچه بینوایی | تو یار و یاور بی آشنایی
غیاث دردمندی تو الهی! | پناه مستمندی تو الهی!
چه حاجت ها که از لطفت روا شد | که هر قفلی به مفتاح تو واشد
همه اندر کنار سفره تو | کریمان ریزه خوار سفره تو
تویی از مهربانان مهربان‌تر | تو از مهر فلك، پرتوفشان تر
به درگاه تو دائم در خضوعم | غنایت کرده سرگرم خشوعم
بر این در، زاری دل زاری من | به هر غم کرده ای غمخواری من

کریما از نسیم روح و ریحان تو عطرآگین مشام ما بگردان

مرا غرق دوام نعمتت کن مرا مشمول لطف و رحمتت کن

به درگاه تو» مسکین «فقیرم اگر بنوازی ام، منّت پذیرم

42

به روی خود در بیگانه بستم به راه نیکی و لطفت نشستم

ولای تو مرا حبل المتین است که عشق تو مرا آیین و دین است

خوشم دامان تو در چنگ دارم که من دیگر زلغزش ننگ دارم

به لطف تو گل بی خار دارم که چون تو باغبانی یار دارم

به درگاهت من آن عبد ذلیلم که غیر عشق تو نبوَد دلیلم

اگر کردارِ بس ناچیز دارم نصیب از عشق شورانگیز دارم

دیوان اشعار، ص: 377

خوشم عشق تو را در سینه دارم به غیر از درس دل، درسی ندارم

مگر ویرانه ام گنجی ندارد خراب آباد دل رنجی ندارد

زقرآنت به من سرمایه دادی مرا از گنج عشقت مایه دادی

تو ای درمان درد دردمندان تو ای آگه زحال دلْ نژندان

تو ای زیبای زیبایان هستی طفیل هستی تو، جان هستی

تو ای دانای اسرار نهانی تو ای خورشید چرخ زندگانی

تو ای پیوند دل‌های گسسته که بگشوده زتو درهای بسته

دوا کن درد» مسکین «بنده ات را کرم کن بنده شرمنده ات را

مناجات عارفان

43

الهی ای که رحمان و رحیمی علیم و قادر و حیّ و کریمی

ثنایت را زبان‌ها در قصورند چو چشمان کز تماشای تو کورند

بیان آن مقام و آن جلالت و یا توصیف آن ذات کمالت

چنان که لایقِ شأنِ تو باشد فقط در شأن قرآن تو باشد

که وصفت در حد نطق کسی نیست که وصف باغ، کار هر خسی نیست

کجا عقل و کجا کُنه کمالت کجا چشم و کجا سیر جمالت؟

همه خوار و ذلیل و ناتوانند
که در بند خیالند و گمانند

ره عرفان، رهی دشوار باشد
که کار آدمی با یار باشد

چو درك ذات تو مقدور نَبْود
ستودن ذات تو، میسور نَبْود

اگر دم می‌زنند از عجز، شاید
کجا ذات تو برکس رخ نُماید؟

خدایا ای فروغ اهل ایمان
مرا نومید از عرفان مگردان

دیوان اشعار، ص: 378

بده راهم به جمع مهرکیشان
مخواه این بنده را زار و پریشان

فدای تو همه دار و ندارم
مبادا غیر احسان تو یارم

که» مسکین «بنده ای هستم در این خاك
وجودم را نما از معصیت پاك

چو شوق تو، به جان ها ریشه دارد
دل عارف به تو اندیشه دارد

اگر سازی مرا از اهل عرفان
شود چون آینه قلبم فروزان

که جویای وصالت عارفانند — که سالك در رهت با پای جانند

زبس در هجر تو سازند و سوزند — به دل از عشق تو آتش فروزند

همه پرّان به اوج عالَم عشق — همه عیسی دمانند از دم عشق

گلستان تقرب را مقیم‌اند — سحرگاه عبادت را نسیم‌اند

همه روزی‌خور خوان حقیقت — شریعت، خضرشان اندر طریقت

همه مست از می جام الهی — شفیع روز داد و دادخواهی

همه سر چشمه نور و صفایند — به سِیْر مکتب مهر و وفایند

شده از چشم آنان پرده‌ها دور — دل و جانْ شان شده نورٌ عَلی نور

چو آیینه سراپا غرق نورند — چو چشم غیب بین از عیب دورند

ندارد قلبشان وسواس و تردید — حق از آنان نموده سخت تمجید

به شرح صدر، روحی زنده دارند — دلی از نور حق تابنده دارند

که عالیْ همتان سرگرمْ سِیْرند — که دور از شرّ و اندر راه خیرند

دیوان اشعار، ص: 379

به روی خود درِ رحمت گشودند
که عاشق جز به ذات حق نبودند

همه صافی دلان نیك سیرت
که ره برده به سیرت ها زصورت

به باطن پاك و پاکیزه وجودند
شهید و شاهد غیب و شهودند

زخوف حق همه غرق اماناند
به روشن باطنی نور جهاناند

به آن رجعت که سوی یار دارند
به آرامش دل اندر کار دارند

فلاح و رستگاری راه ایشان
فراز آسمان ها جاه ایشان

به چشم دل همه حیران محبوب
نموده جان خود قربان محبوب

چو فانی در وجود یار گشتند
سراپا جملگی دلدار گشتند

به مأمول و به سؤل خود رسیده
به آرامش چو آنان کس ندیده

به عقبی کرده سودا جمله دنیا
زهر چیزی گذشته غیر مولا

در این بیع و شری در سود غرقاند
که جمله در هوالموجود غرق اند

بود شیرینتر از هر شهد شیرین
به کامم ذکر تو ای یار دیرین

چه لذت دارد ای جانان عالم
رسیدن از بدن تا جان عالم

ز هر بویی بود خوشتر به دوران
گل احسان و بوی عشق جانان

زقرب او گواراتر چه شربت؟ زهجر او غم افزاتر چه غربت

نجاتم ده ز رنج دور گشتن نجاتم ده زعیب کور گشتن

بده راهم به بزم شوق و ایقان بتابان بر دل من نور ایمان

توانم شد زاحسان نهانت من از صالح ترین بندگانت

به طاعت بهترین فرمان‌برم کن لباس عفو و بخشش در برم کن

دیوان اشعار، ص: 380

به راه پاك‌بازی رهبرم باش تو در بزم دو عالم دلبرم باش

عظیما داورا ای نور هستی دلم را غرق کن در شور و مستی

بزرگا ای تو هم معبود و مقصود جمال خویش کن بر دیده مشهود

اسیرم من، اسیر عشق رویت به بال عشق می آیم به سویت

مرا از راز عرفان باخبر کن منِ شرمنده را شرمنده تر کن

وصالت را الهی کن نصیبم که بی تو اندرین عالم غریبم

الا ای اقرب از حبل وریدم که یاری جز تو در عالم ندیدم

مرا حیران روی خویش گردان فروغ دیده بیش از پیش گردان

بده راهی تو در بزم کمالم فقیرم، خسته ام، آشفته حالم

47

به نام او که رحمان و رحیم است تجلّی گاه او، قلب سلیم است

به نام آنکه جانم را برافروخت به سان شمع سر تا پای من سوخت

به نامت جنبش هر زنده ای دوست به یادت زنده هر جنبنده ای دوست

به نام تو که هستی بخش باشد به ذکر تو که مستی بخش باشد

به نام تو که یار و یاور ماست به عشق تو که دین و باور ماست

به نام توست ای قیّوم عالم اگر باشد منّور قلب آدم

به نامت ای صفای زندگانی که مالك بر همه ملك جهانی

به نامت ای امید ناامیدان که ما را از درِ خود برمگردان

به نام تو که مفتاح امور است که بگشوده ازو درهای نور است

به نامت ای عزیز هرچه عاشق به نورت ای فروغ صبح صادق

دیوان اشعار، ص: 381

به نام تو که محبوب جهانی
اگرچه بی نشان و لامکانی

زبانم لال باشد در ثنایت
بیانم عاجز از شکر عطایت

اگر فرمان برم مولا تو باشی
که اندر سَروری والا تو باشی

اگر سر در کمندت دارم ای دوست
تویی فکر من و پندارم ای دوست

48

به جز تو کی مرا آرام جان بود؟
مگر غافل زعشقت می‌توان بود؟

من و ذکر تو ای آرام جان ها
که باشد ذکر تو وِرد زبان ها

من و ذکر تو هیهات است هیهات
که من چون خاکم و ذکرت سماوات

منم عبد عبید تو الهی
که شادم از نوید تو الهی

بود ذکرم به قدر طاقت من
به قدر احتیاج و حاجت من

زبانم، گرم گفتار تو باشد
کجا ذکرم سزاوار تو باشد؟

از آن سرشار تکریم تو باشم
که روشن از تعالیم تو باشم

من» مسکین «فقیر و بس حقیرم
به بند جهل خود عمری اسیرم

اگر ذکرت شود ورد زبانم
اگر یاد تو گردد نور جانم

اگر اذنم دهی بهر مناجات
اگر دستم بگیری وقت حاجات

مرا سازد رهین منّت تو
که باشد بس بزرگ این نعمت تو

به هر خلوت به هر جلوت الهی!
به هر نعمت، به هر نقمت الهی!

به روز و شب به پیدا و به پنهان
به خوش حالی و یا حال پریشان

به ذکرت باز کن یا رب زبان را
به نور عشق روشن کن روان را

بیا ذکر خفی را مونسم کن
زهجر خود رها چون یونسم کن

بگردان سیر ما را احسنُ السّیر
بکن انجام ما را ختم بر خیر

به کاری که رضای تو در آن است
زهرکاری که باشد، بهتر آن است

به عشق خویش یا رب مایلم کن
ببین نقص مرا و، کاملم کن

دل عاشق که شیدای تو باشد
چو طور نور، سینای تو باشد

بود آرامش دل‌ها به یادت
که دست ماست بر دامانِ دادت

نفوس خاکیان یابد گر آرام به دیدار تو باشد ای دل‌آرام

دلالت دارد این ادوار عالم که گردِش می کند این سان منظّم

که آن حضرت منزه از عیوب است امیر هستی و غیب الغیوب است

همیشه مقصد و مقصود بودی تو در کلّ زمان معبود بودی

زمان خالی نباشد از وجودت جهان باشد رهین لطف و جودت

به وصف توست ذاکر هر زبانی کند بلبل به وصفت نغمه خوانی

هویداتر زخورشید جهانی که از فرط هویدایی، نهانی

فلك سرگرم تعظیم تو باشد مَلك دایم به تکریم تو باشد

من و در بزم ذکرِ غیرِ اللّه از آن ذکر غلط استغفراللّه

کنم من توبه ای امیدواران زهر کاری به غیر انس جانان

زهر شادی بریدم در زمانه به غیر قرب آن ذات یگانه

کشیدم دست خود را من زهرکار به غیر طاعت آن مهربان یار

کلامت راز و رمز زندگانی است که بهرِ خاکیانِ آسمانی است

که انسان‌ها! رهم پاینده دارید
به یاد من دل و جان زنده دارید

دیوان اشعار، ص: 383

به تسبیحم شوید اندر شب و روز
به چشم اشکبار و جانِ پرسوز

که خواهم داد انعام شما را
زخاطر کی برم نام شما را؟

چو از من عاشقانه یاد کردید
دل خود را به لطفم شاد کردید

تو گفتی یادت آریم ای خداوند
که یاد ما کنی کاین است پیوند

کنون در ذکر تو کوشیم ای دوست
لباس مغفرت پوشیم ای دوست

معطّر شد به ذکر تو دل ما
بزرگ آمد از این روحاصل ما

دلم را کن به نور لطف روشن
نما خاك وجودم را تو گلشن

دل» مسکین «به یاد توست آرام
دلاراما! دلارامی، دلارام

مناجات معتصمین

پناه بی پناهانی الهی! امید روسیاهانی، الهی!

ملاذ بی ملاذان جهانی رهایی بخش خیل هالکانی

امید بی‌نوایانی خدایا! تو آرام دل و جانی خدایا!

تو مأوا و پناه بی کسانی تو یار و یاور مستضعفانی

به مسکینان کنی احسان و رحمت به مضطرّین دهی صدگونه حشمت

الهی ای تو یار مستمندان مرا نومید از رحمت مگردان

هر آن کو خائف از نار جحیم است مددگارش خداوند رحیم است

هر آن کو غم شده سرمایه او شود لطف الهی مایه او

تو حصن جمله آوارگانی تو چاره بر همه بیچارگانی

اگر یك شب مرا از در برانی شود تاریك بر من زندگانی

نگردی گر پناه این دل من شود اندوه و حسرت حاصل من

دیوان اشعار، ص: 384

پس از تو کو پناه و تکیه‌گاهی کرم کن بر من محزون الهی

به درگاهت الهی عذرخواهم گنهکارم، ذلیلم، روسیاهم

گنه کردم ولی شرمنده باشم دم از تو می‌زنم تا زنده باشم

52

تهیدستم، فقیرم، شرمسارم گنه دارم ولی طاعت ندارم

که کردار بدم سویت کشانده چو مسکینان به درگاهت نشانده

ببخشا بر من ار بارم فتاده که با لطفت سر و کارم فتاده

زبیم انتقام حضرت تو هم از خوف مقام و قدرت تو

به دستاویز مهرت چنگ دارم که با نفْس بهیمی جنگ دارم

مکن طردم به خذلان و به خواری که بنشستم به درگاهت به زاری

فرو مگذار یا رب بنده‌ات را رها منما تو این شرمنده‌ات را

نسازم بی نصیب از لطف و رحمت مکن محرومم از رحم و کرامت

رعایت کن تو حال این گدا را که دارد سوی تو دست دعا را

بده یا رب نجاتم از مهالك منم بی‌لطف تو ای دوست هالك

تو را من بنده‌ای بس شرمسارم پناهم ده که بس بی غمگسارم

به هر مشکل مرا کردی حمایت نگه کردی به من با صد عنایت

به خاصان درت سوگند ای دوست
بده ما را به خود پیوند ای دوست

چراغی در دل» مسکین «برافروز
سیه روزم، سیه روزم، سیه روز

53

اسیرم من، اسیر بند تدبیر
زتدبیرم چه حاصل پیش تقدیر؟

اگر تقدیر تو باشد نجاتم
اگرچه مرده ام، بخشد حیاتم

نگهدارم تویی از هرچه آفات
گناهم را مکن یا رب مکافات

زبند هر بلا محفوظ دارم
زشهد لطف خود محظوظ دارم

به آرامش دلم را شاد گردان
زحسرت جان من آزاد گردان

منوّر کن به نورت صورتم را
بشوی از هر تباهی سیرتم را

مصونم دار اندر سنگر عشق
که باشم تا همیشه یاور عشق

بده راهم به حصن و مأمن خویش
نجاتم ده زمکر دشمن خویش

به عشق تو قسم ای جان عالم
به لطف تو قسم ای عشق آدم

که من زار و نزار و دلْغمینم
اگر» مسکین «وگر غمگین، همینم

به دفتر سرخطی از طاعتم نیست
به‌جز لطف تو برکس حاجتم نیست

ز زنگار گناهم پاك گردان
به راه طاعتم چالاك گردان

به لطف و رحمتت سوگند ای دوست
که از من مگسل این پیوند ای دوست

ندارد این دل» مسکین «نوایی
کجایی رحمت جانان! کجایی؟

مناجات زاهدان

54

در این منزل که دنیا نام او شد
هزاران مرد و زن ناکام او شد

به مکر و غدر و حیله هست معروف
کدامین دل ازو گشته ست مشعوف؟

بسی در راه آدم چاه کنده
مگر دور افتد از معبود، بنده

مرا دادی در این دنیا تو مسکن
مرا در دام اهریمن میفکن

به دامش گشته جان من گرفتار
بیا از جان من این بند بردار

دیوان اشعار، ص: 386

زغدر و مکر، او راکار و بار است
ز مکر او سیه این روزگار است

مرا کن دور از دام زخارف
دلم روشن کن از نور معارف

به دنبال جهان هرکس دویده
زیپا افتاده و، کامی ندیده

طلبکاران دنیا تیره بخت اند
که شاد از دیدن دار و درخت اند

درختی که به جز غم، برندارد
چرا انسان ازو دل برندارد؟

گل عیشش به آفت‌ها سرشته
بهارش با خزان همراه گشته

به نکبت‌ها شده آلوده دنیا
به دنیا پشت کن، روکن به عقبی

الهی رغبتم زین خانه بردار
زمکر و حیله‌اش جانم نگهدار

بسی دلْ مرده ام من، زنده ام کن
به لطف خویشتن شرمنده ام کن

55

به توفیقم بیارای و به حشمت
کرامت کن تو بر من نور رحمت

رهایم کن تو از عصیان و حرمان
ببر کن جامه‌ام زاحسان و غفران

کفایت کن امورم را الهی
برونم آور از چاه تباهی

زرحمت جام دل لبریز فرما
زدوزخ بردنم پرهیز فرما

دلم زالطاف خود پرنور گردان
هوس‌ها را زجانم دور گردان

نهال عشق را بر دل تو بنشان
از این در طرد و محرومم مگردان

زیبنایی کمالم بخش ای دوست
به عشق خود جلالم بخش ای دوست

چشان شیرینی عفوت تو بر جان
ببخشایم که دل گردد فروزان

دو دیده روشن از دیدار خود کن
دل پر غفلتم بیدار خود کن

دلم از حبّ دنیا پاك گردان
زعشقت سینه‌ام را چاك گردان

چه کردی با دل دلدادگانت
چه گفتی با دل آزادگانت

دیوان اشعار، ص: 387

به نیکان و به خاصان راه دادی
به آنان صحبت اللَّه دادی

همان کن با من ای جانان عالم
صفابخش جهان و جان آدم

به» مسکین «این گنهکار زمانه
به لطف خود نظر کن عاشقانه

چشمه سار عشق

در مدح

حضرت امام حسین علیه السلام

حسین منبع کرامت، چراغ هدایت، ریشه اصالت، صاحب بصیرت، چشمه درایت، و پنجمین دریای پرموج ولایت و بنده خاص و خالص حضرت حق در طاعت و عبادت است.

حسین وارث انبیا، شمع بزم اولیا، سرمشق اتقیا، نور صلحا، سرمایه قلب اصفیا، و سیّد و سرور شهداست.

مصیبتش از اعظم مصائب، و عظمت جهادش مایه بقای دین، و به خاطر اوج فداکاری‌اش اقامه عزا برای او و گریستن بر حضرتش، از جانب پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل‌بیت عصمت علیهم السلام به عنوان عبادتی بزرگ و سبب ثوابی عظیم و باعث آمرزش و مغفرت دانسته شده است.

از آنجایی که به قول معروف، شعر و نظم اوقع در نفوس است، امامان معصوم علیهم السلام مرثیه‌خوانان را که از طریق شعر، متذکر مصائب حضرت حسین علیه السلام می‌شدند و نیز شاعران مرثیه‌گو را با تمام وجود ترغیب می‌نمودند و برای هر بیت شعری که در رثای امام شهیدان سروده می‌شود و شنونده با شنیدنش تحت تأثیر قرار می‌گیرد، اجر جزیل و پاداش عظیم قائل بودند.

این فقیر با آنکه تخصص چندانی در شعر ندارم از پی ترغیب و تشویق شیفتگان اهل‌بیت علیهم السلام علاقه‌مند شدم با گرفتن کلافی به دست، در صف این کاروان قرار گیرم، شاید از بازار این حُسن بی‌نظیر، نصیبی هم به این ناچیز برسد.

اشعاری که پیش رو دارید حدود هزار بیت است که در هر بیتی یك یا دو بار کلمه

دیوان اشعار، ص: 391

نورانی «حسین» ذکر شده و به ابیات ارزش و زینت خاصی بخشیده است.

بخشی از این اشعار در دهه عاشورا در تهران، و بخشی در مدینه و مکه و قسمتی هم کنار مرقد حضرت رضا علیه السلام سروده شده است.

دیوان اشعار، ص: 392

حسین ای شه ملکِ ایمان و دین
حسین ای مه برج عشق و یقین

حسین ای صفابخش بزم وجود
حسین ای تو خورشید غیب و شهود

حسین ای فراتر زحد کمال
حسین ای تو محبوب نیکو خصال

حسین ای امام و ولیّ از ازل
حسین ای به معنی حق لم یزل

حسین ای که باشی تو سلطان جود
حسین ای وجود تو اصل وجود

حسین ای دوای دل دردمند
حسین ای شفای غم مستمند

حسین ای شب عاشقان را صفا
حسین ای همه جود و مهر و وفا

حسین ای غمت آتش قلب و جان
حسین ای که دریایی و بی کران

حسین ای دلت وقف عشق حبیب
حسین ای به درد مریضان طبیب

حسین ای که رضوان حق بوی توست
حسین ای که جنّت سر کوی توست

2

حسین ای صفابخش آزادگان
حسین ای غم قلب افتادگان

حسین ای گدا را بهین تکیه گاه
حسین ای به محشر امید و پناه

حسین ای مرا در دو عالم حبیب
حسین ای مرا وقت مردن طبیب

حسین ای غمت سرّ و اسرار من
حسین ای که لطف تو شد یار من

حسین ای همه عشق و مستی و شور
حسین ای وجود تو دریای نور

حسین ای غم قلب افلاکیان
حسین ای امید همه خاکیان

حسین ای به عالَم تو آوای ما
حسین ای شفابخش دل‌های ما

حسین ای مرا سوز و عشق و گداز
حسین ای مرا مهر و راز و نیاز

دیوان اشعار، ص: 393

حسین ای فروغ دل زار من
حسین ای تو هم یاور و یار من

حسین ای عزیز خدای جهان
حسین ای صفای دل و قلب و جان

3

حسین ای غمت آتش جان ما
حسین ای تو هم دین و ایمان ما

حسین ای که یاد تو ذکر خداست
حسین ای که لطف تو بی‌انتهاست

حسین ای همه مست و حیران تو
حسین ای همه غرق احسان تو

حسین ای که دل بنده درگهت
حسین ای جهانْ گردِ خاک رهت

حسین ای غم قلب صاحب‌دلان — حسین ای غنابخش بی‌حاصلان

حسین ای که نامت دل‌افروز شد — حسین ای که یادت جگرسوز شد

حسین ای که دل گشته شیدای تو — حسین ای جهان مست و جویای تو

حسین ای غلام درت جبرئیل — حسین ای جهانت چو عبد ذلیل

حسین ای وجود تو دریای نور — حسین ای که آری به قلبم سرور

حسین ای مرا ماتم و شور و شین — حسین ای حسین ای حسین ای حسین

4

حسین ای صفای دل و جان من — حسین ای تو جانان و هم جان من

حسین ای دلم را تو خورشید عشق — حسین ای به قلبم تو امّید عشق

حسین ای طبیب شفابخش من — حسین ای به عالم صفابخش من

حسین ای پناهم به روز جزا — حسین ای برایت جهان در عزا

حسین ای که عالم گدای درت — حسین ای که زهرا بود مادرت

حسین ای عزیز دل مصطفی — حسین ای جگرگوشه مرتضی

حسین ای فروغ دیار وِلا — حسین ای که شد کعبه‌ات کربلا
حسین ای تو نور دل زار من — حسین ای که عشقت شده کار من
حسین ای غمت گلشن جان من — حسین ای که عشق تو ایمان من
حسین ای به هستی تویی نور عین — حسین ای حسین ای حسین ای حسین

5

حسین ای تو شمس ازل تا ابد — حسین ای بهشت خدای احد
حسین ای وجودت صفای وجود — حسین ای که باشی ضیای و جود
حسین ای غمت مایه زندگی — حسین ای رهت راه پایندگی
حسین ای حبیب دل انبیا — حسین ای مه محفل اولیا
حسین ای که عاشق تو را حیدر است — حسین ای که زهرا تو را مادر است
حسین ای که سبط حبیب‌اللّهی — حسین ای که پور ولی‌اللّهی
حسین ای تو محبوب قلب همه — حسین ای جگرگوشه فاطمه
حسین ای شهید سر کوی دوست — حسین ای که ذاتت دهد بوی دوست
حسین ای که هستی عزادار توست — حسین ای که امت وفادار توست

حسین ای امید دل خسته حال حسین ای تو نیروی بشکسته بال

حسین ای آنکه هستی از دم توست حسین ای آنکه عالَم در غم توست

حسین ای نور بزم زندگانی حسین ای حاصل باغ معانی

حسین ای اوّل و آغاز و پایان حسین ای نور حق از تو نمایان

حسین ای شاهد ذات یگانه حسین ای از خداوندت نشانه

دیوان اشعار، ص: 395

6

حسین ای آنکه باشی روح الارواح حسین ای رحمت حق را تو مفتاح

حسین ای آنکه دل‌ها زنده توست حسین ای آنکه دین پاینده توست

حسین ای پادشاه کشور جان حسین ای ریشه بنیان ایمان

حسین ای گوهر یك‌دانه عشق حسین ای حضرت دُردانه عشق

حسین ای زینت عرش الهی حسین ای آنکه عالَم را پناهی

حسین ای از ازل روح مجرّد
حسین ای معنی عبد مؤیّد

حسین ای در جهان بی‌مثل و مانند
حسین ای مظهر ذات خداوند

حسین ای چشمه فیض و کرامت
حسین ای مهر تابان امامت

حسین ای آدم و ای نوح و موسی
حسین ای یوسف و یعقوب و عیسی

حسین ای احمد و ای شیث و ای هود
حسین ای منبع احسان و هم جود

حسین ای کعبه و ای زمزم عشق
حسین ای رکن و حجر و همدم عشق

حسین ای کرسی و لوح و سماوات
حسین ای مایه عشق و کرامات

حسین ای زینت دوش پیمبر
حسین ای بهترین موجود و برتر

حسین ای روح عشق و روح عالم
حسین ای علّت هستی آدم

حسین ای قطب علم و جان ایمان
حسین ای ریشه و ای اصل انسان

حسین ای صبح امید دل ما
حسین ای در دو عالم حاصل ما

حسین ای شاهکار بزم توحید حسین ای کلّ هستی را تو امید

حسین ای رهرو راه کرامت حسین ای محور روز قیامت

دیوان اشعار، ص: 396

حسین ای خون پاکت مایه دین حسین ای ذات حق را کرده تبیین

حسین ای علت پیروزی حق حسین ای مایه بهروزی حق

حسین ای خون حق و راه روشن حسین ای هر دو عالم از تو گلشن

حسین ای رهرو بینای بیدار حسین ای دلبر و محبوب و دلدار

حسین ای جامع جمع کمالات حسین ای برتر از وهم و خیالات

حسین ای حاصل پرقیمت دین حسین ای دستگیر هرچه» مسکین«

حسین ای عاشق از جا رهیده حسین ای آنکه چون تو کس ندیده

حسین ای فانی اندر ذات معبود حسین ای مقصد و منظور و مقصود

حسین ای نور حق و ظلّ ممدود حسین ای در صفات و ذات محمود

حسین ای جلوه روح نبوت
حسین ای اصل ایمان و فتوت

حسین ای بحر بی‌ساحل به عالم
حسین ای افتخار بزم آدم

حسین ای وارث عیسی و احمد
حسین ای میوه قلب محمد

حسین ای چشمه‌سار عشق و مستی
حسین ای شاهد بزم الستی

حسین ای جویبار مهر و رأفت
حسین ای ریشه و اصل شرافت

حسین ای یکه تاز روز هیجا
حسین ای جان حیدر روح زهرا

حسین ای دُرّ دریای کرامت
حسین ای شمس صحرای قیامت

حسین ای از ازل عبد الهی
حسین ای تا ابد مرد الهی

حسین ای شاهکار صنع یزدان
حسین ای رحمت و ای لطف و رحمان

دیوان اشعار، ص: 397

10

حسین ای شه کشور قلب و جان
حسین ای همه عشق و جان جهان

حسین ای به معنا تو نور وجود
حسین ای ظهوری زغیب و شهود

حسین ای همه نور و عین یقین
حسین ای که باشی تو حصن حصین

حسین ای مَلك بر درت پاسبان حسین ای به عالم پناه و امان

حسین ای تو محبوب کوی حبیب حسین ای به هر درد و علت طبیب

حسین ای شهید سر کوی عشق حسین ای که خونت دهد بوی عشق

حسین ای که بر کائناتی امیر حسین ای که دل در غمت شد اسیر

حسین از تو بر پا نماز و زکات حسین عشق تو در قیامت برات

حسین از غمت قلب ما غرق خون حسین ای فدای تو مال و بنون

حسین آنکه جان در رهت داده است حسین او سر افراز و آزاده است

11

حسین ای کریم ازل تا ابد حسین ای تو تفسیر سرّ صمد

حسین ای امیر سرای وجود حسین ای مه برج غیب و شهود

حسین ای غریب صف کربلا حسین ای زده جام عشق و لا

حسین ای ز هر نقص و عیبی جدا حسین ای تجلی ذات خدا

حسین ای تو آغاز و پایان عشق حسین ای پناه گدایان عشق

حسین ای فتاده به دریای خون حسین ای گذشته زمال و بنون

حسین ای به عالم شده یار ما حسین ای بهشت دل زار ما

حسین ای امام غریب و شهید حسین ای که همچون تو عالم ندید

حسین ای بهین گنج اسرار عشق حسین ای تو خورشید بازار عشق

دیوان اشعار، ص: 398

حسین ای که دل در غمت پر نواست حسین ای که هستی تو را در عزاست

12

حسین ای نشان از کمال حبیب حسین ای ظهور جمال حبیب

حسین ای به ملك جهان نور عشق حسین ای فروغ دل و طور عشق

حسین ای نشان از صفات خدا حسین ای غریب سر از تن جدا

حسین ای پناه دل دردمند حسین ای به کویت همه مستمند

حسین ای به عشقت دو عالم اسیر حسین ای به بزم شفاعت امیر

حسین ای دل و دلبر و دلنواز حسین ای به سوی تو روی نیاز

حسین ای صفابخش بزم حیات حسین ای به عالم چراغ نجات

حسین ای شهید سر کوی عشق حسین ای که خاکت دهد بوی عشق

حسین ای شفابخش درد همه
حسین ای جگرگوشه فاطمه

حسین ای علی را به حق نور عین
حسین ای حسین ای حسین ای حسین

13

حسین ای چراغ شب تار من
حسین ای دوای دل زار من

حسین ای به عالم پناه همه
حسین ای تو عزّ و تو جاه همه

حسین ای صفای دل عاشقان
حسین ای دلیل ره صادقان

حسین ای امید دل خسته‌ام
حسین ای که از غیر تو رسته‌ام

حسین ای مرا در دو عالم حبیب
حسین ای به درد درونم طبیب

حسین ای نوای دل بی‌نوا
حسین ای به خون خفته در کربلا

حسین ای فروغ دل دردمند
حسین ای امید دل مستمند

دیوان اشعار، ص: 399

حسین ای که شد خون بهایت خدا
حسین ای شهید سر از تن جدا

حسین ای که دل را برافروختی
حسین ای که از تشنگی سوختی

حسین ای به احمد تویی نور عین
حسین ای حسین ای حسین ای حسین

14

حسین ای مظهر انوار جانان
حسین ای جانِ جان و شمع تابان

حسین ای کشته راه خداوند
حسین ای جن و انست گشته در بند

حسین ای روشنی‌بخش دو عالم
حسین ای تاج فرق جمله آدم

حسین ای عاشق رخسار معبود
حسین ای آنکه باشی ظلّ ممدود

حسین ای جلوه آیات قرآن
حسین ای معنی اسلام و ایمان

حسین ای روح احکام الهی
حسین ای آنکه غیر حق نخواهی

حسین ای آبروی کشور عشق
حسین ای آنکه باشی محور عشق

حسین ای ریشه و بنیان هستی
حسین ای غرق شور و عشق و مستی

حسین ای حق‌پرست خالص از عیب
حسین ای میهمان عالم غیب

حسین ای شمع بزم زندگانی
حسین ای گشته راهت جاودانی

15

حسین ای معنی نورٌ علی نور
حسین ای شاهد آن وجه مستور

حسین ای از جمالت حق هویدا
حسین ای از تو راز عشق پیدا

حسین ای حکمت و عدل و کرامت
حسین ای نور صحرای قیامت

حسین ای بزم حق را نور دائم
حسین ای رحمت و ای روح قائم

حسین ای دین حق را جوهر عشق
حسین ای قلب ما را گوهر عشق

دیوان اشعار، ص: 400

حسین ای روح و جان عالم پاك
حسین ای گنج حق در عرصه خاك

حسین ای روی دل‌ها سوی کویت
حسین ای کلّ قرآن خُلق و خویت

حسین ای روح طاعات و عبادات
حسین ای روشنی‌بخش سماوات

حسین ای رهنمای حق‌پرستان
حسین ای مقتدای حق‌پرستان

حسین ای هر دو عالم از تو گلشن
حسین ای جمله دل‌ها از تو روشن

حسین ای کیمیای عشق خاکت
حسین ای نور مطلق قلب پاکت

حسین ای راه تو راه الهی
حسین ای غیر راه تو تباهی

حسین ای سرفراز بزم هستی
حسین ای بی‌تو هر چیزی است پستی

حسین ای آنکه مقصودی به عالم
حسین ای آنکه مشهودی به عالم

حسین ای علم مطلق اصل بینش
حسین ای رمز و راز آفرینش

حسین ای ریشه و جان نبوت
حسین ای نور دل اصل فتوّت

حسین ای شاهد راه شریعت
حسین ای هستی‌ات عین حقیقت

حسین ای در دو عالم آیت حق
حسین ای خون پاکت رایت حق

حسین ای قلب ما محو جمالت
حسین ای عالمی مست کمالت

حسین ای عقل و ای روح مجسّد
حسین ای شادی قلب محمد

17

حسین ای نور بزم آفرینش
حسین ای گوهر دریای بینش

حسین ای آنکه دل در ماتمت سوخت
حسین از ماتمت هستی برافروخت

حسین ای کربلایت وادی طور
حسین ای مطلع نورٌ علی نور

حسین ای مقصد عشاق سرمست	حسین عالم به عشقت گشته پابست
حسین ای لاله دشت شهادت	حسین ای معنی روح سیادت
حسین ای قبله‌گاه عشق‌بازان	حسین ای نور جان سرفرازان
حسین ای مونس دل‌های مشتاق	حسین ای ریشه این کاخ نه طاق
حسین ای پرده‌دار عرش رحمان	حسین ای شاهد و مشهود و ایمان
حسین ای چشمه جود و کرامت	حسین ای معنی روح شهامت
حسین ای بحر بی‌ساحل به هستی	حسین ای شمع بزم حق‌پرستی

18

حسین ای دین حق را اصل و بنیان	حسین ای حکمت و عرفان و برهان
حسین ای شمس جاوید ولایت	حسین ای بدر کامل در هدایت
حسین ای نام زیبایت دل‌آرا	حسین ای ماتم تو، محفل آرا
حسین ای کشور جان را تو سلطان	حسین ای نور پیدا سرّ پنهان
حسین ای خاك راهت مایه عشق	حسین ای یاد تو سرمایه عشق
حسین ای فیض دائم روح قرآن	حسین ای عدل و قسط و اصل میزان

حسین ای اعظم و اتقی و اعلم
حسین ای فخر فرزندان آدم

حسین ای آنکه روح احمدی تو
حسین ای آنکه فیض سرمدی تو

حسین ای کربلایت طور سینا
حسین ای سالك و بیدار و بینا

حسین ای فرد بی همتای به عالم
حسین ای وام داردت جمله آدم

19

حسین ای که نور و صفا و کمالی
حسین ای که عشق و وفا و جمالی

دیوان اشعار، ص: 402

حسین ای جهان گوی میدان تو
حسین ای همه مات ایمان تو

حسین ای همه عزّ و جاه و کرامت
حسین ای تو سلطان روز قیامت

حسین ای به بزم جهان روح ایمان
حسین از رخت نور اللّه نمایان

حسین ای تو کشتی به طوفان دنیا
حسین ای شفیع همه روز عقبا

حسین ای که یادت دوای من است
حسین ای که لطفت شفای من است

حسین ای نجات همه در قیامت
حسین ای تو دریای مهر و کرامت

حسین ای رهیده ز جسم و ز جان
حسین ای به عالم شده جاودان

حسین ای همه سطوت و نور مطلق
حسین ای که نورت زحق گشته مشتق

حسین ای صراط خدا در زمانه
حسین ای وجودی به حق جاودانه

20

حسین ای همه نور معنا به عالم
حسین ای بِهین میوه جان خاتم

حسین ای تو ایوب دشت بلا
حسین ای فدا گشته در کربلا

حسین ای که از وهم هر کس برونی
حسین ای که از هر چه باشد فزونی

حسین ای که نام تو باشد دل افروز
حسین ای که در ماتمت دل شب و روز

حسین ای که باشی تو سرور به احرار
حسین ای که بهر تو عالم دل افکار

حسین ای که از حق نشانی و آیت
حسین ای که هستی بود در عزایت

حسین ای که از عیب و نقصان تویی پاك
حسین ای چراغ شبستان افلاك

حسین ای که دادی به دین آبرو
حسین ای که کردی به خونت وضو

حسین ای امید دل اولیا
حسین ای تو را در عزا انبیا

حسین ای که نایی به وصف و بیان
حسین ای فدای تو جان جهان

دیوان اشعار، ص: 403

21

حسین ای همه عشق و نور و صفا
حسین ای سراپا امید و وفا

حسین ای گل گلشن انبیا
حسین ای مه محفل اولیا

حسین ای زسوزت جهان سوخته
حسین ای غمت آتش افروخته

حسین ای حریمت حریم خدا
حسین ای عزیز سر از تن جدا

حسین ای شده غرق بحر بلا
حسین ای منایت شده کربلا

حسین ای جهان در غم اصغرت
حسین ای شهید ره داورت

حسین ای به عشق تو زینب اسیر
حسین ای فدایت صغیر و کبیر

حسین ای دو عالم گدای درت
حسین ای به نی خوانده قرآن سرت

حسین ای شکسته جبین از جفا
حسین ای همه صدق و لطف و صفا

حسین ای زیادت به جان شور و شین
حسین ای حسین ای حسین ای حسین

22

حسين ای شاهد و مشهود و مقصود

حسين ای عارف و معروف و محمود

حسين ای عقل و اصل و عين ادراك

حسين ای عاكف خاك تو افلاك

حسين ای دل گرفتار غم تو

حسين ای جمله هستی از دم تو

حسين ای چرخ معنا را تو خورشيد

حسين ای چهره محبوب و جاويد

حسين ای درگهت درگاه احسان

حسين ای مايه آئين و ايمان

حسين ای رهبر راه الهی

حسين ای بر دو عالم تو پناهی

حسين ای همدم دل‌های رنجور

حسين ای داروی جان‌های مهجور

ديوان اشعار، ص: 404

حسين ای شافع ما روسياهان

حسين ای تكيه‌گاه عذرخواهان

حسين ای عالمی مجنون كويت

حسين ای كلّ هستی محو رويت

حسين ای محور جان‌های مشتاق

حسين ای ريشه و بنيان آفاق

حسين ای مَلَك بر درت در سجود

حسين ای شه مُلك غيب و شهود

حسین ای غلام تو چرخ بلند
حسین ای جهانی تو را در کمند

حسین ای گران دُرّ بحر وجود
حسین ای همه مهر و احسان و جود

حسین ای جهانت همه زیر پای
حسین ای که خاك درت عرش‌سای

حسین ای شهید سر کوی دوست
حسین ای تجلی‌گه روی دوست

حسین ای همه جود و لطف و وفا
حسین ای به یادت دلم پُرصفا

حسین ای خریدار خونت خدا
حسین ای شهید سر از تن جدا

حسین ای همه مهر و عشق و عطا
حسین ای جگرگوشه لافتی

حسین ای درِ رحمت ذوالجلال
حسین ای وجود تو کلّ الکمال

حسین ای به عالم تو برهان حق
حسین ای به رفعت چو قرآن حق

حسین ای غمت دین و ایمان من
حسین ای وجود تو رضوان من

حسین ای مرا نور بزم حیات
حسی ای شفیعم به روز ممات

حسین ای به محشر تو یار همه
حسین ای عزیز دل فاطمه

حسین ای امید دل و نور عشق
حسین ای سراپای تو طور عشق

حسین ای امید دل بی‌کسان
حسین ای نجات همه مفلسان

دیوان اشعار، ص: 405

حسین ای شفای دل خستگان حسین ای تو مولای دلبستگان

حسین ای مقیم حریمت دلم حسین ای که ذکر تو شد حاصلم

حسین ای که باشی تو دلدار من حسین ای شفای دل زار من

حسین ای اسیر تو بود و نبود حسین ای تو دریای احسان و جود

حسین ای جهان از تو پرشور و شین حسین ای حسین ای حسین ای حسین

25

حسین ای شهنشاه بزم وَلا حسین ای منای تو شد کربلا

حسین ای چراغ شبستان عشق حسین ای صفای گلستان عشق

حسین ای شهید ره عشق یار مرا غیر عشقت به عالم چه کار

حسین ای که خاکت به عالم شفا حسین ای شه برج مهر و وفا

حسین ای امید دل بی‌نوا حسین ای جهان از تو اندر نوا

حسین ای پناه گدایان عشق حسین ای شه بینوایان عشق

حسین ای مه محفل عاشقان
حسین ای امام همه صادقان

حسین ای جهان از وجودت به‌پا
حسین ای تو عرش و تو نور و ضیا

حسین ای تو هم درد و درمان من
حسین ای تو وصل و تو هجران من

حسین ای صفابخش قلب حزین
حسین ای شفابخش جان غمین

26

ای سراپا عشق و ایمان یا حسین
ای همه الطاف و احسان یا حسین

ای تو محبوب محبان یا حسین
ای تو سالار شهیدان یا حسین

ای امید خسته‌حالان یا حسین
ای صفای قلب نالان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 406

ای شهید بزم جانان یا حسین
ای شفای دردمندان یا حسین

ای عزادار تو دنیا یا حسین
ای سیه‌پوش تو عقبا یا حسین

ای نوای روح پاکان یا حسین
ای تو هم جانان و هم جان یا حسین

من اسیر و مستمندت یا حسین
من فقیر و دردمندت یا حسین

من گدای خاك کویت یا حسین
تا ابد عاشق به رویت یا حسین

من برایت در عزایم یا حسین
بر در تو بی‌نوایم یا حسین

من تو را شرمنده هستم یا حسین
من به عشقت زنده هستم یا حسین

26

ای صفای هر دو عالم یا حسین
ای انیس قلب آدم یا حسین

ای جهانت همچو مجنون یا حسین
ای شفای قلب محزون یا حسین

ای دلم زار و اسیرت یا حسین
رحمتی سوی فقیرت یا حسین

عالم و آدم گدایت یا حسین
عاشق و محو صفایت یا حسین

در قیامت یار مایی یا حسین
شمع شام تار مایی یا حسین

گفت زینب در قفایت یا حسین
ای بقربان وفایت یا حسین

مصطفی گفتا به عالم یا حسین
مرتضی می‌گفت هر دم یا حسین

در جنان می‌گفت لعیا یا حسین
پشت در می‌گفت زهرا یا حسین

ذکر قاسم ذکر اکبر یا حسین
ذکر عبداللّه و اصغر یا حسین

من ندارم جز تو یاری یا حسین
غیر عشقت نیست کاری یا حسین

27

ای صفای خسته جانان یا حسین
ای بلاگردان انسان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 407

ای چراغ بزم بینش یا حسین
ای صفای آفرینش یا حسین

ای دوای خسته‌حالان یا حسین
مرهم بشکسته‌بالان یا حسین

محرم سرّ خدایی یا حسین
نور قلب مصطفایی یا حسین

جلوه‌گاه کبریایی یا حسین
روح و جان مرتضایی یا حسین

نام تو حلّال مشکل یا حسین
کربلایت کعبه دل یا حسین

در غمت من بی‌قرارم یا حسین
خسته و زار و فکارم یا حسین

قبله من کربلایت یا حسین
جان من بادا فدایت یا حسین

من تهی‌دست و فقیرم یا حسین
بر سر کویت اسیرم یا حسین

خود سراپا شور و شینم یا حسین
ناتوان و دل‌غمینم یا حسین

28

ای دُر دریای عرفان یا حسین — ای گل خوشبوی احسان یا حسین

فارِس روز رشادت یا حسین — عاشق بزم شهادت یا حسین

شاهد روز قیامت یا حسین — جلوه کلّ کرامت یا حسین

ای جهان محو وفایت یا حسین — عالمی گردد فدایت یا حسین

صبح امید وجودی یا حسین — فارغ از جمله قیودی یا حسین

ای جهان روشن زنورت یا حسین — کربلا شد نفخ صورت یا حسین

خاك کویت عرش اعلا یا حسین — دل تو را غرق تمنّا یا حسین

ای ضیای بزم رندان یا حسین — ای کلید فتح زندان یا حسین

بر تو گریان چشم آدم یا حسین — از غمت سوزد دو عالم یا حسین

تو جهان را تکیه‌گاهی یا حسین — شافع هر روسیاهی یا حسین

دیوان اشعار، ص: 408

29

ای امیر کشور جان یا حسین — ای چراغ بزم ایمان یا حسین

جز تو نبود تکیه‌گاهی یا حسین — غیر تو نبود پناهی یا حسین

جنّ و انس اندر عزایت یا حسین
جنت و رضوان سزایت یا حسین

جوهر بزم وجودی یا حسین
محور غیب و شهودی یا حسین

انبیا اندر عزایت یا حسین
مات و مبهوت از وفایت یا حسین

ای شفا در خاك كویت یا حسین
جان فدای خُلق و خویت یا حسین

چشمه صبر و وفایی یا حسین
مظهر لطف و صفایی یا حسین

خون حق در نینوایی یا حسین
تو غریب كربلایی یا حسین

اسوه آزادگانی یا حسین
دلبر دلدادگانی یا حسین

درد عالم را شفایی یا حسین
سر بریده از قفایی یا حسین

ای نوای بی‌نوایان یا حسین
مرهم قلب گدایان یا حسین

ای شفیع روز محشر یا حسین
جلوه‌گاه ذات داور یا حسین

ای دوای سینه‌ریشان یا حسین
داروی درد پریشان یا حسین

ای شفای قلب نالان یا حسین
ای پرِ بشكسته بالان یا حسین

روح مذهب، جان دینی یا حسین
جوهر حق الیقینی یا حسین

كامل الذات و صفاتی یا حسین
معنی صوم و صلاتی یا حسین

جان و قلب مصطفايی يا حسين | نور چشم مرتضايی يا حسين

ديوان اشعار، ص: 409

شمع بزم عاشقانی يا حسين | نور قلب صادقانی يا حسين

خاك عالم از تو گلشن يا حسين | بزم هستی از تو روشن يا حسين

من گدا و مستمندت يا حسين | تا قيامت دردمندت يا حسين

31

ای غمت سرمايه جان يا حسين | ای مرا اميد و ايمان يا حسين

ای صفای ديده و دل يا حسين | ای كليد حلّ مشكل يا حسين

ای به خون افتاده عطشان يا حسين | پيكرت مجروح و عريان يا حسين

ای بقربان صفايت يا حسين | عالمی مست وفايت يا حسين

من گدايم من گدايم يا حسين | سخت محتاج عطايم يا حسين

من سراپا بی‌نوايم يا حسين | در غمت غرق عزايم يا حسين

من ذليل و مستمندم يا حسين | بی‌نوايی دردمندم يا حسين

رحمتی بر بی‌نوایان یا حسین کن نظر سوی گدایان یا حسین

ای مرا خورشید احسان یا حسین ای مرا هم درد و درمان یا حسین

آگه از سرّ نهانی یا حسین زان که خود جان جهانی یا حسین

32

ای قرار قلب زارم یا حسین روز محشر شرمسارم یا حسین

ای مرا دنیا و عقبی یا حسین ای مرا امید فردا یا حسین

ای سراپا نور و ایمان یا حسین ای صفای هر پریشان یا حسین

ای زبهترها تو بهتر یا حسین روح خوبی را تو مهتر یا حسین

ای سرت قرآن ناطق یا حسین ای ضیاء قلب صادق یا حسین

دیوان اشعار، ص: 410

چشمه جود و سخایی یا حسین گوهر بحر صفایی یا حسین

ماسوا را مقتدایی یا حسین شمع بزم ماسوایی یا حسین

روحِ روح جمله آدم یا حسین تکیه‌گاه کلّ عالم یا حسین

من به‌کویت بنده هستم یا حسین — بنده ای شرمنده هستم یا حسین

در غم عشقت اسیرم یا حسین — اندر این درگه فقیرم یا حسین

تو جهان را جان و جانان یا حسین — عالمی را نور ایمان یا حسین

یاور مایی به عالم یا حسین — در غمت عالم به ماتم یا حسین

دم به دم گوید دل ما یا حسین — جز تو نبود حاصل ما یا حسین

چشم ما گریان برایت یا حسین — سینه‌ها سوزان برایت یا حسین

يك نظر بر ما گدایان یا حسین — لطف کن بر بی‌نوایان یا حسین

ای شهید راه ایمان یا حسین — ای وجودت عین احسان یا حسین

ای فروغ قلب زهرا یا حسین — ای شفیع ما به فردا یا حسین

ای همه جان‌ها فدایت یا حسین — ای فرشته در عزایت یا حسین

ما گدائیم و تو آقا یا حسین — ما همه عبد و تو مولا یا حسین

ای فدای خال رویت یا حسین — دست ما و خاك کویت یا حسین

من گرفتار تو هستم یا حسین
در برت بی‌پا و دستم یا حسین

جز تومن یاری ندارم یا حسین
با کسی کاری ندارم یا حسین

من تو را هستم گدایی یا حسین
زار و خوار و بی‌نوایی یا حسین

دیوان اشعار، ص: 411

ای مرا هم جان و جانان یا حسین
ای مرا هم دین و ایمان یا حسین

در غمت افسرده‌حالم یا حسین
طایر بشکسته بالم یا حسین

بی‌نوا و دردمندم یا حسین
روسیاه و مستمندم یا حسین

درد ما را تو شفایی یا حسین
سینه را نور و ضیایی یا حسین

ای مرا آغاز و پایان یا حسین
هستم از خیل گدایان یا حسین

ای بهشت و جنّت من یا حسین
ای نشاط و محنت من یا حسین

ای دل و جان در عزایت یا حسین
عالمی بادا فدایت یا حسین

ای حبیب قلب صادق یا حسین اسوه هر عبد عاشق یا حسین

ای صفای بزم هستی یا حسین شاهد روز الستی یا حسین

تو امید کائناتی یا حسین تو همه صوم و صلاتی یا حسین

تکیه‌گاه اولیایی یا حسین نور بزم اصفیایی یا حسین

یوسف مصر وجودی یا حسین شاهد غیب و شهودی یا حسین

زاده خیرالنسایی یا حسین مصطفی و مرتضایی یا حسین

مصدر عشق و وفایی یا حسین بزم عالم را صفایی یا حسین

راه حق و خوی حقّی یا حسین خون حق و بوی حقی یا حسین

فیضی و عین الحیاتی یا حسین برتر از حدّ و جهاتی یا حسین

جلوه‌گاه ذوالجلالی یا حسین روحی و کل الکمالی یا حسین

36

ای سراپا روح و هم جان یا حسین معنی آیات قرآن یا حسین

دیوان اشعار، ص: 412

ای غمت سرمایه ما یا حسین
عشق رویت مایه ما یا حسین

ای به خون افتاده عطشان یا حسین
پیکرت مجروح و عریان یا حسین

ای چراغ بزم مستان یا حسین
نور قلب حق‌پرستان یا حسین

گشته از تو حلّ مشکل یا حسین
روشن از تو دیده و دل یا حسین

دردمندان را دوایی یا حسین
بی‌نوایان را نوایی یا حسین

جز تو نبود نور تابان یا حسین
جز تو نبود جان و جانان یا حسین

ای همه عالم گدایت یا حسین
از دل و جان بی‌نوایت یا حسین

در عزایت کلّ عالم یا حسین
جن و انس و جمله آدم یا حسین

من نه در خور بر سزایم یا حسین
گر چه بهرت در عزایم یا حسین

37

ای غمت درد و دوایم یا حسین
گردی از کویت شفایم یا حسین

ای به سوی تو نیازم یا حسین
خاك تو مُهر نمازم یا حسین

ای همه بود و حیاتم یا حسین
دستگیر اندر مماتم یا حسین

ای شفای قلب زارم یا حسین
ای به هر طوفان تو یارم یا حسین

ای پناه بی‌پناهان یا حسین
عذرخواه روسیاهان یا حسین

دل زعشقت مایه دارد یا حسین — جان زتو سرمایه دارد یا حسین

از می عشق تو مستم یا حسین — هرچه هستم با تو هستم یا حسین

رو به تو دارم به عالَم یا حسین — همچو جن و انس و آدم یا حسین

عالمی گریان برایت یا حسین — قلب‌ها سوزان برایت یا حسین

روح و جانم در کمندت یا حسین — این دل من دردمندت یا حسین

دیوان اشعار، ص: 413

38

ای جهان ماتم‌سرایت یا حسین — کعبه دل کربلایت یا حسین

کائنات اندر عزایت یا حسین — حق بود ای جان سزایت یا حسین

عقل کلّ محو وفایت یا حسین — ای همه جان‌ها فدایت یا حسین

ای امیر کشور جان یا حسین — ای به هر جانِ تو جانان یا حسین

چشم احسانش به سویت یا حسین — این گدای خاك کویت یا حسین

روح الارواح جهانی یا حسین — دستگیر گمرهانی یا حسین

تو همه نور و صفایی یا حسین — وجه ذات کبریایی یا حسین

تو امام صادقانی یا حسین
عشق قلب عاشقانی یا حسین

قرةالعین رسولی یا حسین
میوه قلب بتولی یا حسین

تو سراپا عقل و نوری یا حسین
مایه عشق و سروری یا حسین

39

ای مرا جانانه و جان یا حسین
من چو مور و تو سلیمان یا حسین

دل به ذکرت هم چوبستان یا حسین
عالم از یادت گلستان یا حسین

ای پناه هر پریشان یا حسین
ای امید سینه‌ریشان یا حسین

تو مرا ایمان و دینی یا حسین
تو به حق اصل یقینی یا حسین

قلب مؤمن را امیدی یا حسین
در جهان صبح سپیدی یا حسین

نور و مهری و صفایی یا حسین
روحی و عشق و وفایی یا حسین

تکیه‌گاه دل‌غمینی یا حسین
نور قلب مستکینی یا حسین

تو دلیل گمرهانی یا حسین
ذکر روح و نور جانی یا حسین

سایه و ظل خدایی یا حسین
درد ما را تو دوایی یا حسین

خاک کویت فخر عالم یا حسین
خود شفا بر درد آدم یا حسین

40

ای دُر دریای هستی یا حسین
کامل اندر حق پرستی یا حسین

فانی اندر ذات یزدان یا حسین
ای صفای قلب رندان یا حسین

ذکر رویت عالم‌آرا یا حسین
نام تو نامی دل‌آرا یا حسین

سرور اهل یقینی یا حسین
پرتو آیین و دینی یا حسین

آسمان‌ها خاک کویت یا حسین
کلّ هستی محو رویت یا حسین

تو حبیب و نور مایی یا حسین
در دل و جان شور مایی یا حسین

تو امام و مقتدایی یا حسین
بنده خاص خدایی یا حسین

در ره حق جان‌فدایی یا حسین
خود بقا اندر بقایی یا حسین

سرّ حج و هم نمازی یا حسین
عالمی را دل‌نوازی یا حسین

انس و جان باشد فقیرت یا حسین
پای‌بند و هم اسیرت یا حسین

41

ای امیر ماسوی اللّه یا حسین
جلوه‌گاه وجهِ اللّه یا حسین

ای عزیز قلب مستان یا حسین
نور چشم حق‌پرستان یا حسین

ای سراپا عشق و بینش یا حسین
شمع جمع آفرینش یا حسین

ای ثناخوان تو قرآن یا حسین
آیت ایمان و احسان یا حسین

ای بهشت و جنّت من یا حسین
ای امید و رحمت من یا حسین

دیوان اشعار، ص: 415

نای ما را تو نوایی یا حسین
رهبر و مولای مایی یا حسین

یاد تو آرام جان ها یا حسین
ذکر تو نور روان‌ها یا حسین

مقصد جویندگانی یا حسین
کعبه پویندگانی یا حسین

قلب ما را نور نوری یا حسین
مایه عشق و سروری یا حسین

جز غمت کاری ندارم یا حسین
جز تو من یاری ندارم یا حسین

42

ای مرا هم درد و درمان یا حسین
ای مرا هم عشق و ایمان یا حسین

یك نظر بر قلب زارم یا حسین
بهر تو من دل‌فکارم یا حسین

بی‌تو زار و دل‌پریشم یا حسین
در عزایت سینه‌ریشم یا حسین

درد ما را تو شفائی یا حسین
کشته جور و جفایی یا حسین

رحمت بی منتهایی یا حسین
شافع روز جزایی یا حسین

تکیه‌گاه بی‌قراری یا حسین
رحمت روز شماری یا حسین

بر همه نور و ضیایی یا حسین
درد عالم را دوائی یا حسین

من تو را عبدی فقیرم یا حسین
مستکین و مستجیرم یا حسین

گردی از کوی تو باشم یا حسین
تا ابد سوی تو باشم یا حسین

نور قلب و شمع جانی یا حسین
رحمت حق در جهانی یا حسین

43

ای به درد ما تو درمان یا حسین
ای به راه ما تو پایان یا حسین

ای تو مقصود و تو مقصد یا حسین
ای تو را چون عرش مسند یا حسین

ای شهید راه قرآن یا حسین
ای ضیاء و نور ایمان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 416

بنده خاص خدایی یا حسین
نور بزم اولیایی یا حسین

خون حق و روی حقی یا حسین
بوی حق و سوی حقی یا حسین

رسته از هر قید و بندی یا حسین
قلب عاشق را کمندی یا حسین

تو به عالم قبله‌گاهی یا حسین
بر تهی‌دستان پناهی یا حسین

گرمی بازار عشقی یا حسین
تا ابد سالار عشقی یا حسین

تو حبیبی تو حبیبی یا حسین
درد انسان را طبیبی یا حسین

وارث پیغمبرانی یا حسین
تو صفای بزم جانی یا حسین

دل اسیر عشق رویت یا حسین
جان و دل شیدای کویت یا حسین

نور حق جان جهانی یا حسین
تا ابد سلطان جانی یا حسین

محو رخسار تو هستم یا حسین
بر درت من پای‌بستم یا حسین

بر فراز عرش جایت یا حسین
رشگ جنّت کربلایت یا حسین

تو صراطی و سبیلی یا حسین
ماسوی اللّه را دلیلی یا حسین

گنج حق در روح و جانی یا حسین
واصلی و جاودانی یا حسین

هست عاشورا منایت یا حسین
هر دو عالم زیر پایت یا حسین

مست صهبای الستی یا حسین
کلّ خوبی‌ها تو هستی یا حسین

از دو عالم بی‌نیازی یا حسین
در عبادت سرفرازی یا حسین

سبط پاك مصطفایی یا حسین
نور چشم مرتضایی یا حسین

45

حسینا ای مرا شمع شب عشق
حسینا ای به هر قلبی تب عشق

دیوان اشعار، ص: 417

حسینا ای گل بی‌خار هستی
حسینا ای رخت انوار هستی

حسینا ای چراغ بزم بینش
حسینا ای صفای آفرینش

حسینا کربلایت خانه عشق
حسینا ای دلت پیمانه عشق

حسینا ای گل گلزار زهرا
حسینا ای دل و دلدار زهرا

حسینا ای علی را روح و ریحان
حسینا ای جهان را مهر تابان

حسینا ای تو محبوب دو عالم
حسینا ای امید بزم آدم

حسینا ای که جان مصطفایی
حسینا ای که قلب مرتضایی

حسینا ای سر و جانم فدایت
حسینا ای وجودم خاك پایت

حسینا ای شفایم خاك کویت
حسینا ای دلم همواره سویت

46

حسینا نور بزم پاك یزدان
حسینا شمع جمع سر فرازان

حسینا ای مه برج امامت
حسینا ای سراپایت کرامت

حسینا ای اساس و اصل هستی
حسینا از غمت دل‌ها شکستی

حسینا دل برایت غرق خون است
حسینا جان برایت لاله‌گون است

حسینا گو به ما از اصغر خود
حسینا ده خبر از اکبر خود

حسینا جانِ عبّاس دلاور
حسینا گو چه شد آن یار و یاور

حسینا از چه رو خشکیده کامت
حسینا ای فدای اسم و نامت

حسینا تو مگر مهمان نبودی
سراپا رحمت و احسان نبودی

حسینا مطلع الفجر وجودی
حسینا نور غیب و هم شهودی

حسینا ای شهید راه دادار
حسینا کو علم کو آن علمدار

دیوان اشعار، ص: 418

47

حسینا عشق تو نور دل ما
حسینا خاك کویت منزل ما

حسینا مهر تو طور دل ما
حسینا یاد تو شور دل ما

حسینا ای تو ما را مایه عشق
حسینا مهر تو سرمایه عشق

حسینا ای زعالم جمله برتر
حسینا ای تو ما را سایه بر سر

حسینا ای مرا هم درد و درمان
حسینا ای مرا هم وصل و هجران

حسینا ای به جن و انس رهبر
حسینا ای جهان را یار و دلبر

حسینا قلب ما را شور و شینی
حسینی تو، حسینی تو، حسینی

حسینا بین دل بشکسته ما
حسینا بین تو جان خسته ما

حسینا ای تو راز و شور عاشق
حسینا ای تو مهر و نور عاشق

حسینا یك نظر بر حال ما كن
حسینا درد بی‌درمان دوا كن

48

چراغ قلب آگاهان حسین است
امید جان گمراهان حسین است

شفای درد بی‌درمان حسین است
به عالم لطف بی‌پایان حسین است

همه هستی چو جسم و جان حسین است
امام و رهبر انسان حسین است

اگر شوری بود شور حسین است
اگر نوری بود نور حسین است

اگر عشق است برجا از حسین است
اگر صدق است برپا از حسین است

قوام دین اساس دین حسین است
عمود خیمه آیین، حسین است

دوای درد آدم از حسین است
بپا بنیان عالم از حسین است

دیوان اشعار، ص: 419

امید عشق‌بازان از حسین است
صفای صدق سازان از حسین است

سعادت در قیامت از حسین است
که مفتاح کرامت از حسین است

شهادت رمزی از راز حسین است
جهان محتاج یك ناز حسین است

کرم یك قطره از جوی حسین است
عدالت گردی از کوی حسین است

دل عاشق گرفتار حسین است
شفاعت رمزی از کار حسین است

حقیقت شبنم روی حسین است
کرامت قدّ دلجوی حسین است

شرف روی دل‌آرای حسین است
جهان مست تماشای حسین است

شهادت نیّت و رای حسین است
خراب‌آباد دل جای حسین است

صفای دل نشانی از حسین است
کتاب دین بیانی از حسین است

جهان کاشانه عشق حسین است
دلم دیوانه عشق حسین است

نسیم عشق از آه حسین است
صراط انبیا راه حسین است

به پا میزان ایمان از حسین است
شفا و درد و درمان از حسین است

نشان روی رحمان از حسین است
بهشت و روح و ریحان از حسین است

50

چه غم دارم که دلدارم حسین است
به محشر یاور و یارم حسین است

در این عالم مددکارم حسین است
طبیب قلب افکارم حسین است

غریبم من هوادارم حسین است
غمم بر جان و غمخوارم حسین است

عزیز قلب پیغمبر حسین است
علی را همره و همبر حسین است

به زهرا نور چشم و جان حسین است
حسن را داروی درمان حسین است

دیوان اشعار، ص: 420

شعار انبیا نام حسین است
جهان مست از می جام حسین است

دو عالم گردی از کوی حسین است
صفای هستی از روی حسین است

مرا دین و مرا ایمان حسین است
مرا جان و مرا جانان حسین است

مرا عشق و مرا دنیا حسین است
مرا مهر مرا عقبا حسین است

مرا درد و مرا درمان حسین است
مرا لطف و مرا احسان حسین است

51

مرا عهد و مرا پیمان حسین است مرا اول مرا پایان حسین است

برای هر دلی جانان و جانی است مرا هم جان و هم جانان حسین است

دل هر کس به عشقی برسرشتند مرا عشق و مرا ایمان حسین است

د لم سرگشته کوی حسین است وجودم شاد و شادان حسین است

عقول جن و انس و هم ملایك یکایك محو و حیران حسین است

همه عا لم به اذن حق تعالی چو عبدی سر به فرمان حسین است

نخواهم روضه رضوان به فردا که من را روضه رضوان حسین است

بهشت و جنّت و فردوس اعلی ظهور نور ایمان حسین است

چرا هستی ننالد با دل زار که هستی هم پریشان حسین است

خوشا آن عاشق دلداده مست که غرق لطف و احسان حسین است

امیر کشور ایمان حسین است علاج درد و هم درمان حسین است

چه باك ای دل زطوفان قیامت که آنجا نوح و کشتیبان حسین است

به طور عا لم و سینای هستی خدا را موسی عمران حسین است

دیوان اشعار، ص: 421

طبیبم گفته بر دردت دوا نیست بگوئیدش مرا درمان حسین است

خدا را گوهری چون سوز جان نیست به حقّ حق که سوز جان حسین است

بگو با سالك راه حقیقت در این ره اوّل و پایان حسین است

بگو با آنکه سامانی ندارد بیا بنگر سر و سامان حسین است

بگو با جمله مشتاقان عالم بهشت و روضه رضوان حسین است

بگو با عاصیان نادم از دل خدا را رحمت و احسان حسین است

بگو با عارفان کوی محبوب صفای قلب با ایمان حسین است

مریضم من دوای من حسین است فقیرم من غنای من حسین است

همه دنیا برای اهل دنیا که از هستی برای من حسین است

دلم را گر کدورت تیره کرده چه باکم چون صفای من حسین است

اگر دارم تعهد در ره عشق | در این میدان وفای من حسین است
به بیماری خوشم تا روز محشر | که ای یاران شفای من حسین است
به محشر هر که را باشد ندایی | در آن صحرا ندای من حسین است
بود در هر سری شور و نوایی | در این عالم نوای من حسین است
لقا باشد امید قلب عاشق | به حق حق لقای من حسین است
فنا گر حمله آرد بر من زار | چه باکم چون بقای من حسین است
به‌دورم از هوا با لطف یزدان | در این هستی هوای من حسین است

54

شفای درد بی‌درمان حسین است | دوای غصّه هجران حسین است

دیوان اشعار، ص: 422

حسین آمد به دنیا نور دل‌ها | به محشر روضه رضوان حسین است
به روز لطف و احسان و عنایت | عزیزا بحر بی‌پایان حسین است
قراری بر دل زارم نباشد | قرار این دل و هم جان حسین است

به دل جز او تمنّایی ندارم | که دل را از ازل جانان حسین است
اگر ایمان بود عشق حسینی | مرا دین و مرا ایمان حسین است
زآغازم غم عشقش به دل بود | مرا این عشق تا پایان حسین است
جدا از او نخواهم باغ جنّت | مرا هم باغ و هم بستان حسین است
»أَلَم أَعهَد« بخوان در سوره عشق | که عهد حق و هم پیمان حسین است
اساس دین حق قرآن حق است | به چشم دل ببین قرآن حسین است

55

خوشا بر من که دلدارم حسین است | به محشر یاور و یارم حسین است

سر و کاری ندارم با کسی من | که در عالم سر و کارم حسین است
به بالینم نمی‌خواهم طبیبی | چرا خواهم که غم‌خوارم حسین است
چه باکم باشد از روز قیامت | که در آنجا مددکارم حسین است
نترسم از حساب روز محشر | که در فردا هوادارم حسین است
به لطف او دل از ظلمت رها شد | کنون نور دل زارم حسین است
ندارم غیر عشقش فکر دیگر | که هم فکر و هم افکارم حسین است

ندارم اسوه‌ای اندر دو عالم
که اسوه بهر کردارم حسین است

نبندم چشم خود را از تماشا
که امشب گرم دیدارم حسین است

اگر پرسی زمن سرّ دلت چیست
بگویم سرّ و اسرارم حسین است

دیوان اشعار، ص: 423

56

به آیات خدا معنا حسین است
مرا دنیا مرا عقبا حسین است

بهشت و کوثر و رضوان و جنّت
نعیم و نعمت و طوبی حسین است

علی و صالح و داود و احمد
کتاب و عیسی و موسی حسین است

بود هستی اسیر عشق رویش
همه عبد و فقط مولا حسین است

بود روح نماز و روزه و حج
خدا را مظهر اسما حسین است

اگر پرسی مرا از معنی جان
بگویم ریشه جان‌ها حسین است

به بینایی نگه کن کلّ هستی
زهر سویش ببین پیدا حسین است

نبی گفتا به غیب و در شهادت
عزیزان گوهر یکتا حسین است

وجودی کو برای حضرت دوست
نمودی هستی‌اش سودا حسین است

عزیزی کو در این صحرای هستی
ندارد مثل و هم همتا حسین است

57

سری دارم که شیدای حسین است
دلی کان دل فقط جای حسین است

سر و جان و دل و دینم به عالم
به حقّ حق به سودای حسین است

منزه باشد او از مثل و همتا
به‌جز احمد که همتای حسین است

چو او عاشق به دوران کس ندیده
فنای حق سراپای حسین است

بهشت و روضه رضوان و کوثر
نثار روی زیبای حسین است

زمین و عرش و فرش و آسمان‌ها
بیا بنگر که در پای حسین است

به هر دفتر که از حق گشت نازل
ثنایی، از ثناهای حسین است

دیوان اشعار، ص: 424

هر آنچه حق به عالم کرده خلقت
فدای قدّ و بالای حسین است

هر آن حسنی که دارد هر حسن ذات
نشان از ذات زیبای حسین است

زبان هر زبان‌داری چو» مسکین«
عجب نبود که گویای حسین است

هر آن کو درد و درمانش حسین است
بود پیدا که جانانش حسین است

سرافراز دو عالم عاشقی شد
که روح و جان و سلطانش حسین است

در اوّل هر که می‌گردد حسینی
به حقّ حق که پایانش حسین است

خوشا آن کس که در روز قیامت
زمهر و لطف خواهانش حسین است

خوشا آن کو که اندر وقت مردن
فقط یك لحظه مهمانش حسین است

چرا ترسد زدوزخ آنکه فردا
به اذن حق نگهبانش حسین است

چرا خشنود از او نبود خداوند
هر آنکس دین و ایمانش حسین است

چرا در رحمت و غفران نباشد
دل زاری که جانانش حسین است

قویّ و روشن و بیدار باشد
هر آن مؤمن که برهانش حسین است

به عالم بی‌سر و سامان نباشد
هر آن عاشق که سامانش حسین است

مرا ایمان و دین روی حسین است
کنشت و کعبه‌ام کوی حسین است

همه آیات قرآن خداوند
سراسر خلق و هم خوی حسین است

دمی کز آن جهان گشته پدیدار
بدون شك که از هوی حسین است

بود بر جان من زنجیر عشقی
که تار و پودش از موی حسین است

نسیم رحمت حق در قیامت
قسم بر حق که از سوی حسین است

دیوان اشعار، ص: 425

نشان از روی حق دارد دو عالم
عزیزان روی حق روی حسین است

سر عاشق به وقت مردن از عشق
همی دانم به زانوی حسین است

از آن شیعه عزیز است اندر عالم
که گردی از سر کوی حسین است

چو دریا می‌نماید کلّ هستی
ولی یك قطره از جوی حسین است

مرا اندر عبادت قبله عشق
همیشه طاق ابروی حسین است

دل زارم گرفتار حسین است — خوشا بر دل که دل یار حسین است

دلم را قیمتی بسیار والاست — که کالایی به بازار حسین است

نباشد باکی از روز قیامت — که آنجا بزم دادار حسین است

چه باك از اهرمن وز کید شیطان — که دلداریّ دل، کار حسین است

فدا شد حضرتش در راه محبوب — کنون عالم فداکار حسین است

وفا بر عهد و پیمان دین او بود — از این رو دل وفادار حسین است

جهان چون روز عاشورا ندیده — جهان حیران پیکار حسین است

دلم باشد حریم حضرت حق — برای این که غم‌خوار حسین است

بنال ای دل بریز از دیده‌ام اشك — که دل‌ها جمله خونبار حسین است

وجود و هستی و غیب و شهادت — همه سرّی زاسرار حسین است

بقای دین احمد از حسین است — حسین زاحمد، محمد از حسین است

علی دلداده روی حسین است — غم زهرا غم کوی حسین است

جهان آشفته موی حسین است
ولایت طاق ابروی حسین است

دیوان اشعار، ص: 426

همه جان‌ها گرفتار حسین است
همه دل‌ها عزادار حسین است

شفای درد بی‌درمان حسین است
پریشانان سر و سامان حسین است

امید بی‌نوانان هم حسین است
غنا بخش گدایان هم حسین است

شهود و غیب و پنهان هم حسین است
جهاد و عشق و ایمان هم حسین است

امام عاشق و صادق حسین است
رضیّ و راضی و ناطق حسین است

به محشر یاور و یارم حسین است
چه باکم چونکه دلدارم حسین است

حق و حق‌جو و حق‌بین هم حسین است
امید و رحمت و دین هم حسین است

بود هستی عَرَض، جوهر حسین است
جهان دریا در آن گوهر حسین است

شفیع و شافع و کامل حسین است
علیم و عالم و واصل حسین است

فروغ هر دو عالم از حسین است
صفای بزم آدم از حسین است

شفابخش دل نالان حسین است | دوای درد بدحالان حسین است

کتاب حق ثناخوان حسین است | یقین و رحمت و ایمان حسین است

دل و دلدار و هم دلبر حسین است | کریم و ناصر و یاور حسین است

عزیز و برتر و بهتر حسین است | بهشت و جنّت و کوثر حسین است

قیامت روشن از روی حسین است | شهادت رمزی از کوی حسین است

جهان، جان است و جانانش حسین است | وگر پیکر بود، جانش حسین است

صفای روضه رضوان حسین است | امید و جان و هم جانان حسین است

63

به هر دردی دوای من حسین است | به هر نایی نوای من حسین است

دیوان اشعار، ص: 427

نباشد در دل و جانم هوایی | که وَاللّهِ هوای من حسین است

از این گردون زدم من خیمه بیرون | سرم افتاده در پای حسین است

چه باك از ظلمت روز قیامت | که در آنجا ضیای من حسین است

دلم را جای اندوه و غمی نیست
که تا محشر صفای من حسین است

نباشد باکم از دردی به دوران
که در عالم شفای من حسین است

اگر پرسی لقای قلب تو چیست
همی گویم لقای من حسین است

اگر باشم وفادار غم عشق
در این مکتب وفای من حسین است

دو چشمم تا قیامت اشك ریزد
که اندر دل سزای من حسین است

زخود» مسکین «ندارم هیچ رایی
که عشق و مهر و رای من حسین است

64

حسینا زنده‌ام من در هوایت
غباری هستم اندر خاك پایت

حسینا جان شیرین را نخواهم
مگر روزی شود جانا فدایت

حسینا این حیات عاریت را
به کف دارم برای رونمایت

حسینا کعبه با اذن خداوند
سیه‌پوش آمده اندر عزایت

حسینا من به فردای قیامت
روانم عاشقانه در قفایت

حسینا من تو را عبدی فقیرم
دریغ از من مکن جانا عطایت

حسینا جنّت و رضوان عاشق
نباشد در قیامت جز لقایت

حسینا بنده» مسکین «و محتاج
نمی‌خواهد به‌جز خاك سرایت

حسینا ماسوی اللّه را خداوند نموده عبد و» مسکین «و گدایت

حسینا آنچه بودت بذل کردی جهان گردد فدای آن صفایت

دیوان اشعار، ص: 428

65

حسینا از غمت دریا بسوزد جهان از بهر تو یك جا بسوزد

حسینا از برای غربت تو قلوب ما زسر تا پا بسوزد

حسینا از برای ناله تو دل دنیا و مافیها بسوزد

حسینا بهر آن لب‌های خشکت دل دریا، دل صحرا بسوزد

حسینا از برای اصغر تو دل مولا، دل زهرا بسوزد

حسینا از برای اکبر تو زبان و کام با لب‌ها بسوزد

حسینا از برای زینب تو همه پنهان و هم پیدا بسوزد

حسینا در عزا و ماتم تو دل دنیا و هم عقبا بسوزد

حسینا روز عاشورا چه روزی است | که بهر آن، همه دنیا بسوزد

حسینا در غم تو این دل من | چو شمع انجمن یکجا بسوزد

66

حسینا چون خیالت بر دل آید | در رحمت به روی من گشاید

حسینا درد من درمان پذیرد | چو یادت لحظه‌ای در خاطر آید

حسینا نام نیکویت به عالم | دل آزادگان را می‌رباید

حسینا غیر عشق حضرت تو | دلی را مایه دیگر نشاید

حسینا غیر اشك و آه و زاری | زمن کاری برای تو نیاید

حسینا مرگ من عین حیات است | به دل نور جمالت گر برآید

حسینا بهترین ساعات عمرم | بود وقتی که با یادت سرآید

دیوان اشعار، ص: 429

حسینا خاك کوی تو بهشتم | جز این نعمت مرا یا رب نیاید

حسینا عشق تو بر قلب عاشق | صفا و روح و ریحان می‌فزاید

حسینا یاد تو در بزم هستی
زدل زنگ کدورت می‌زداید

67

حسینا من به سودای غمت دیوانه خواهم شد
به روز وصل رویت از همه بیگانه خواهم شد

حسینا آتش عشقت به دل دارم چه غم دارم
به عشقت همچو مجنون درجهان افسانه خواهم شد

حسینا در شب مردن اگر آیی به دیدارم
تو شمع جان من گردی و من پروانه خواهم شد

حسینا گر نوازی این غلامت را به احسانی
جدا از هر گناه و از بت و بتخانه خواهم شد

حسینا در صف محشر نیارم طاقت هجران
نبینم گر تو را چون استن حنانه خواهم شد

حسینا ناتوانم معصیت کارم گنهکارم
اگر دستم بگیری پاك و هم فرزانه خواهم شد

حسینا در دو عالم من گدای ساغر لطفم
اگرریزی به کامم جرعه ای فرزانه خواهم شد

حسینا بر دلم بگشا دری از لطف و احسانت
که در راهت از آن پس عاشقی مردانه خواهم‌شد

حسینا کن عنایت تا رسد دستم به دامانت
می عشق تو را آنگه به حق پیمانه خواهم شد

حسینا این دل بیمار» مسکین «را شفایی ده
وگرنه من مقیم کوی حسرت‌خانه خواهم شد

68

روی نیازم کجاست سوی حسین است و بس
قبله قلبم کجاست کوی حسین است و بس

سلسله عشق را سلسله جنبان خداست
سلسله عشق چیست موی حسین است و بس

دیدن وجه خدا گر که تو را آرزوست
وجه خدا ای عزیز روی حسین است و بس

بوی بهشت خدا از حرمش می‌وزد
بوی بهشت خدا بوی حسین است و بس

رحمت و لطف و کرم مهر و وفا و صفا
بخشش و جود و عطا خوی حسین است و بس

هرکه امانش دهند روز جزا از عذاب
از برکات دم و هوی حسین است و بس

کوثر و حوض بهشت، زمزم و هم سلسبیل
اندکی از قطره جوی حسین است و بس

آنکه بود طالب دیدن وجه خدا
گو که مرادت چو من روی حسین‌است و بس

می‌طلبد هر کسی امن و امان از عذاب
حصن امان خدا کوی حسین است و بس

دیوان اشعار، ص: 431

حسن خدا را عیان کس نتوانست دید | آینه حسن حق روی حسین است و بس

حسین از عشق تو مستانه مستم | زغیر هر چه تو يك باره رستم

حسین آن دم که در رویم گشودی | از آن پس هر چه دربودی ببستم

حسین از عشق تو دیوانه گشتم | که جام عشق غیر تو شکستم

حسین از کف ربودی این دل من | رسد آیا به داماں تو دستم؟

حسین ای شاهد بزم السّتی | تو را عبدم چه باشد ناز شستم

حسین ای جلوه روی الهی | تویی جان من و هم هستِ هستم

حسین ار دل بگیرم از تو بی‌شك | میان جمع خلقت پستِ پستم

حسین ای بزم دل را نور امید | دل از داغ تو ای جانانه خستم

حسین ای جان عالم من از آغاز | به عشق حضرت تو عهد بستم

حسین ای حجّت حق در دو عالم | غلامی از غلامان تو هستم

گدایم گدای سرای حسینم
اگر پادشاهم، گدای حسینم

بریدم دل از هر دو عالم به عشقش
کنون مستحق وفای حسینم

زهجرش دل ناتوانم شکسته
به امید وصل و لقای حسینم

به عالم ندارم جز او تکیه‌گاهی
به دنبال عشق و صفای حسینم

بود ذکر قلبم فقط یا حسین
که من ریزه‌خوار عطای حسینم

شعارم به عالم گدایی کویش
که از جان و دل بینوای حسینم

به قربانگه عشق و لطف و محبت
خدایا تو دانی فدای حسینم

به اشك دو چشم عزیزان کویش
چو نی در نوا از برای حسینم

دیوان اشعار، ص: 432

به جان علی‌اکبر و اصغر او
به افغان چونی در عزای حسینم

به جز کربلا آرزویی ندارم
که من عاشق کربلای حسینم

خدایا فقیری زکوی حسینم اسیر و گرفتار روی حسینم

الهی ببین بنده‌ای روسیاهم گدایی نشسته به کوی حسینم
اگر پیش ازین از گنه مرده بودم کنون زنده‌دل من زبوی حسینم
یکی عاشقم همچو مجنون از این رو روانه ز هر سو به سوی حسینم
من آلوده بودم ولی ای عزیزان کنون طاهر از آب جوی حسینم
رها کرده‌ام ماسوی‌اللّه و اکنون یکی بنده خلق و خوی حسینم
چو آرم برون در قیامت سر از خاك سرافراز از آبروی حسینم
نمی‌ترسم از آتش روز محشر که من از غلامان کوی حسینم
پی عاشقی آمدم من به دنیا که نایی زهای و ز هوی حسینم
زمن انبیا شاد و زهراست خشنود که من جرعه نوش سبوی حسینم

من معتکف خاك سر کوی حسینم من عاشق و دلباخته روی حسینم
آشفتگی‌ام نیست درین دهر پرآشوب چون بسته آن سلسله موی حسینم
بیمی نبود لحظه مردن به دل من زیرا که سرم بر سر زانوی حسینم

دیوان اشعار، ص: 433

ای راهروان ره حق فاش بدانید
من مستحق بودن پهلوی حسینم

هرگز نشوم معتکف خانه دنیا
ای هم‌سفران گرم سفر سوی حسینم

بگذاشتم این زندگی پر زتعب را
دلشاد کنون از دم و از هوی حسینم

در روز قیامت به دلم وحشت و غم نیست
زیرا به پناه قد دل‌جوی حسینم

بیمی به دلم نیست زبی مهری دنیا
عمری است گرفتار سر موی حسینم

این مهر و وفایی که مرا در دل و جان است
پیداست که من خاك سر کوی حسینم

قلبم به‌جز این نغمه ندارد به دو عالم
من عاشق مجنون صفت روی حسینم

73

الهی گدایم گدای حسینم
گرفتار دام ولای حسینم

تهی‌دست و زار و فقیر و اسیرم
ولی هرچه هستم گدای حسینم

اگر داغ هجران مرا هست بر دل
به امید وصل و لقای حسینم

به عالم اگرچه ندیدم صفایی ولی بهره‌مند از صفای حسینم

برای نجات وجودم زآتش به امید مهر و ولای حسینم

اگر دستگیری کند، جای دارد چرا چون که من خاك پای حسینم

رهم سوی دوزخ نیفتد به فردا که من پا به پا در قفای حسینم

به‌جز پرتو عشق او در دلم نیست به دنیا و عقبی فدای حسینم

دیوان اشعار، ص: 434

ز شرب طهورم همی شاد و سرخوش که من جرعه نوش ولای حسینم

اگر بی‌نیازم زبیگانه و خویش عجب نیست زیرا گدای حسینم

74

حسینا یاد تو سودا و سودم نبودی گر غمت هرگز نبودم

حسینا در نماز و در عبادت به خاك کوی تو اندر سجودم

حسینا جز غم عشق رخ تو غم دیگر نباشد در وجودم

حسینا من صدای ناله‌ات را به هل من ناصرٍ از جان شنودم

حسینا بوی عطر خاك کویت — بسی خوشتر بود از مشك و عودم

حسینا دفتر جان و دلم را — فقط بر روی عشق تو گشودم

حسینا گر به من لطفی نیاری — جگرسوزد رود بر باد دودم

حسینا روز محشر نزد میزان — غم عشق توام بود و نبودم

حسینا تا بمیرم در ره تو — سرخود را به درگاه تو سودم

حسینا تا شود روشن دل من — به سودای تو دارم آنچه بودم

حسینا از ازل یار تو گشتم — اسیر و هم گرفتار تو گشتم

حسینا در دلم شوری فکندی — که گرد کوی و دربار تو گشتم

حسینا جاهلی گمراه بودم — خدا را شکر هشیار تو گشتم

حسینا اندر این بازار هستی — چو منصوری سرِ دار تو گشتم

حسینا من تو را عبدی فقیرم — بیا بنگر که بیمار تو گشتم

حسینا کن تجلّی در دل من — که من محتاج انوار تو گشتم

حسینا ای گل گلزار احمد — عزیزم من که خود خوار تو گشتم

حسینا در عزایت دل‌غمینم
من از طفلی عزادار تو گشتم

دیوان اشعار، ص: 435

حسینا ای صفای قلب و جانم
گدای خاك دربار تو گشتم

حسینا یك نظر سوی فقیرت
که من خاری زگلزار تو گشتم

76

حسین از ازل من گدای تو گشتم
روانه به دنیا برای تو گشتم

حسین ای بهشت دل حق‌پرستان
خوشم چونکه مست لقای تو گشتم

حسین ای شفابخش قلب فکارم
منوّر زنور و ضیای تو گشتم

حسین ای عزیز دل و جان احمد
سراپای مست و فدای تو گشتم

حسین از عدم سوی هستی شدم من
سپس باقی اندر بقای تو گشتم

حسین از غم تو دلم غرق خون است
ببین نوحه‌گر در عزای تو گشتم

حسین از عنایت غمم چاره فرما
که عمری گدای سرای تو گشتم

حسین از کرم درد من ساز درمان
که یك عمر گرم ثنای تو گشتم

حسین از ازل تا ابد این شعارم
برای تو بودم برای توگشتم

حسین ای تو دریای لطف و کرامت
اسیر تو و کربلای تو گشتم

77

حسینا گدایم گدای تو هستم
به حقّت گدای عطای تو هستم

حسینا به جان تو و خواهر تو
که من هرچه هستم برای تو هستم

حسینا اگر غرق درد و بلایم
به امّید لطف و شفای تو هستم

حسینا چه باکم بود از قیامت
که مهمان خوان ولای تو هستم

حسینا حیات و مماتم تو هستی
که من فانی اندر بقای تو هستم

حسینا تویی نور قلب و وجودم
غباری زخاك سرای تو هستم

حسینا به عین عنایت نظر کن
ببین من یکی بی‌نوای تو هستم

حسینا گرَم از در لطف رانی
به هر جا روم در هوای تو هستم

دیوان اشعار، ص: 436

حسینا به‌جز تو مرا قبله‌ای نیست کمینه غلامی برای تو هستم

حسینا اگر چه تهی‌دست و زارم ولی تا که هستم فدای تو هستم

78

حسینا من از عشق تو مستِ مستم تو را دیده دیگر زهر چیز رستم

حسینا نخواهم زکویت جدایی بگیر ای عزیز الهی تو دستم

حسینا زکوی محبت مرانم که دنیا و عقبی غلام تو هستم

حسینا یکی دردمند و گدایم به امید لطفت به راهت نشستم

حسینا چو آید مرا وقت مردن خوشم گر بگیری تو از لطف دستم

حسینا به محشر تو را خواهم و بس که در عالم ذَر چنین عهد بستم

حسینا چو نوشیدم از جام تو می دگر جام و پیمانه و خم شکستم

حسینا به یاد تو و کربلایت ببین قلب و جان و دل خویش خستم

حسینا من از ماسوی‌اللّه به عشقت همه بند بند وجودم گسستم

حسینا نه امروز باشم غلامت غلام تو از روزگار الستم

حسینا من به کویت دردمندم
تو را عبد و غلامی مستمندم

حسینا آتش داغت مرا سوخت
در این آتش به مانند سپندم

حسینا من به کوی رحمت تو
به حقّ حق فقیری پای‌بندم

حسینا عاشقی دیوانه وارم
تو را همچون اسیری در کمندم

حسینا از در لطفت مرانم
که تا محشر تو را در صید کمندم

حسینا یك نظر بر بی‌نوا کن
که دل بر غیر تو هرگز نبندم

حسینا گر تو باشی یاور من
چه باك ار سوی دوزخ برکشندم

حسینا در دو عالم با تو هستم
زمن گردد جدا گر بند بندم

دیوان اشعار، ص: 437

حسینا تا رسد دستم به کویت
دوان سویت به مانند سمندم

حسینا سوی» مسکین «کن عنایت
تو بنما در دو عالم سربلندم

حسینا غیر تو نبود پناهم — تویی در هر دو عالم تکیه‌گاهم

حسینا می‌کشم بار غمت را — اگر چه ناتوان چون برگ کاهم

حسینا رو مگردان از من زار — که من گردی زخاك دستگاهم

حسینا بنده‌ای بی‌آبرویم — تو باشی در دو عالم عزّ و جاهم

حسینا قبله قلب منی تو — چراغ عشق تو نوری به راهم

حسینا ای فروغ عالم عشق — شفاعت کن که حق بخشد گناهم

حسینا من غلامی بر در تو — قبولم کن اگر چه روسیاهم

حسینا من اگر غرق گناهم — زرحمت نزد حق شو عذرخواهم

حسینا من فقیری بر در تو — دل سوزان و اشك من گواهم

حسینا گرچه» مسکین «و فقیرم — خوشم زیرا تو می‌باشی پناهم

حسینا در دل آوای تو دارم — به قلب و سینه غوغای تو دارم

حسینا از تمام ماسوی‌اللّه — به حقّ حق تمنّای تو دارم

حسینا تا ابد این مستی و شور | به جان از جام صهبای تو دارم
حسینا من شفای درد خود را | از آن خاك كف پای تو دارم
حسینا دیده بستم از دو عالم | به سر شور تماشای تو دارم
حسینا دل گسستم از علایق | چه باکم چونکه سودای تو دارم
حسینا گر به امروزم گنه کار | ولی امید فردای تو دارم
حسینا ذره‌ام در خاك كویت | وجودی محو و شیدای تو دارم

دیوان اشعار، ص: 438

حسنیا روز و شب در بزم قلبم | هوای کوی و مأوای تو دارم
حسینا زآتش سوزان عشقت | همیشه سر به صحرای تو دارم

82

حسینا جز غم عشقت ره دیگر نمی‌دانم | به حقّ حق که من سودی از این بهتر نمی‌دانم
حسینا عاقبت گردم غبار کوی دل‌جویت | همان کویی که در عالم از آن خوش‌تر نمی‌دانم
حسینا گر جدا گردد به عشقت بند بند من | به‌جز یاد تو ذکری را به دل اندر نمی‌دانم

حسينا با تو گر باشم در اين دنيا و در عقبى
همه محو و همه مستم كه پا از سر نمى‌دانم

حسينا گر به دامانت رسد دست منِ بيدل
دگر از غايت مستى خم و ساغر نمى‌دانم

حسينا در قيامت آرزويم ديدن رويت
كه من غير تو را دلدار يا دلبر نمى‌دانم

حسينا يك نظر كن تا مس قلبم طلا گردد
كه من اين تيره دل را غير خاكستر نمى‌دانم

حسينا من به لطف اين كه شيداى تو مى‌باشم
جزايى را به‌جز رضوان و جز كوثر نمى‌دانم

حسينا من غلام خاك درگاه تو مى‌باشم
كه غير حضرتت را سيّد و سرور نمى‌دانم

ديوان اشعار، ص: 439

حسينا بر دل» مسكين «و قلب عاشق زارت
به غير برق عشقت آتش و اخگر نمى‌دانم

83

حسينا كوى تو باشد بسى خوش‌تر ز رضوانم
تويى اى قبله دل در دو عالم جان و جانانم

حسنيا درد و درمان و دواى من تو مى‌باشى
تويى عشق و تويى راز و تويى عهد و تو پيمانم

حسينا اى نسيم جان‌فزاى عرصه هستى
من از درگاه لطف تو دمى رو برنگردانم

حسینا من ندارم حاجتی سیر گلستان را
غم عشق تو و یاد تو می‌باشد گلستانم

حسینا ای مرا بر سر همای رحمت و عزت
حسینا ای فدای خاك راه تو سر و جانم

حسینا یك نظر بر این گدای ره‌نشین بنما
که من اندر عوض جان و سرم در پایت افشانم

حسنیا مست و مفتونم زبوی خاك دل جویت
بیا بنگر که از عشقت یکی مجنون و حیرانم

حسینا این منم زار و گدای بی‌نوای تو
عنایت کن ترحّم کن که دلخون و پریشانم

حسینا دلبری اندر دو عالم غیر تو نبود
تویی در هر پریشانی صفای قلب و سامانم

دیوان اشعار، ص: 440

حسینا بر سر راهت یکی» مسکین «و محتاجم
چو خضر اندر مقام جستجوی آب حیوانم

ای غم تو دوای قلب حسین
یاد رویت صفای قلب حسین

عشق تو مایه کرامت‌ها
مهر تو جای جای قلب حسین

هرکه خواهد شود به جانب تو
بایدش این سفر به پای قلب حسین

جز نوایت نوا به عالم نیست
که تویی تو نوای قلب حسین

ای امید تمام عالمیان | خود تو باشی لقای قلب حسین
اشك چشم و صدای ناله من | نیست غیر وفای قلب حسین
حق به وقت ظهور تو فرمود | كه تویی از برای قلب حسین
دل پردرد من چه غم دارد | كه تویی تو شفای قلب حسین
ای ثناخوان تو همه هستی | با صدای ثنای قلب حسین
نقش تو نقش عالم ملكوت | مهر تو مایه بنای قلب حسین

85

در غمت زار و فكارم یا حسین | دل‌غمین و بی‌قرارم یا حسین

عاشقی دل‌خسته و افتاده‌ام | در عزایت اشكبارم یا حسین
برنگیرم دل زعشق روی تو | عاشقی بس استوارم یا حسین
گر نگیری دست این افتاده را | تا ابد من خوار خوارم یا حسین
در میان موج طوفان و بلا | ذكر تو باشد شعارم یا حسین

من زعصیان و گناه و معصیت روسیاه و شرمسارم یا حسین
چهره زشت مرا کن روسپید ای که می‌باشی تو یارم یا حسین
من تو را عبدی ذلیل و هم‌گدا کوی تو باشد دیارم یا حسین
جز تو در عالم ندارم من پناه ای صفای روزگارم یا حسین
غصه‌ای نبود مرا در روز حشر گر تو باشی در کنارم یا حسین

86

چون‌که با تو عهد بستم یا حسین عهد غیرت را شکستم یا حسین
دل نگیرم از تو تا روز جزا چون دل از عشق توخستم یا حسین
برگرفتم دل زدنیای زبون بر سر کویت نشستم یا حسین
دست در دست تو دارم تا ابد دست از غیر تو شستم یا حسین
سوی تو بهر گدایی آمدم این من و این هر دو دستم یا حسین
تا به عشقت شد دل زارم اسیر از دو عالم دل گسستم یا حسین
چون گشودی باب رحمت روی من هر دری بر خود ببستم یا حسین
در کمند عشق تو باشم اسیر زآتش دوزخ برستم یا حسین

از ازل بودم غلام و چاکرت بوده این عهد الستم یا حسین

خاك راهت بوده و هستم به جان من در این ره پای‌بستم یا حسین

87

ای چراغ شام تارم یا حسین ای امید روزگارم یا حسین

من گدای لطف و احسان توام ای تو لطف بی‌شمارم یا حسین

ای قرار قلب زارم در جهان من زهجرت بی‌قرارم یا حسین

ای زخونت زنده و جاوید دین ای نهان و آشکارم یا حسین

دیوان اشعار، ص: 442

من به درگاهت غلامی روسیاه یا که عبدی شرمسارم یا حسین

چشم امیدم به محشر سوی توست ای تو یار و غم‌گسارم یا حسین

تا به محشر ای تو سوز جان و دل در عزایت اشك‌بارم یا حسین

نیست باکم از خزان عمر خویش | چون تو باشی نوبهارم یا حسین
ای صفای قلب زار و خسته‌ام | ای مرا دلدار و یارم یا حسین
من گدای بی‌نوای لطف تو | ای چراغ شام تارم یا حسین

88

حسینا با دم خود مرده جانم را تو احیا کن | دل زار مرا از بهر عشق خویش مأوا کن
حسینا حق عباس و علی‌اکبر و اصغر | همی برگ شفاعت را برای من تو امضا کن
حسینا حق زینب عاشق زار و دل‌افکارت | مرا اندر غم عشقت میان خلق رسوا کن
حسینا حق زهرا مادرت آن عصمت کبری | سیه قلب مرا بارنگ عشق خویش زیبا کن
حسینا گمرهم افتاده اندر ظلمت عصیان | به حق پیکر صد پاره‌ات قلبم تو بینا کن
حسینا بر سر بازار عشقت این گدا را از ره رحمت | بیا مرهون احسان عمیم خود سراپا کن
حسینا این فقیر سفره مهر و عطایت را | به دست مرحمت‌آسای خود یك باره شیدا کن

حسینا این تهی‌دست و گدای ره‌نشینت را
دلش را در عزای خویش چون امواج دریا کن

حسینا روز محشر، روز تنهایی، تهیدستی
عنایت کن من غم‌دیده را آنجا تو پیدا کن

حسینا از غمت» مسکین «یکی تصویر بی‌جان شد
بیا او را در این بزم پر از محنت تماشا کن

89

ای امید دردمندان یا حسین
ای پناه مستمندان یا حسین

مشکل ما حل شود با لطف تو
ای به هر دردی تو درمان یا حسین

هرکه دارد عشق تو عبد خداست
ای مرا هم جان و جانان یا حسین

حق بود یار تو و عشّاق تو
ای وجودت مهر تابان یا حسین

راز حق اندر قلوب اولیاست
ای تو راز روح و هر جان یا حسین

ما به هر درد و غمی گشته اسیر
ای نجات ما به احسان یا حسین

ما به درد هجر رویت مبتلا
کو خلاص ما زهجران یا حسین

عشق تو ای جان بود ایمان و دین
ای مرا آئین و ایمان یا حسین

ای شفای درد دل‌های حزین
ای زکارت جمله حیران یا حسین

يك نظر بر حال من كن از وفا گشته ام زار و پريشان يا حسين

90

اى نشان روى حق رويت حسين نيست جنّت جز سر كويت حسين

علت غايى عالم جز تو نيست وى به‌پا هستى شد از هويت حسين

ديوان اشعار، ص: 444

جان به قربان تو اى آواى حق اى كرم يك قطره از جويت حسين

شد بقاى دين زعاشوراى تو قبله دل طاق ابرويت حسين

اى به عالم جلوه ذات خدا جان فداى خصلت و خويت حسين

آبروى دين زخون پاك توست عطر جنّت باشد از بويت حسين

عشق اگر باشد به معنا سلسله نيست غير رشته مويت حسين

كلّ ذرات جهان اندر سفر مقصد اعلا بود سويت حسين

آرزوى من بود اين تا نهم وقت مردن سر به زانويت حسين

جز غم عشقت ندارم مايه‌اى اى نشان روى حق رويت حسين

91

حسین ای چراغ دل عارفان
دل زار ما را زغم وارهان

حسین ای فروغ دل و روح عشق
حسین ای امید دل ناتوان

حسین ای به بازار روز جزا
شفیع و نجات همه عاصیان

حسین ای دلیل ره مؤمنان
به لطفت تو ما را به مقصد رسان

حسین ای صفای دل اولیا
حسین ای حبیب خدای جهان

حسین ای کلید نجات همه
نظر کن زرحمت عیان و نهان

حسین ای شفای همه دردها
غمت در دل ما نما جاودان

حسین ای امید دل زار ما
حسین ای به جسم جهان روح و جان

حسین ای تو مرهم به زخم قلوب
حسین ای خدا را تو سرّ نهان

حسین ای گدای درت کائنات
تویی مقتدای همه انس و جان

92

حسین ای فروغ دل زار من | حسین ای به عالم تو غم‌خوار من
حسین ای سراپا عطا و سخا | نگه کن به این قلب بیمار من

دیوان اشعار، ص: 445

حسین ای دلم را تو خورشید عشق | حسین ای به هر غم تو دلدار من
حسین ای صفابخش بزم وجود | شده گریه در هجر تو کار من
حسین ای پناهم به روز جزا | تو باشی در آن عرصه هم یار من
حسین ای مه برج غیب و شهود | نگاهی بر این چشم خونبار من
حسین ار نمایی تو لطفی به من | نهان ماند از خلق اسرار من
حسین ار نظر سوی «مسکین» کنی | به غفران رسد جمله کردار من
حسین ای مرا نور بزم حیات | تویی در جهان بخت بیدار من
حسین ای غمت مایه هستی ام | بود روشن از نورت افکار من

حسینا عشق رویت حاصل من | گرفتار غمت باشد دل من

حسینا من گدای یك نگاهم | حسینا هجر گردد قاتل من
حسینا من فدای اصغر تو | نگر بر جان همچون بسمل من
حسینا وقت طوفان حوادث | تویی ای جان جانان ساحل من
حسینا بر گدای خود عنایت | نما لطفی به قلب غافل من
حسینا ای شفای درد عاشق | زدی خیمه تو در آب و گل من
حسینا جان من بادا فدایت | سر کوی تو باشد منزل من
حسینا ای امید روز محشر | تو می‌باشی صفای این دل من
حسینا ای فروغ خانه دل | کرم فرما و حل کن مشکل من
حسینا ای تو نور آفرینش | نما روشن زلطفت محفل من

دیوان اشعار، ص: 446

94

حسینا سوی محتاجان نظر از لطف و احسان کن | به موران سر راهت عنایت چون سلیمان کن
حسینا حلّ هر مشکل نهاده حق به دست تو | به جان مادرت زهرا زمن هر مشکل آسان کن

حسینا در بیابان غمت من تشنه‌ای زارم | بیا از مرحمت در کام من از آب حیوان کن

حسینا بی‌سر و سامان شدم در وادی عصیان | مرا پاك و مطهر از گناه و هم زعصیان کن

حسینا من مریض کوی هجرانم به من لطفی | به جان خواهرت زینب بیا دردم تو درمان کن

حسینا روز محشر چون مرا دیدی گرفتارم | به نزد حضرت یزدان شفاعت را تو عنوان کن

حسینا دردمندم مستمندم بی‌نوایم من | به کام تشنه من باده شیرینِ ایمان کن

حسینا در میان مردم عالم کمینه عاشقت هستم | به لطف خود مرا ای جان تو از جمع غلامان کن

حسینا بی‌دل و زارم سر و سامان زدستم رفت | بیا با لطف و احسانت تو کارم را به سامان کن

حسینا بر در لطفت گدایی زار و» مسکین» م | رهایم از غم افسردگی و شام هجران کن

95

حسینا درد و درمانم تویی تو | حسینا وصل و هجرانم تویی تو

دیوان اشعار، ص: 447

حسینا ای امید قلب عاشق | چراغ روزگارانم تویی تو

حسینا بر سر کوی محبت | صفا و عشق و ایمانم تویی تو

حسینا از ازل بردی دلم را | در این ره نیز پایانم تویی تو
حسینا من نخواهم باغ جنّت | به حقّ حق که رضوانم تویی تو
حسینا ای تو محبوب دو عالم | به دل آن گنج پنهانم تویی تو
حسینا ای چراغ عالم‌افروز | منم بی‌جان و خود جانم تویی تو
حسینا بی‌سر و سامان منم من | خدا داند که سامانم تویی تو
حسینا از گنه آلوده جانم | ولی دانم که غفرانم تویی تو
حسینا نغمه‌ای جز این ندارم | که جان و قلب و جانانم تویی تو

96

حسینا گمرهان را رهنمایی | در این عالم تو مصباح هدایی
حسینا کشتی جان و دلم را | به طوفان بلا خود ناخدایی
حسینا این فقیر دل‌شکسته | بود محتاج لطفی و دعایی
حسینا باکم از محشر نباشد | که دارم چون تو جانان آشنایی
حسینا غیر وصلت را نخواهم | نمی‌خواهم به حقّ حق جدایی
حسینا ای پناه ما فقیران | عنایت کن گدایان را نوایی
حسینا هر دو عالم مات گردد | زاحسان گر در رحمت گشایی

حسینا آتش دوزخ شود سرد | چو اندر عرصه محشر درآیی
حسینا دل تمنّای تو دارد | ورا جز این نمی‌باشد نوائی
حسینا ای غم عشق تو در دل | چراغ پرفروغ و پرضیایی

97

حسین ای غمت مایه زندگانی | رهت راه عشق و ره جاودانی

دیوان اشعار، ص: 448

حسین آنکه نشناسدت در دو عالم | بر او بسته باشد درِ شادمانی
حسین ای همه چشمه جود و بخشش | به قرآن حق شد وجودت معانی
حسین ای امید دل ناامیدان | تو در عرصه لطف و احسان عیانی
حسین ای تو بحر عنایت به عالم | مبادا مرا از در خود برانی
حسین ای که اندر گلستان هستی | چو طوبی و کوثر چو سرو روانی
حسین ای تو علم و تو معنا وعرفان | نیامد چو تو در جهان دلستانی
حسین ای تو شمع شب تار عاشق | به سر آمدم تا کنم جان‌فشانی

حسین ای همه رحمت و لطف ورأفت — جهان همچو جسم و تو او را چو جانی

حسین ای پناه همه در قیامت — به راه تو دادم صفای جوانی

حسینا جسم عالم را تو جانی — اگر چه ظاهری امّا نهانی

حسینا بر سر کویت مقیمم — که تو یار و پناه بی کسانی

حسینا من از این در برنگردم — مگو بر من جواب لن ترانی

حسینا من فقیری بی نوایم — چه سازم گر مرا از در برانی

حسینا من گدایی خوار و زارم — کرم کن ای امید زندگانی

حسینا کن عنایت بر من زار — که تو در بزم هستی میزبانی

حسینا ای چراغ بزم هستی — صفابخش دل هر ناتوانی

حسینا در سلوك راه محبوب — امیر و رهنمای کاروانی

حسینا در فضای عالم عشق — فروغ ثابت و هم جاودانی

حسینا دست حقّی بر سر خلق — کریم و دلنواز و مهربانی

حسینا در دو عالم یار مایی
گشاینده گره از کار مایی

دیوان اشعار، ص: 449

دوبیتی

حسینا لحظه مرگ از عنایت
به حقّ حق که تو غم‌خوار مایی
حسینا برزخ و روز قیامت
تو تنها دلبر و دلدار مایی
حسینا در شب تنهایی قبر
علاج غصّه بسیار مایی
حسینا در صراط و وقت میزان
بدون شك زرأفت یار مایی
حسینا در عبادات و به طاعات
تو نور این دل بیمار مایی
حسینا در گلستان دو عالم
چو ذات حق گل بی‌خار مایی
حسینا عاشقانی خسته‌جانیم
به دل سرّ و به جان اسرار مایی
حسینا وحشتی از ظلمتم نیست
که در هر ظلمتی انوار مایی
حسینا در غم و در درد و محنت
تو تنها تکیه‌گاه و یار مایی

100

حسینا بر دل زارم پناهی
مرا اندر دو عالم تکیه‌گاهی

حسینا ای گل باغ کرامت
دلم را ده به کوی خویش راهی

حسینا ای فروغ بزم هستی
به مسکینان نظر کن گاه گاهی

حسینا ای کمال اندر کمالات
منم در کوی تو چون برگ کاهی

حسینا ای کریم بنده‌پرور
قبول لطف خود کن عذرخواهی

حسینا ای شهید و شاهد عشق
نظر کن بر غلام روسیاهی

حسینا ای چراغ عرش رحمان
تو خوبان جهان را عزّ و جاهی

حسینا وقت میزان قیامت
تو بر جمله عزاداران گواهی

حسینا ای همه عزّ و سعادت
به غیر از آبروی ما نخواهی

حسینا روز محشر حضرت حق
نعیمش را دهد بر سوز آهی

دیوان اشعار، ص: 452

بیا ای مونس جان و دل آرا | ز هجرت دیده خونبار است یارا

نگردد گر میسّر وصل رویت | شوم رسوا تو لطفی کن خدا را

***

زده آتش فراقت بر دل ما | غمت بر باد داده حاصل ما

به وصلت درد ما را آر درمان | و گر نه هجر گردد قاتل ما

***

مرا شد کنج غربت باز مأوا | کنم با دل به شب تا صبح نجوا

زرأفت گر به بالینم نیایی | شوم سرگشته و مجنون و رسوا

***

زمن باشد نشان عشق پیدا | جنون از چهره‌ام گشته هویدا

صبا از من پیامی ده به دلبر — که از هجر توام دل خون و شیدا

***

بهار آمد به کوه و دشت و صحرا — بهار من بود یار دل آرا

به کوه و دشت و صحرا این دل من — همی گردد به گرد کوی عذرا

***

خدایا بشکن از من دام تن را — فرو ریزان ز من خاك بدن را

اسیر عشق رویت کن دلم را — بگیر از من بگیر این ما و من را

***

به پا شد شور عشقی در دل ما — کز آن ترسم بسوزد حاصل ما

بیا ای ساربان کوی محبوب — ببر تا شهر جانان محمل ما

***

به عالم چونکه سُفتی گوهر ما نهادی شور مستی در سر ما
عزیزا از میان جمله ذرات زجامت پر نمودی ساغر ما

***

تو محبوبی تو معشوقی تو رعنا ندارم غیر تو در دل تمنّا
ز هجرانت چرا جانم بسوزی به وصل خود نما کامم محنّا

***

بیا ساقی تو پر کن جام ما را نما شیرین ز مهرت کام ما را
ز هر دفتر به غیر از دفتر عشق بشوی از لطف و احسان نام ما را

***

نه دردم را رسد درمان خدایا نه هجرم را بود پایان خدایا

نه این شوریده‌دل آرام گیرد
نه کارم را رسد سامان خدایا

***

نباشد غیر وصلت مطلب ما
به‌جز ذکرت نباشد بر لب ما
سخن‌ها دارم از عشق تو دلبر
همان عشقی که باشد مذهب ما

***

کسی روزش چو روز من مبادا
دلی هرگز به سوز من مبادا
الهی غافل از دلداده خویش
چو ماه شب فروز من مبادا

***

به عالم همچو یارم نیست رعنا
به دل نبود به‌جز وصلش تمنّا
اگر پیران جمالش را ببینند
به حق دوست می‌گردند برنا

***

به بوی زلف خود بردی دلم را زدی آتش به عشقت حاصلم را

تو با هجران رویت دلبر من به باد آخر دهی آب و گلم را

***

دل زارم شفایی ده خدایا وجودم را صفایی ده خدایا

مرا در بزم عشق عاشقانت زاحسانت نوایی ده خدایا

***

دلم از عشق رویت گشته شیدا نمودم نقد خود را با تو سودا

روان گردم به کوی وصلت ای دوست کنم شاید دل گم‌گشته پیدا

***

دلم را نیست جز وصل تو مطلوب
تو محبوبی تو محبوبی تو محبوب

به زلف پیچ در پیچ تو سوگند
ندارم در فراقت صبر ایوب

***

به شب نالم به شب گریم که در شب
کشد عاشق ز جان فریاد یا رب

به خاکش می‌نهم صورت به زاری
به ذکرش تا سحرتر می‌کنم لب

***

من و پروانه نالانیم هر شب
زسوز دل سخن از یار بر لب

بسوزد او کنار شمع سوزان
بسوزم من زهجر یار در تب

***

امیدی جز وصال دلبرم نیست
هوایی جز هوایش در سرم نیست

زهجرش بی‌قرار و دل‌غمینم دریغ از یار من، کاندر برم نیست

***

دلم غرق غم آن مهربان است زجوی دیدگانم خون روان است

به‌جز وصلش ندارم آرزویی که وصلش جسم من را همچو جان است

***

گل من سوسن من روی یار است به عالم سنبل من موی یار است

صبا دارد زگل عطر دل‌افزای مرا عطر دل‌افزا بوی یار است

***

سراپای دلم سوز است و ساز است به وصل روی دلبر در نیاز است

میان عاشق و معشوق در عشق دو صد سرّ و هزاران رمز و راز است

***

توگر باشی برم غم در برم نیست
هوای وصل و هجران در سرم نیست

همه گویند کم کن ناله عاشق
نمی‌دانند دلبر در برم نیست

***

دلم از هجر جانان غرق خون است
جگر اندر فراقش لاله‌گون است

شب و روز از غم دلبر بسوزم
تو گویی بخت عاشق واژگون است

***

ز هجران تو دل اندر برم نیست
اگر دل در برم، دلبر برم نیست

سراپای مرا سوزاند این غم
که دیگر دلبر و دل در برم نیست

***

بلای دل نه تنها سوز عشق است
که او را صد بلا در روز عشق است

دل من مبتلای روی یار است
همان یاری که عشق‌آموز عشق است

***

تویی جان و تویی جانانم ای دوست
تویی کفر و تویی ایمانم ای دوست

به دردم غیر وصلت نیست درمان
تویی دارو تویی درمانم ای دوست

***

به هر دشت و به هر صحرا گلی هست
به هر باغی نوای بلبلی هست

گمان هرگز ندارم کاندرین بزم
چو من ای نازنین خونین دلی هست

***

دل ار در عشق دلبر غرق غرق است
میان دلبر و دل پس چه فرق است

گمانم دلبر و دل روح و جسم‌اند
به دل دلبر مثال نور برق است

***

دلم پرخون و جانم پر زدرد است
رخِ چون ارغوانم، زردِ زرد است

نظر کردم به خوبان دو عالم
فقط محبوب من یکتا و فرد است

***

مرا غیر لقایت آرزو نیست
هوایی جز هوایت آرزو نیست

من و» مسکین «دو تن دلدادگانیم
که ما را جز عطایت آرزو نیست

***

غباری باشم از خاك سرایت
به جانم زن به جانم زن صلایت

بود این آرزویم ای دل‌آرام
که گردد جان ناقابل فدایت

***

سراپای وجودم عشق یار است مرا زین پس به غیر او چه کار است

در این عالم نمی‌خواهم دیاری جز آنجایی که دلبر را دیار است

***

دلم آشفته و شیدای یار است سرم اندر سر سودای یار است

به قلبم عشق بیگانه نگنجد که این منزل سراسر جای یار است

***

بود گل‌گشت من صحرای عشقت بود نایم پر از آوای عشقت

متاع جان اگر چه قابلت نیست فدا گردانم اندر پای عشقت

***

دو دیده از غمت شب زنده‌دار است بریزد اشك و اشکش غمگسار است

تو را باشم غلام حلقه در گوش اگرچه دردم افزون از هزار است

***

مرا جز تو به عالم آرزو نیست به دل غیر از غم تو های و هو نیست

به زیر گنبد مینای هستی به‌جز عشق تو ای جان گفتگو نیست

***

هوایی غیر دلبر در دلم نیست به عالم جز غم او حاصلم نیست

به شب پروانه‌سان سوزد دل من جز این شمعی به شب در محفلم نیست

***

هر آن کو درس غم را بر من آموخت سراپای دلم در آتشت سوخت

بگو آموزدم درس وصالت	که هجران شعله‌ها در جانم افروخت

به شب غیر غم تو همدمم نیست	به‌جز پیراهن ماتم برم نیست

به دل گویم چرا چون شمع سوزی	به آه و ناله گوید دلبرم نیست

***

شفای درد بی‌درمانم ای دوست	دوای غصه هجرانم ای دوست

نباشد غیر تو در هر دو عالم	بهشت و روضه رضوانم ای دوست

***

مرا عشق رخ جانانه دین است	چه سازم عاشقم کارم همین است

اگر دیوانه خوانندم در این شهر	سزاوارم که خیر عشق این است

***

چو دیدم رویت ای مستانه مست	دل و دینم به عشقت دادم از دست

بُدم غافل زدرد فرقت و هجر
کنون دانم که بارش پشت بشکست

***

زدرد و سوزم ار دلبر خبر داشت
به قلبش ناله و آهم اثر داشت

شب هجران این دلداده زار
چه خوش بودی اگر از پی سحر داشت

***

شکسته بال و پر چون من کسی نیست
نهالی بی‌ثمر چون من کسی نیست

رفیقان دردمندان پاكبازان
زدلبر دورتر چون من کسی نیست

***

مرا سرمایه جز آه جگر نیست
چو حال من بَتَر حال دگر نیست

چو اسپندی در آتش سوخت جانم
که دیری باشد از دلبر خبر نیست

***

کدامین دل غمش همچون دل ماست
کدامین جان چو مرغ بسمل ماست

به روز و شب بنالم از غم دوست
کز او دوری و هجران حاصل ماست

***

بود دیری زجانانم خبر نیست
چرا او را به این عاشق نظر نیست

مرا گفتند وبس باور نکردم
زدرد عاشقی دردی بَتَر نیست

***

به دل غیر خیال دلبرم نیست
ولی افسوس دلبر در برم نیست

خدا داند که تا روز قیامت
به‌جز وصلش هوای دیگرم نیست

***

مرا جز هجر دلبر مشکلی نیست
مرا جز غم زعشقش حاصلی نیست

به سوز این دل دیوانه من
یقین دارم که در عالم دلی نیست

***

دلم از داغ هجران لاله‌گون است
غمی دارد کز آن غم غرق خون است

طبیبش گفته او را واگذارید
که درد این مریض از حد فزون است

***

مرا دردی است درمانش وصال است
وصال روی آن کلّ‌الکمال است

جهان هستی و زیبایی آن
نشان از حسن آن زیباجمال است

***

به سر شور و به دل دارم هوایت ندارد سینه جز سوز نوایت
اگر يك نيمه شب از در درآیی کنم این جان ناقابل فدایت

***

دلم شیدای عشق روی یار است کبوتر در هوای کوی یار است
گل و بستان و باغ و دشت و صحرا نشانی از رخ دل‌جوی یار است

***

زسرو قامتت ای سروْ قامت به «قد قامت» بمانم تا قیامت
همه خوش قامتان باغ هستی به حیرت مانده از آن قد و قامت

***

منم از عشق رویت واله و مست غم هجرت دلم را برده از دست
چه طاقت تا کشم بار غمت را که ظرف صبر من از صبر بشکست

***

به‌جز عشق تو در آب و گلم نیست
هوایی غیر یادت در دلم نیست

مسوزانم زهجرانت که ای دوست
صفایی بی‌تو اندر محفلم نیست

***

دلی کو را نه دلداری است دل نیست
به ظاهر دل ولی جز خاك و گل نیست

زدست آنکه عاشق نیست فریاد
که از بیدردی جانش خجل نیست

***

دیوان اشعار، ص: 462

چو من هرگز پریشان حاصلی نیست
به بزم این جهان خونین دلی نیست

به باغ و دشت و صحرا و گلستان
چو من محنت کشیده بلبلی نیست

***

سخن با دل به شب دارم زرویت
سخن با پیچ زلف و تار مویت

به وجد آید سحر این جان بی‌تاب
صبا چون آورد بویی زکویت

***

چو اسپندم به آتش از غم دوست
بود درمان دردم از دم دوست

پریشان حال من بهبود یابد
رسد بر من نمی گر از یم دوست

***

چه سازد آنکه یارش در برش نیست
چراغ خلوت او، دلبرش نیست

به شام محنت و روز پر از رنج
به‌جز اندوه و حسرت یاورش نیست

***

تویی جان و تویی جانانم ای دوست
تویی درد و تویی درمانم ای دوست

به باغ عشق و صحرای محبت
تویی روح و تویی ریحانم ای دوست

***

خداوندا بخوانم سوی رحمت
مقیمم کن مقیم کوی رحمت

معطر کن مشام جان ما را
زعطر دل‌فزای بوی رحمت

***

به‌جز درگاه حسنت جای دل نیست
به‌جز خار غمت در پای دل نیست

مرا این زاری و افغان و شیون
به‌جز سوز دل و آوای دل نیست

***

زهجرانت دل من غرق خون است
مپرس از من که حالم چند و چون است

به این دردی که جانم شد گرفتار
یقین محصول بخت واژگون است

***

خوشم با وصل و با هجرانت ای دوست
خوشم با درد و با درمانت ای دوست

نوازش کن کمینه عاشقت را
تو با لطف و تو با احسانت ای دوست

***

مرا از درد و از غم چاره‌ای نیست
چو من اندر جهان آواره‌ای نیست

میان عاشقان مست و شیدا
چو من يك عاشق بیچاره‌ای نیست

***

عزیزا غیر افغان پیشه‌ام نیست
به‌جز وصلت دگر اندیشه‌ام نیست

بیا از عاشق زارت خبر گیر
که جز خون جگر در شیشه‌ام نیست

***

همی دانم که این دنیا زبون است
سراسر سفره آن غرق خون است

به آن هر کس ببندد دل بداند
که آخر زار و خوار و سرنگون است

***

دل زارم ندارد چاره ای دوست
چه چاره دارد این بیچاره ای دوست

چنان از دست دل افسرده‌حالم
که باشم هر طرف آواره ای دوست

***

دل ما را هوای این گلان نیست
هوای الفتی با بلبلان نیست

نشینم از غم جانان بنالم
که جز این پیشه بی‌حاصلان نیست

***

دلی دارم که باشد مبتلایت
نه تنها مبتلا، غرق بلایت

بیا تا بینمت ای مهربان یار
سپس جان را کنم جانا فدایت

***

به شب جز آه سوزان همدمم نیست
به غیر دوری دلبر غمم نیست

پی درمان درد این دل زار
به‌جز وصلش به عالم مرهمم نیست

***

به جانم هجر تو آتش برافروخت
در این آتش سراپای دلم سوخت

به من نازی که داری نازنینم!
طریق عشق‌بازی با تو آموخت

***

کجایی دلبرا دل بی‌قرار است
زهجران تو حال من نزار است

امید من بیا تا بینمت باز
که صد فتنه به چرخ روزگار است

***

قیامت قامتی ای سرو قامت
به پا از قامتت صدها قیامت
اگر بر هر مؤذن بگذری تو
»به قد قامت به ماند تا قیامت«

***

چو من دل‌خون در این عالم کسی نیست
چو من محزون در این عالم کسی نیست
به بزم عشق تو ای نازنین یار
چو من مجنون در این عالم کسی نیست

***

دلم از آتش هجران کباب است
غمم افزون و دردم بی‌حساب است
چه گویم با که گویم غصه خویش
که صدها دفتر و صدها کتاب است

***

بود شمع شب تارم جمالت
بود آرامش جانم خیالت

کسی در دلبری چون تو نباشد
مرا سیراب کن زآب وصالت

***

دلی دارم که دارد آرزویت
سراپا عاشق روی نکویت

برم هر جا دل شوریده‌ام را
نظر دارد نظر جانا به سویت

***

دلم شد خانه عشق تو ای دوست
به جان کاشانه عشق تو ای دوست

تویی شمع شب تار دل من
منم پروانه عشق تو ای دوست

***

اگر چه فصل گل فصل بهار است
ولی این دیدگانم اشك‌بار است

هر آن عاشق چو من دور است از یار
دلش زار و غمش اندر کنار است

***

چو من در عاشقان پژمرده‌ای نیست
چو من آشفته دل، افسرده‌ای نیست

به شب در بزم مهجوران دل‌خون
به مثل من همی دلْ مرده‌ای نیست

***

به عالم کار دلبر دلربایی است
وجودش نور بزم آشنایی است

ولی من از غم و حسرت بسوزم
که هستم عاشق و دردم جدایی است

***

از آن روزی که دلبر عشقم آموخت
زهجرانش سراپای دلم سوخت

زراه دلبری در بوته دل
تو گویی شعله‌هایم از غم افروخت

***

دلی چون این دل من پر شرر نیست
به مانندش یکی خونین جگر نیست

از این حال پریشان فکارم
به‌جز هجران کشیده باخبر نیست

***

غم دلبر به جانم آتش افروخت
وجودم را در آن آتش همه سوخت
لباسی چرخ گردون از فراقش
به اندام من خونین جگر دوخت

***

دلم آشفته آشفته‌مویی است
پریشان خاطرم از لاله رویی است
زهر دو عالمم کوی محبت
مرا خوش‌تر زهر مأوا و کویی است

***

دلم آزرده از رنج جدایی است
مقیم آستان بینوایی است
دلی نبوَد که صید او نباشد
که کار دلبر من دلربایی است

***

ندارم آرزو جز وصل رویت
نخواهم سرزمینی غیر کویت

ببینی تا در اشکم روی خود را
مرا یك لحظه بنشان روبرویت

***

هر آن باشد اسیر عشق رویت
نخواهد از دو عالم غیر کویت

دلی کو یار و دلدارش تو باشی
دمی غافل نگردد زآرزویت

***

قراری در دل دیوانه‌ام نیست
صفا در خانه و کاشانه‌ام نیست

مرا این درد بی‌درمان از آن است
که در بر دلبر جانانه‌ام نیست

***

عزيزا اين دلم ديوانه توست
تو شمع و جان من پروانه توست

قدم بر ديده، گامی در دلم نِهْ
كه اين: كاشانه و، آن: خانه توست

***

به‌جز اشك روانم مايه‌ای نيست
به‌جز عشق توام سرمايه‌ای نيست

مرا از درگه لطفت نرانی
كه جز تو بر سر من سايه‌ای نيست

***

بيابان‌گرد عشقم، عشق اينست
اسير درد عشقم، عشق اينست

به جز عشقت ره آوردی ندارم
به ميدان مرد عشقم، عشق اينست

***

دلم سوزد كه دلبر در برم نيست
اسير محنتم چون دل برم نيست

بسی آشفته حالم ای عزيزان
كه نه دلبر برم نه دل برم نيست

***

شب عاشق شبی پرسوز و ساز است بسان لطف دلبر دلنواز است

هر آن‌کو خاکسار راه او شد میان اهل دل او سرفراز است

***

ندیدم خوش‌تر از کوی محبت نه عطری بهتر از بوی محبت

دل از دنیا بگیرم تا سبك‌بار کنم ساز سفر سوی محبت

***

دل شیدای من دیوانه توست تو شمع عشق و جان پروانه توست

در این میخانه بزم محبّت به دست می‌کشان پیمانه توست

***

مرا ایمان و دین شد عشق رویت نظر هرگز ندارم جز به سویت

نگیرد این دل زارم قراری مگر روزی که ره یابم به کویت

***

خداوندا منم غرق ندامت خجل در این جهان و در قیامت

قرین لطف و رحمت کن وجودم تو ای دریای احسان و کرامت

***

خداوندا دلم زار و غمین است وجودم بی‌نوا و مستکین است

تو می‌بخشی گناه بنده‌ات را که اخلاق کریمان اینچنین است

***

به تو یا رب مرا روی نیاز است گدایم دست من سویت دراز است

تو خود گفتی که باب رحمت من به روی عاصیان همواره باز است

***

دلی آشفته دارم من زمویت
نمی‌خواهم روم هرگز زکویت

به هر دو عالم ای مهر دل‌افروز
بهشت من بود گلزار رویت

***

من و روی تو در عالم دگر هیچ
من و بوی تو در عالم دگر هیچ

ندارم غیر درگاهت پناهی
من و کوی تو در عالم دگر هیچ

***

نخواهم جز تو از عالم دگر هیچ
دل و دنیایی از ماتم، دگر هیچ

غمت چون بوی تو دارد، نخواهم
ازین عالم به غیر از غم، دگر هیچ

***

بود درد و غمت با من دگر هیچ
من و يك خوشه زان خرمن دگر هیچ

ندارم آرزویی، گر شب من
شود از روی تو روشن، دگر هیچ

***

درین دل نیست جز نورت دگر هیچ
دل از نور نظر طورت، دگر هیچ

اگرچه من غمینم، دوست دارم
که بینم شاد و مسرورت دگر هیچ

***

مرا جز عشق تو کاری نباشد
مرا غیر تو دلداری نباشد

همه عالم اگر گردند یارم
مرا خوشتر زتو یاری نباشد

***

عزیزان درد من درمان ندارد
پریشان حال من سامان ندارد

دلم در قبضه قبض است، گویا
غم هجران من پایان ندارد

***

زآه آتشینم جان بسوزد
از این شعله مرا ایمان بسوزد
چنان سوزی برآید از نهادم
که از آن محفل یاران بسوزد

***

عزیزان دل به دلداری سپارید
دل خود در کف یاری سپارید
چرا با غم شب خود روز کردن؟
غم خود را به غمخواری سپارید

***

مرا هموار، راه چاره نبود
به راهم غیر سنگ خاره نبود
تمام عمر من چون شب گذشته ست
نصیبم نور آن مه پاره نبوَد

***

به شب نالم که شاید غم سرآید سرآید هجر و دلبر از درآید
رسد کارم به سامان ای عزیزان اگر یك لحظه از در دلبر آید

***

بهار آمد به هر بستان گل آمد به دشت و کوه و صحرا سنبل آمد
به طرف گلستان پایی گذارید که بهر نغمه‌خوانی بلبل آمد

***

دلم از عشق دلبر جام خون باد چو مجنون مست صهبای جنون باد
اگر گردون به کام من نگردد چو بختم واژگون و سرنگون باد

***

عزیزان شور عشقم بر سر افتاد کز آن بر جان من صد آذر افتاد

شبانگاهان زگریه تا سحرگاه
سر و کار دلم با گوهر افتاد

***

بهاران را به هر صحرا گلی بود
به دامانش نشسته بلبلی بود

بهاران بی‌صفا بگذشت بر من
مرا چون قلب مجنون مشکلی بود

***

شب آمد تب که جانم برفروزد
دلم در آتش هجران بسوزد

درین شام سیه با دل بگویید
به تن پیراهن ماتم بدوزد

***

خوش آن روزی که هجرانم سرآید
به درمان غم من دلبر آید

چو مجنون بر سر راهش نشینم
مگر لیلای من از در درآید

***

جوانی روزگاری خوش زمان بود
به جسم زندگانی همچو جان بود
برفت از دست و جز حسرت نمانده
که او هم همچو من بی‌خانمان بود

***

دلم در بوته عشقت بسوزد
وجودم از فراقت برفروزد
اگر لطفی نیاری بر من زار
کسی پیراهن وصلت ندوزد

***

سری دارم که سامانی ندارد
به جز حال پریشانی ندارد
حدیث عشق ماند و عمر طی شد
مگر این قصّه پایانی ندارد؟

***

دلم از درد دوری ریش‌تر شد
غمم افزون و رنجم بیش‌تر شد

رفیقان چاره‌ای بیچاره گشتم
به جانم هجر دلبر نیشتر شد

***

تو را بینم دلم آرام گیرد
زوصل روی خوبت کام گیرد

نشسته دل درِ میخانه عشق
که از دست تو جانا جام گیرد

***

به راهم دلبری شیرین کمین کرد
دلِ شاد مرا غم آفرین کرد

برفت و آنچنان آذر به جان زد
که آتش تا به چرخ چارمین کرد

***

دلم بر درد عشقی مبتلا شد
درون سینه‌ام غرق بلا شد

تو گویی سینه مجروح عاشق
بیابان در بیابان کربلا شد

***

تو را جز ناز رفتاری نباشد به غیر از غمزه کرداری نباشد

مرا با این همه درد و غم و رنج به غیر عاشقی کاری نباشد

***

دل من دائماً غرق بلا بود از اول در بلا و مبتلا بود

سرشت این همه دل های عاشق یقین از خاك دشت کربلا بود

***

مرا دلبر اسیر روی خود کرد گرفتار کمند موی خود کرد

دل از دستم گرفت و از برم رفت مرا مجنون عشق کوی خود کرد

عزیزان از چه رو دلبر نیامد مرا آن روحِ در پیکر نیامد

به دوش دل کشیدم بار هجرش ولی ایام هجرش سر نیامد

***

شگفتا درد من درمان ندارد
غم و اندوه من پایان ندارد

کسی چون من نسوزد قلب و جانش
که کار من سر و سامان ندارد

***

مرا مونس به‌جز جانان نباشد
به غیر عشق او ایمان نباشد

غلام زر خرید دلبرم من
که دردم را جز او درمان نباشد

***

چه خوش باشد که دلبر از درآید
زمان هجر و تنهایی سرآید

چنین حالی که دارم از غم او
مدام از دیده‌ام اشك تر آید

***

مرا جز تو تمنّایی نباشد
به از این هیچ سودایی نباشد

به تو سوگند کاندر بزم هستی
مثال عشق کالایی نباشد

***

ندارد هرکه دلداری چه دارد
نباشد هرکه را یاری چه دارد

خوشا آن دل که کارش عشق بازی‌است
نداردگر چنین کاری چه دارد

***

دیوان اشعار، ص: 475

اگر عشقت دوای جان نگردد
عزیزا مشکلم آسان نگردد

مرا این درد و رنج و محنت و سوز
به‌جز با وصل تو درمان نگردد

***

مرا بی‌تو جهان خرم نباشد | اگر بینم جمالت غم نباشد

به مانند تو ای جانانه من | یکی در کلّ این عالم نباشد

***

دلی دارم که شیدای تو باشد | اسیر قد رعنای تو باشد

میان جمله خوبان عالم | فقط محو تماشای تو باشد

***

گیاهی در دلم جز غم نروید | مشامم جز گُل حسرت نبوید

در این عالم یقین دارم که هرگز | دل من جز ره حرمان نپوید

***

دلی کز عاشقی آگاه نبود | چو گمراهی است کاندر راه نبود

هر آن سینه که خالی باشد از عشق | یقین دان بنده اللّه نبود

***

دلم عشق تو را کاشانه باشد زهجر روی تو دیوانه باشد

خوشم با یاد رویت ای دل‌آرام جهان گرچه مرا غم‌خانه باشد

***

مرا بی‌تو جهان ویرانه باشد نه ویرانه که محنت‌خانه باشد

به گرد شمع رخسار تو ای دوست دل دیوانه‌ام پروانه باشد

غمم بار دگر از در درآمد رسیده جان به لب دلبر نیامد

نشستم صبر کردم ای عزیزان ولی ایام هجران سر نیامد

***

مرا عشق تو اندر دل سرشتند خط دلدادگی بهرم نوشتند

به غیر از لاله داغ غم تو به صحرای وجود من نکشتند

***

مرا هجران رویت دربدر کرد
زداغ عشقت آخر خون‌جگر کرد

غمت بر این دل آشفته من
لباس محنت و غصه به‌بر کرد

***

دلا از دست تو فریاد فریاد
دلا هرگز نبودی لحظه‌ای شاد

زچشم من ربودی خواب راحت
نکرده کس به من اینگونه بیداد

***

بهار و بلبل و گل شاد باشند
زهر غم جملگی آزاد باشند

شب و روزند با هم غرق عشرت
نه از هجران چو من ناشاد باشند

***

به دردی مبتلایم یار داند
سراپا در بلایم یار داند
چنان شوری به دل باشد که گویند
ز خاك كربلايم یار داند

***

زهجران آتشی در جانم افتاد
نه در جان بلکه در ایمانم افتاد
بر این آتش نمودم صبر اما
در آخر شعله بر سامانم افتاد

***

تو را با من دو صد جور و جفا بود
مرا با تو وفا بود و وفا بود
زعاشق گر تو می‌کردی عیادت
برای درد هجرانش شفا بود

***

دو دیده جوی اشك و چهره‌ام زرد
دلم خونین و جانم گشته پردرد
من عاشق میان پاك‌بازان
شدم شطرنج عشق و تخته نرد

***

زهجران تو جانم پر شرر شد
همه هستی من زیر و زبر شد

بیا ای همدم دل تا ببینی
سراپایم همه خون جگر شد

***

به زندان غمت دل مبتلا شد
اسیری بی‌نوا غرق بلا شد

چنان آشفته‌حالم در شب و روز
که گویی دل زمین کربلا شد

***

هر آن را عشق نبود مرده باشد
به هر بزمی رود افسرده باشد

اگر گردد جهان چون باغ جنّت
در این باغ او گل پژمرده باشد

***

خوش آن وقتی که جانان در برم بود
کنارم روز و شب تاج سرم بود

به شادی بود روز و روزگارم
که روز و روزگارم دلبرم بود

***

مرا معشوق غرق ابتلا کرد
سپس دل را پر از درد و بلا کرد

چه سازد آنکه در هجران نشسته
فلك او را به صد غم مبتلا کرد

***

مرا یادی به‌جز یادت نباشد
خراب آن دل که دل‌شادت نباشد

به گلزار و به بستان دو عالم
مثال سرو آزادت نباشد

***

به تار طرّه زلف تو سوگند — نبرّم تا قیامت از تو پیوند

دل از تو بر نگیرم نازنین یار — زمن گردد جدا گر بند از بند

***

به‌جز دلبر مرا یاری نباشد — مرا جز یار، غمخواری نباشد

به دوش قلب این زار پریشان — به‌جز هجر رخش باری نباشد

***

قراری بر دل زارم نباشد — کنارم چونکه دلداری نباشد

در این بازار هستی ای عزیزان — به غیر عاشقی کارم نباشد

***

چو شب گردد دلم در غم نشیند
به رنج و محنت و ماتم نشیند

کجا رسم است عاشق نالد از هجر
ولی دلبر خوش و خرّم نشیند؟

***

غمم افزون‌تر از استاره باشد
به دردم وصل جانان چاره باشد

هر آن کو داغ عشقش بر جگر نیست
وجودی بی‌بر و بیچاره باشد

***

دل از درد فراقت غرق خون شد
چو شب روزم زهجرت تیره‌گون شد

نظر با من نداری از چه ای دوست
جگر از دوریت بین لاله‌گون شد

***

پریشان حال من سامان نگیرد
چه سازم سوز دل پایان نگیرد

از این ترسم که تا روز قیامت
نهانی درد من درمان نگیرد

***

بیا ای جان که جانم بر لب آمد
بیا بنگر که روزم چون شب آمد

زسوز هجرت ای یار جگرسوز
سراپای وجودم را تب آمد

***

گلستان بی‌تو خارستان نماید
بیابان با توام بستان نماید

اگر آیی کنارم هر دو عالم
به چشم من چو سروستان نماید

***

مرا هجران دلبر دربدر کرد
چنین زار و نزار و خون‌جگر کرد

بساطی از برایم چید گردون
که احوالم بتر اندر بتر کرد

***

چرا نخل وجودم بی بر آمد به هجر يار، عمر من سرآمد

پس از تو ای همه عشق و محبّت هزاران غصّه‌ام از در درآمد

***

بهاران با گل و با لاله آمد چمن با نرگس و آلاله آمد

دل هجران كشيده همچو بلبل به سوی بوستان با ناله آمد

***

گرفتار غم هجران چه سازد اسير روی مه‌رويان چه سازد

به فرياد آمدم از دل بپرسيد بلاكش با سر و سامان چه سازد

***

گل و بلبل به وصل هم رسيدند به‌جز اندك فراق هم نديدند

خوشا بر بلبل و گل چون كه آخر نوای مهر يكديگر شنيدند

***

دلم میل سر کوی تو دارد امید دیدن روی تو دارد

هر آن گل را که بویم در گلستان شگفتا عطری از بوی تو دارد

***

رسد روزی غمم پایان بگیرد پریشان حال من سامان بگیرد

نظر بر من کند از لطف دلبر به عالم درد من درمان بگیرد

***

دلم دیوانه عشق تو باشد وجودم خانه عشق تو باشد

عزیزم قلب من تا روز محشر فقط کاشانه عشق تو باشد

***

دلم دائم ز عشق اندیشه دارد
به باغ غم همی اندیشه دارد

بگویندم که دل آزاد گردان
نه بتوانم که او این پیشه دارد

***

دلی دارم که سامانی ندارد
به‌جز حال پریشانی ندارد

غمی کز داغ هجر یار دارم
گمانم دارم که پایانی ندارد

***

اسیر قد دلجویت دلم شد
به عالم عشق رویت حاصلم شد

جدا هرگز نگردم از تو ای دوست
اگر چه تیغ هجران قاتلم شد

***

شراب عشق تو در جام من شد
می لطف تو اندر کام من شد

چو دیدم روی نیکوی تو ای دوست عزیزا مایه آرام من شد

***

دیوان اشعار، ص: 482

مرا هجرت به هر سو دربدر کرد غمین و خسته و خونین‌جگر کرد

بسان مرغ در دام اوفتاده پریشان‌خاطر و بی‌بال و پر کرد

***

چه سوز قلب من سوزی نباشد به مثل روز من روزی نباشد

کسی چون دلبر جانانه من به عالم آتش‌افروزی نباشد

***

دلم ای دوستان خرّم نباشد غمم از دل‌غمینان کم نباشد

قسم بر سوز قلب سینه‌ریشان
که جز یادش مرا همدم نباشد

***

بهار آمد جهان شد خرّم و شاد
من امّا همچو برگی در کف باد
شود خرم دلم گر روزگاری
زبند هجر دلبر گردم آزاد

***

مرا جز عشق سودایی نباشد
به‌جز دلبر تمنّایی نباشد
مقیم کوی عشقم ای عزیزان
کزین خوشتر دگر جایی نباشد

***

الهی دل تمنّای تو دارد
به شب یا روز آوای تو دارد
در این میخانه و بزم محبت
سراپا میل صهبای تو دارد

***

دیوان اشعار، ص: 483

چو دل با عشق دلبر آشنا شد
به مثل گل به گلشن باصفا شد

مقیم کوی دلبر گشت صد شکر
غم و دردش به لطف او دوا شد

***

سرآمد عمر و دلدارم نیامد
گرفتار دلم یارم نیامد

شب و روزان بود ذکرم به هر کوی
امید سینه زارم نیامد

***

به غربت از غمت باشم گرفتار
نه ای پیشم منم افکار و بیمار

به‌جز وصلت مرا نبود دوایی
بیا یک لحظه بر بالینم ای یار

***

مرا آئین و ملت روی دلبر
قرار و بی‌قراری کوی دلبر

د لم را پس نگیرم تا قیامت
ززنجیر و کمند موی دلبر

***

بهار است و گلستان است و گلزار
بود صحرا و دشتستان چمن زار

زمین را لاله و گل کرده خندان
ولی من دل‌فکارم در غم یار

***

زعشق دلبرم شوری است بر سر
اگر گویم سخن گویم زدلبر

میان جمع خوبان دو عا لم
ز دلدارم ندیده دیده بهتر

***

دلی دارم اسیر روی دلبر | بود او را هوای کوی دلبر
صبا ای پیك مشتاقان عاشق | معطر کن مشام از بوی دلبر

***

تو امروز و تو فردای من ای یار | تو دنیا و تو عقبای من ای یار
به بزم دل ندارم جز خیالت | که می‌باشد تسلّای من ای یار

***

دلم در بند زلفت شد گرفتار | شد این دیوانه زنجیری دگر بار
بریدن از تو دل ای راحت جان | به عالم مشکل است و سخت و دشوار

***

ندارم از غمت جز ناله زار | چو بلبل در فراق گل به گلزار

اسير عشق جانان را چه باشد به غير از اشك و آه اندر شب تار

***

وفا با من ندارد اين دل زار غمش باشد خوراك و نالهاش كار

طبيبش ديد و گفتا بهر درمان رسان او را به بزم وصل دلدار

***

چه دردى بود درد هجر دلبر كه برده طاقت از دل هوشم از سر

بهغير بزم وصل حضرت يار دل آرامش نگيرد جاى ديگر

***

ديوان اشعار، ص: 485

به درد عشق جانانم گرفتار بود در ناله روز و شب دل زار

صبا از جانب این عاشق مست
به دلبر گو مباش این‌سان جفاکار

***

شدم بیمار عشق روی دلبر
گرفتار و اسیر کوی دلبر

برندم در زمین یا در سماوات
کنم روی دلم را سوی دلبر

***

چو شمع شب بسوزد این دل زار
بسوزد تا سرآید هجر دلدار

زفریاد و زآه و ناله خود
کند هر خفته را از خواب بیدار

***

نباشد دل اگر مقبول دلبر
بود در هر دو عالم خاك بر سر

دلی کو را بود دلبر هم‌آغوش
از آن چیزی به عالم نیست خوشتر

***

شبم تاریك و روزم چون شب تار ندارم همدمی غیر از دل زار

نیامد دلبرم تا بیندم باز نمی‌دانم در آخر چون شود کار

***

دلم سوزد زسوز هجر دلدار زدردم هیچ کس نبود خبردار

بود دردی که آن هم گفتنی نیست مگر با جان جانان حضرت یار

***

دیوان اشعار، ص: 486

جز آزردن ندارد این جهان کار کنار هر گلش خاری به گلزار

به بزمش عاشقان افسرده حال‌اند که آنان را جدا می‌دارد از یار

***

دلم را دلبری ای مهربان یار
به هر دوعالمم هستی تو دلدار

نگیرم دل زتو ای راحت دل
که جز عشق توام نبود دگر کار

***

صبا ای آشنای کوی دلبر
ببر از من پیامی سوی دلبر

بگو با او مرا هیچ آرزو نیست
به‌جز دیدار و وصل روی دلبر

***

دلم باشد اسیر روی دلبر
نخواهد از جهان جز کوی دلبر

نمی‌گیرد زدرد هجر آرام
مگر او را برندش سوی دلبر

***

غمم افزون رخم زرد و دلم زار
درونم خسته جانم هست بیمار

نیارم بیش از این صبر و تحمل مگر بینم رخ زیبای دلدار

***

به بند عشق دلدارم گرفتار زهجر روی اویم زار و بیمار

به دل گویم منال از درد گوید بود درمان دردم دیدن یار

***

دیوان اشعار، ص: 487

سری دارم زشور عشق پرشور دلی دارم به یاد یار مسرور

بود این دل کنار عشق دلبر عزیزان معنی نورٌ علی نور

***

خداوندا تویی یار من زار مرا از فتنه شیطان نگهدار

به روز واپسین لطفی به من کن
اگر چه زشت و بدحالم به کردار

***

منم شیدا و مست روی دلدار
منم گردی زخاك کوی دلدار

منم در عشق دلبر شهره شهر
ندارم قبله جز ابروی دلدار

***

دل از من برده دلداری جگرسوز
چه دلداری که باشد آتش‌افروز

اگر ناید غمم پایان نگیرد
وگر آید شب من می‌شود روز

***

زدرد هجر رویت ای دل‌افروز
نه شب آرامم از افغان نه در روز

به خود باور ندارم این گمان را
که درمان گردد این درد جگرسوز

***

خداوندا تو ای دانای هر راز
مرا با لطف و فضل خویش بنواز
بلاهایم دوچندان کن و لکن
مرا در آتش هجران مینداز

***

دیوان اشعار، ص: 488

بیا پروانه در بزم من از سوز
بیا خود سوختن از من بیاموز
تو می‌سوزی برای شمع یك شب
ولی من از غم یارم شب و روز

***

چو بلبل ناله دارم ناله از سوز
که بلبل در سحر من در شب و روز
برآید شعله آهم زسینه
چه سازم گشته جانم آتش افروز

***

زهجر روی آن دلدار طنّاز
دلم چون نی زند هر لحظه آواز

چه طاقت مرغ جان را در غم عشق
کند آخر به سوی یار پرواز

***

زهجران می‌گدازد جانم از سوز
به آتش همچو اسپندم شب و روز

فلك می‌سوزد از سوز دل من
دلی کو گشته استاد غم‌آموز

***

زسوز آه و از اشك جگرسوز
نه شب آرام دارم نی که در روز

به تاب و تب وجودم می‌گدازد
زهجر یارم آن ماه دل‌افروز

***

دلی دارم که با عشق است دم‌ساز
به شام و روز با غم گشته انباز

زکنج غربت و از شهر هجران فرستم سوی دلبر قاصد راز

***

دیوان اشعار، ص: 489

دلم پر درد و آهم شد جگرسوز میان آتش اشکم شب و روز

زمن ای شمع شب پروانه را گو که درس عاشقی از من بیاموز

***

به چشم مستت ای شمع شب افروز به مژگانت که می‌باشد جگرسوز

نگیرم دل زعشقت ای گل ناز اگر روزم شود شب یا شبم روز

***

خداوندا ز رحمت کن دری باز مرا با لطف خود بنمای دم‌ساز

به من از عشق خود بال و پری ده
که بنمایم سوی وصل تو پرواز

***

تو را بر سر بود گر تاج کاووس
فلك باشد به درگاهت زمین بوس

در آخر زیر خاك اندر دل گور
نخواهی خورد غیر از آه و افسوس

***

به عالم دیدن رویت مرا بس
زگلزار جهان بویت مرا بس

بهشت و حور و غلمان بهر زاهد
عزیز من سر کویت مرا بس

***

اگر باشد شب و روزم پرافسوس
ولیکن نیستم از یار مأیوس

کجا راند مرا از درگه خویش
که او را هستی‌ام باشد زمین بوس

***

دیوان اشعار، ص: 490

زحال عاشق دل‌خسته می‌پرس زمرغ بال و پر بشکسته می‌پرس

غم هجران رویت را عزیزم از آن کو دل به زلفت بسته می‌پرس

***

مخور غم بهر دنیا از کم و بیش نمی‌سازد جهان با این دل ریش

اگر بینی به چشم عاقبت‌بین شده در خاك ثروتمند و درویش

***

دلی دارم چو اسپندی در آتش ندارد با من غم‌دیده سازش

گران باری به دوش او زهجر است که او را چاره نبود جز نیایش

***

اگر راهی دهندم تا به کویش مشام جان شود زنده زبویش

صبا زین عاشق دلداده مست پیامی با دعایی بر به سویش

***

نمی‌گردد زدل یادت فراموش نه این آتش زسینه سرد و خاموش

چو دیدم روی زیبای تو ای ماه زدل آرام رفت و از سرم هوش

***

مرا نبود خیالی از کم و بیش غنی باشم غنی یا آنکه درویش

تمنّایی ندارم جز زدلدار که با وصلش کند درمان دل‌ریش

***

دلی همچون دل من نیست پرجوش
چگونه می‌توانم گشت خاموش

بنالم همچو بلبل از غم گل
که باشم با غم هجران هم‌آغوش

***

عجب بزمی مرا بودی شب دوش
که با دلبر چو جان بودم هم آغوش

رود بر باد اگر ذرّات خاکم
نگردد لحظه دوشم فراموش

***

دلم باشد اسیر مهر رویش
بود درمان دردم خاك کویش

دلِ گم‌گشته آشفته‌ام را
نمی‌جویم مگر در پیچ مویش

***

دلم از عشق دلبر گشته پرجوش
زحسنش جان زارم مست و مدهوش

نباشد بهر دردم هیچ درمان
مگر با وصل او گردم هم‌آغوش

***

خوشا آن کو بود وارسته جانش
زرحمت داده حق خط امانش

خوشا آن دل که در این ملك هستی
بود يك رنگ پیدا و نهانش

***

منم در عشق دلبر مست و مدهوش
زدل یادش نمی‌گردد فراموش

مرا نامش به لب ذکر است دائم
نگردم ساکت از این ذکر و خاموش

***

دیوان اشعار، ص: 492

جهان است ای عزیزان خانه عشق
سراسر لانه و کاشانه عشق

خوشا آن کو که در این بزم هستی
رهید از عقل و شد دیوانه عشق

***

منم مفتون بویت ای گل عشق
منم دل‌خون کویت ای گل عشق

مگر جانا نمی‌باشی خبردار
منم مجنون رویت ای گل عشق

***

الهی از خُم میخانه عشق
عطا بنما مرا پیمانه عشق

دلم را آنچنان غرق صفا کن
که گردد تا ابد دیوانه عشق

***

جهان گشته مرا غم‌خانه عشق
دل زارم شده پروانه عشق

ندارم منزل و مأوا و مسکن
بود مأوای من کاشانه عشق

***

دلی دارم بود دیوانه عشق
مرا جائی که باشد خانه عشق

نخواهم منزل و مأوا به عالم
به غیر از گوشه کاشانه عشق

***

زغیر تو بشویم دیده و دل
کنم در گلشن عشق تو منزل

مرا ای دلبر شیرین‌تر از جان
به‌جز رویت نباشد شمع محفل

***

دیوان اشعار، ص: 493

دل از دلبر نخواهد گشت غافل
اگر غافل شود او را چه حاصل

کجا گردد فراموشم به عالم
مرآن یاری که باشد راحت دل

***

بسوزد از غمت هم جان و هم دل نگردد جز به وصلت حلّ مشکل

شب تاريك عاشق را زاحسان بیا روشن نما ای شمع محفل

***

کشیدن بار هجرانت چه مشکل نهادن سر به دامانت چه مشکل

سر و سامان به دل دادن عزیزم پی زلف پریشانت چه مشکل

***

خداوندا حکایت دارم از دل به درگاهت شکایت دارم از دل

زدست دل گرفتارم گرفتار سخن‌ها از برایت دارم از دل

***

چو آهم را سحر بشنید بلبل
نهادی سر زغم بر دامن گل

گل و بلبل برایم ناله کردند
کز آن ناله فغان برداشت سنبل

***

بریدن از تو دل سخت است و مشکل
مرا بعد از تو در دنیا چه حاصل

هر آن کو با تو هم راز است و همدم
خوشا حالش که دارد بخت مقبل

***

دیوان اشعار، ص: 494

چرا زار و پریشانی تو ای دل
همیشه اشك‌ریزانی تو ای دل

پی آزادی‌ات از این همه غم
چرا حق را نمی‌خوانی تو ای دل

***

کجایی دلبرا دیوانه شد دل
زخود رفت و بزد آتش به محفل

دگر او را قراری نیست از هجر
مگر وصلت کند زو حلّ مشکل

***

به آن نازی که بنشستی به محمل
نمودی کار دل را سخت مشکل

چنان گریم که از سوز سرشکم
بسوزد در میان سینه هر دل

***

گرفتار دل و شیدای یارم
اسیر عشق و مست و بی‌قرارم

صبا برگو به دلبر روزگاری است
من از هجران رویت دل‌فکارم

***

رفیقان من غریب اندر دیارم
غریبم چونکه دور از کوی یارم

صبا از من بگو با مهربان یار
زهجرانت سیه شد روزگارم

***

نویسید ای عزیزان بر مزارم
که من زار و پریشان و فکارم

در این غربت‌سرا همچون به دنیا
گرفتار غم و زار و نزارم

***

دیوان اشعار، ص: 495

ز هجرت ای امید روزگارم
غریب شهر و زار و دل فکارم

به راه عشق تو ای مهربان یار
ندارم هدیه‌ای جز قلب زارم

***

من از هجر تو در سوز و گدازم
اگر بینم تو را با جان نوازم

چو آیی فرش راهت می‌کنم دل
عزیزا دلبرا ای سوز و سازم

***

دلا در عاشقی چون لاله، طاقم
چو اسپندی به آتش از فراقم

چه سازم یا چه گویم از دل خویش
که مستم عاشقم در اشتیاقم

***

به تار طره زلفت اسیرم
کز آن تا روز محشر دل نگیرم

مرا وصلت چو آب زندگانی است
فراقت بار جانم تا بمیرم

***

چو مجنون عاشقی دلداده هستم
غلام عشقم و آزاده هستم

نمی‌رنجم زطوفان حوادث
که از روز ازل سر داده هستم

***

چه سازم سوی تو راهی ندارم
به درگاهت به‌جز آهی ندارم

به عشق و عاشقی دادم دل و جان
جز این من منصب و جاهی ندارم

***

دیوان اشعار، ص: 496

من و دل همره و همراز هستیم
به دور از حرص و کین و آز هستیم

به عشق دلبری جانانه یاری
من و او همدم و دم‌ساز هستیم

***

دلم بشکستی و رفتی زدستم
همه غم خوردم و طرفی نبستم

چنان بیخود شدم از خود که اکنون
ندانم مرده‌ام یا زنده هستم

***

به دام زلف مه‌رویی اسیرم
همی‌ترسم زهجرانش بمیرم

چنان غرقم به درد و محنت و رنج
که از این زندگی دل‌گیر و سیرم

***

بزد هجران به جانم آتش غم
کز آن آتش بسوزد قلب هر دم

نیارم تاب دوری ای عزیزان
چه طاقت من که می‌میرم دمادم

***

بیائید ای عزیزان صدق آریم
زخود چون ابر صد نیکی بباریم

از این غوغای عالم چشم پوشیم
به راه عشق دلبر جان سپاریم

***

منم کز جان و دل خواهان یارم
غریبم عاشقم نالان یارم

زمن کاری به غیر از صبر ناید　　چه سازم در غم و هجران یارم

***

دیوان اشعار، ص: 497

عزیزا با غم عشق تو زادم　　از اول اندرین سودا فتادم

دل و جان ظاهر و باطن به یکجا　　نثار آن مه روی تو دادم

***

چه سازم من که من بیمار عشقم　　به بازار جهان در کار عشقم

نصیحت کی پذیرد این دل من　　که دائم گویدم من یار عشقم

***

به سوز عشق می‌سوزد وجودم　　نبود این سوز اگر، عاشق نبودم

به‌جز عشقم نباشد ملت و دین همین باشد به عالم کلّ سودم

***

سیه شد از گنه روح و روانم فنا از معصیت گردیده جانم

قبول درگه جانان نباشم کشد آخر کجا کارم ندانم

***

من از عالم سر کوی تو خواهم زسنبل یا که گل بوی تو خواهم

برندم هر کجا در بزم هستی قسم بر تو که ره سوی تو خواهم

***

فدای قدّ و بالای تو گردم سراپا غرق سودای تو گردم

گریزم من زلا تا در دو عالم فنا در بزم الّای تو گردم

***

دیوان اشعار، ص: 498

میان سینه‌ریشان من بنالم
به بزم دل‌پریشان من بنالم

به هر جا اهل دل نالند با هم
میان جمع ایشان من بنالم

***

زهجران همچو شب گردیده روزم
سراپا از غم دلبر بسوزم

به بالای دل نالان خسته
به غیر از جامه محنت ندوزم

***

در این عالم خزان گشته بهارم
عزیزان داده از کف اختیارم

به روز و شب بنالم همچو بلبل
که من از هجر دلبر بی‌قرارم

***

اگر باشی کنارم غم ندارم
زهجر روی تو ماتم ندارم

وصالت گر میسّر گردد ای جان
دگر چیزی به عالم کم ندارم

***

چو شمع شب زهجرت اشك بارم
چه خوش بودی اگر بودی کنارم

حوادث را تحمل می‌توان کرد
به‌جز دوری که من طاقت ندارم

***

زشور عشق دلبر مست مستم
به عالم غیر از این عهدی نبستم

مرا هر جا برندم گویم از دل
غلام حلقه‌گوش این در استم

***

دلم را زلف تو باشد کمندم
عطایت را به جان من مستمندم
تو را دارم چه غم دارم به عالم
تو هر چه می‌پسندی من پسندم

***

من از روزی که از خود یاد دارم
به روز و شب زغم فریاد دارم
زهجران رخ آن دلبر ناز
دلی پر غصه و ناشاد دارم

***

اگر یك لحظه من رویت ببینم
گل وصل از سر کویت بچینم
زهر دو عالم ای جان دست شویم
کنار قدّ دلجویت نشینم

***

زهجران گشته آه و ناله کارم
ثمر جز آه و جز افغان ندارم

زدیده خون ببارم در شب و روز چه سازم در کنارم نیست یارم

***

زهجران همچو شب گردیده روزم به اشك و ناله و در آه و سوزم

چنان سوزد دلم کز سوزش آن توانم در جهان آتش فروزم

***

گرفتارم گرفتار دل استم دچار عشق و بیمار دل استم

چو مجنون، روزها دنبال لیلی شبانگاهان پرستار دل استم

***

دیوان اشعار، ص: 500

زدرد هجر تو زار و نزارم به روز و شب غمین و بی‌قرارم

گل من عشق من جانانه من
تویی دلبر، تویی دار و ندارم

***

تو دادی جام عشق خود به دستم
که هر جامی به‌جز جامت شکستم

نخواهم رفت از این در تا قیامت
که من پابند پیمان تو هستم

***

به عشقت دلبرا من زنده هستم
وصالت را به جان جوینده هستم

تو را ای پادشاه ملك احسان
غلام حلقه‌گوش و بنده هستم

***

ز کردارم خدایا شرمسارم
ولی بر لطف تو امیدوارم

مرا یکدم مران ای یار از خویش
که یاران تو را من دوست دارم

***

من از غیر تو ای جان! دل گسستم تو را دیدم زعالم دست شستم

خریدار بلایت بودم ای دوست که از دام غم ایّام رستم

***

گرفتار کمند زلف یارم زهجرش خسته و زار و نزارم

به من گویند بس کن ناله و آه چه سازم رفته از کف اختیارم

***

دیوان اشعار، ص: 501

از آن روزی که پیمان با تو بستم زغیر عشقت ای جانانه رستم

اگر عمری اسیر خویش بودم کنون از جام صهبای تو مستم

***

منم جسم و، تویی روح و روانم
وصالت چون بهشت جاودانم

هزاران دردم ار باشد غمی نیست
که روز و شب به یادت نغمه خوانم

***

زهجرت شد پریشان روزگارم
هنوز ای مهربان چشم انتظارم

بگردم گرد کوه و دشت هر روز
به شب در کنج خلوت اشك‌بارم

***

خوش آن روزی که در کوی تو بودم
اسیر پیچ گیسوی تو بودم

بهار از شور من می‌شد شکوفا
که سرمست از تو و بوی تو بودم

***

بسوزد زآتش هجر استخوانم
به خون بنشسته بی تو دیدگانم

نگیرم دل زدلبر گر بسوزد همه هستی و پیدا و نهانم

***

چه می‌شد گر تو بودی در کنارم نمی‌کردی چنین زار و نزارم

ز رحمت می‌گرفتی زیر بالم بهشت عشق می‌شد روزگارم

***

دیوان اشعار، ص: 502

نشانی بر دلم از لاله دارم علامت بر رخ از آلاله دارم

نگیرد این دل زار من آرام چه سازم داغ چندین ساله دارم

***

زهجران تو ای جان دل‌فکارم گرفتار و پریشان روزگارم

چه باشد گر نوازی عاشقت را
غریبم بی‌کسم افتاده بارم

***

عزیزا از غمت بی‌خانمانم
شکسته دل به بزم این جهانم

بگو با من تو ای محبوب دل ها
زکویت رخت بندم یا بمانم

***

شب آمد تا زسوز دل بنالم
منِ دل‌خونِ بی‌حاصل بنالم

اگر من تا قیامت زنده مانم
به هر کوی و به هر محفل بنالم

***

غلام حلقه گوش دلبر استم
نهال خشك و بی‌بار و بر استم

نمی‌دانم چه خواهد شد مرا کار
که هم بی یار و هم بی یاور استم

***

چو شمع از غم بسوزد جسم و جانم بسان شمع شب اختر فشانم

تو از نام و نشان من چه پرسی؟ چو» مسکین «تو خاك آستانم

***

دیوان اشعار، ص: 503

به‌جز تو دلبرا دلبر ندارم به جز عشق تو من رهبر ندارم

چه سازم کز درخت هستی خود به غیر از قلب خونین بر ندارم

***

دلی چون زلف تو آشفته دارم که بختی واژگون و خفته دارم

بهار من! شکوفا کن دلم را که صد گلشن گل نشکفته دارم

***

من و پروانه و دل ناله داریم
به جان داغی چو روی لاله داریم

به راه عشق تا وصل رخ یار
تو گویی ما ره صد ساله داریم

***

زسوز هجر دلبر سوخت جانم
نه جانم بلکه جمله خانمانم

به درد این دل هجران‌کشیده
به غیر از وصل درمانی ندانم

***

به عشق روی مه‌رویی اسیرم
که تا محشر دل از او برنگیرم

مرا هجران رویش کرده بی‌تاب
عجب نبود گر از این غم بمیرم

***

به بند نفس دون یا رب اسیرم
سیه‌رویم گنه‌کارم فقیرم

بر این دلداده از پا فتاده نما رحمی و گرنه زار میرم

***

دیوان اشعار، ص: 504

غم دل ای رفیقان با که گویم سراغ دلبر خود از که جویم

خوشا بلبل که بوید وصل دلدار ولی من جز گل هجران نبویم

***

اگر خوارم، گرفتار تو هستم عزیزا! پیش تو من پستِ پستم

اگر تو یوسفی ای آیت حسن همه دانند من یوسف پرستم

***

اگر آیی به غم‌خواری کنارم شود چون روز روشن، شام تارم

اگر روزی به کام من درآیی
دمار از شام هجرانت برآرم

***

طبیبی نیست بر درد نهانم
که این سان از غم او در فغانم

جدا از مهربان یار وفادار
چو بی‌جانی میان زندگانم

***

غم عشق تو را در سینه دارم
درین ویرانه، دل گنجینه دارم

اگرچه صد جفا دیدم زدلدار
ولی من سینه بی کینه ندارم

***

من آن دُردی‌کش بزم الستم
که پیمان با جناب دوست بستم

اگر «قالوا بلی» گفتم ولیکن
به دنیا نامده پیمان شکستم

***

دیوان اشعار، ص: 505

از این دردی که از هجر تو دارم چو ابر از دیدگانم اشك بارم

هر آنچه من کشیدم در ره عشق نیارم شمه ای زآن برشمارم

***

به سامان کی رسد حال پریشم به درمان کی رسد این قلب ریشم

مرا در آتش هجران نمی‌سوخت اگر می‌آمد از رحمت به پیشم

***

زهجر روی دلبر دل‌غمینم به بیداری و در خوابش نبینم

مگر زان بی نشان یابم نشانی به هر راهی سر راهش نشینم

***

خدایا زار و» مسکین «و فقیرم
به بند نفس شوم خود اسیرم
به درگاه تو ای محبوب هستی
ذلیل و خاضع و خوار و حقیرم

***

خداوندا زهجران سوخت جانم
نه تنها جان که مغز استخوانم
گمان دارم که این آتش بسوزد
تمام خانمان و دودمانم

***

خداوندا به درگاهت گدایم
تهی‌دست و اسیر و بی‌نوایم
به سوز جان عشاق حریمت
مخواه الّا تو آمرزش برایم

***

چه گویم من زدرد و سوز جانم چه گویم من زپیدا و نهانم

ترحّم کن که طوفان غم تو دهد بر باد آخر خانمانم

***

چه خوش باشد تو باشی در کنارم شوی آرام بخش قلب زارم

چرا مَنعم کنند از عشقبازی که غیر از عشق ورزی نیست کارم

***

به خلوت‌گاه دل من ناله دارم جگر خونین مثال لاله دارم

چنانم سوز هجران سوخت جانم که گویا من غم صد ساله دارم

***

به‌جز یادت به دل یادی ندارم که بی‌تو من دل شادی ندارم

از آن روزی که کردی مبتلایم
به شب جز آه و فریادی ندارم

***

من از هر شاخه گل بویت ببویم
رهی غیر از ره کویت نپویم

اگر آبی کنم جان را نثارت
که من راهی به جز سویت نجویم

***

اگر یك شب بیایی در کنارم
شود همچون بهاران روزگارم

کنون بی‌تو در این صحرای محنت
به غیر از آه و ناله نیست کارم

***

دیوان اشعار، ص: 507

به باغ عشقت ای جان ریشه دارم
اگر عمری است عصیان پیشه دارم

برای ماجرای روز محشر
خداوندا هزار اندیشه دارم

***

من از دردی که دارم با که گویم
نشان کوی جانان از که جویم

برای دیدن روی دل‌آرام
به‌جز با پای دل راهی نپویم

***

سری از عشق تو پرشور دارم
دلی با یاد تو پرنور دارم

غم عشق تو را ای مهربان یار
به جانم تا به نفخ صور دارم

***

نبودی گر مرا یاری چه بودم
به قلبم مهر غم خواری چه بودم

تعلّق گر نمی‌بودی دلم را
به روی ماه دلداری چه بودم

***

در این بزم خراب آباد عالم شدی غرق بلا فرزند آدم

بساطی تا که از عشرت بچیدند رسید از ره غمی پاشید از هم

***

به وصلت دلبرا گر مستمندم زهجرت گر سرا پا دردمندم

من ای شمع شب بزم محبّت به عشقت تا قیامت پای بندم

***

دیوان اشعار، ص: 508

من از هجرانت ای جان در فغانم زغم سوزد سراپا جسم و جانم

نه شب آرام می‌گیرد نه در روز زکف رفته همه تاب و توانم

***

شود زهر جفا هر دم به جامم نگردد نوش این دنیا به کامم

تو گویی هم چو مرغ بی پرو بال گرفتار و اسیر کنج دامم

***

شراب عشق تو در شیشه دارم زهجران تو صد اندیشه دارم

بیا بنگر که در بازار دنیا غم و اندوه و افغان پیشه دارم

***

من و پروانه و دل زار و مستیم همه بر عشق دلبر عهد بستیم

به عشق و عشق بازی خو گرفته به عالم غیر از این طرفی نبستیم

***

زدنیا حاصلی جز غم ندارم
به شب یاور به جز ماتم ندارم

زهجر نازنین یاری به عالم
به غیر آه دل همدم ندارم

***

به دل شوری زسودای تو دارم
تو را خواهم تمنّای تو دارم

نمی خواهم به جز گل گشت کویت
زخود بگذشته پروای تو دارم

***

دیوان اشعار، ص: 509

بود دیری که دلبر را ندیدم
به تلخی بار هجرانش کشیدم

شبی در خواب دیدم روی ماهش
نوید وصل او از او شنیدم

***

به شب از دست دل صد داد دارم
غریبانه سحر فریاد دارم

نمی‌خواهد دل تنگم به جز یار
که دائم یاد او در یاد دارم

***

دلم را بی قرار و زار بینم
به کار عاشقی در کار بینم

بدون وصل روی دلبر خویش
روان و جان خود بیمار بینم

***

چو مجنون دردمند عشق یارم
زهجرش خسته و زار و فکارم

زبس در آتش غم سوخت جانم
رفیقان بیش از این طاقت ندارم

***

به سر جز عشق او افسر ندارم
ز دلبر تا ابد دل برندارم

به بزم جان و بازار محبّت
به جز اللّه دگر دلبر ندارم

***

به دوش هیچ کس باری نباشم به چشم هیچ کس خاری نباشم

شب و روز اندر این بازار هستی به جز اندر پی یاری نباشم

***

دیوان اشعار، ص: 510

سری از عشق تو پرشور دارم دلی با یاد تو پرنور دارم

غم عشق تورا ای مهربان یار به جانم تا به تفح صور دارم

***

به عشقت دلبرا پروانه سانم ز هجرت آتشی دارم به جانم

میسّر گر نگردد وصل رویت بسوزد جان و مغز استخوانم

***

سرآمد در غریبی روزگارم نیامد دلبر آخر در کنارم

از آن ترسم که از درد غم هجر شود سنگین به دوشن روح بارم

***

غمم هر دم رسد از پی چه سازم کشم از دل فغان چون نی چه سازم

نم دانم که درد هجر جانان شود درمان به وصلش کی چه سازم

***

بتا با جان خریدار تو هستم بود دیری که بیمار تو هستم

تمنّای وصالت گشته دینم بیا مشتاق دیدار تو هستم

***

خیالی جز مه رویت ندارم
عزیزا قبله جز کویت ندارم
به هر سو می‌کشندم گرچه ای دوست
نظر هرگز به‌جز سویت ندارم

***

زهجر روی تو در ساز و سوزم
به شب نالانم و مجنون به روزم
بیا یك دم ببین حال دلم را
تو ای سنگین دل آتش‌فروزم

***

به‌جز عشق تو سودایی ندارم
به‌جز وصلت تمنّایی ندارم
به دریای بلا گر غرق گردم
چه باك ای جان که پروایی ندارم

***

به سر شوری زعشق یار دارم
به جان نوری زعشق یار دارم
تجلّی گاه او شد سینه من
به دل طوری زعشق یار دارم

***

تو را دارم دگر یاری نخواهم به عالم عشق دیّاری نخواهم

به‌جز سویت سفر کردن به عالم به جان تو قسم کاری نخواهم

***

زهجر روی دلبر بی‌قرارم زپا افتاده بیمار و فکارم

از آن روزی که گشتم بنده عشق زکف رفته قرار و اختیارم

***

شود کور ار زگریه دیدگانم در آتش گر بسوزد استخوانم

میان موج غم‌ها گر بمیرم تو را خواهم تو را ای مهربانم

***

خداوندا اسیری خوار و زارم
گنه‌کار و پلید و شرمسارم

اگر دستم نگیری از محبت
در این دنیا و آن دنیا فکارم

***

خداوندا تبه شد روزگارم
خزان گردیده یا رب برگ و بارم

قرین قلب من کن نور رحمت
امید من تو ای پروردگارم

***

خداوندا به تو امید دارم
تو را دارم به‌جز تو نیست یارم

نجاتم ده زنفس دیو سیرت
که غیر از تو نباشد غم‌گسارم

***

خداوندا تو را من بنده هستم
گنه‌کارم ولی شرمنده هستم

به روز و شب زدیده اشك بارم
که غفران تو را جوینده هستم

***

خداوندا تو را من دوست دارم غمت در جان و مغز و پوست دارم

به چشم اهل دل در بزم هستی هر آنچه خوب و هم نیکوست دارم

***

خداوندا سر و سامان ندارم به دردم غیر تو درمان ندارم

بجز بار گنه با شرمساری خطی در دفتر و دیوان ندارم

***

خداوندا به کویت عذر خواهم فقیر و بی‌نوا و روسیاهم

از این در برنتابم تا ابد روی که لطف و رحمتت باشد پناهم

***

خداوندا تویی راه نجاتم
در این ظلمت‌سرا آب حیاتم

اگر چه دامنی آلوده دارم
ولی لطف تو می‌باشد براتم

***

خداوندا بده جام طهورم
که سازی مست از آن تا نفخ صورم

شود جانم ز هر آلایشی پاك
نماند هیچ از کبر و غرورم

***

خدا! من آن بلی گوی الستم
که پیمان الستی را شکستم

قرین هر گنه گشتم به دوران
کنون بر درگه توبه نشستم

***

خداوندا اسیر نفس دونم
ذلیل و هم ضعیف و هم زبونم

رهايي ده مرا با رحمت خود از اين ديو پليد پر فسونم

***

خداوندا ببين افسرده حالم به روز و شب زدست دل بنالم

چرا چون همچو مهجوران نگريم كه از بار گنه بشكسته بالم

***

خداوندا بده خطّ امانم وگرنه سوزد آخر خانمانم

بده راهم به بزم رحمت خود كه باشد رحمتت آرام جانم

***

خداوندا گرفتار بلايم به درگاهت فقير و بی‌نوايم

زمن از جمع محتاجان نباشد كسی محتاج‌تر، بنما عطايم

***

خداوندا به درگاهت گدایم گدای وصل و مشتاق لقایم

اگر صد ره زدرگاهم برانی به درگاهت دوباره چهره سایم

***

خداوندا نظر کن بی‌نوایم زگنج رحمتت بنما عطایم

مران از درگهت این خسته جان را تو را تا روز محشر من گدایم

***

صنم دلداده روی تو هستم غبار و ذرّه کوی تو هستم

دل از یادت نگیرم تا قیامت اسیر قد دل جوی تو هستم

***

بتا من دل به سودای تو دارم قسم بر تو تمنّای تو دارم

به کف دارم سر و جانی اگر من
نثار مقدم و پای تو دارم

بتا از یاد رویت شادمانم
فدای خاك کویت جسم و جانم

جمال دل فریب از من مپوشان
اگر آتش زنی بر آشیانم

***

ببارد تا سحر چشم تر من
بسوزد این دل پر آذر من

اگر یارم به بالینم نیاید
به باد آخر رود خاکستر من

***

مرا سوزی بود در دل زهجران
کز آن سوزد مرا هم جان هم ایمان

نظر کن دلبرا بر عاشق زار
که شاید وارسد دردم به درمان

***

شب آمد تا بسوزد این دل من
نه تنها دل که سوزد حاصل من

عزیزان جز پیام وصل جانان
نخواهد کرد حلّ مشکل من

***

بتا بنگر دل غم دیده من
سپس بر سینه شوریده من

غمی بر جان خود دارم چو آتش
نشانش این لب خشکیده من

***

زسوز هجر می‌سوزد دل من
همی ترسم بسوزد حاصل من

گرفتار شب تارم، خدا را
کجا شد شمع بزم محفل من

***

منم یا رب زخیل روسیاهان
منم آلوده از بار گناهان

پناه آورده آخر بی‌پناهی
به سویت ای پناه بی‌پناهان

***

غم عشق تو باشد در دل من
عجین با عشق تو آب و گل من

اگر وصلت نصیب من نگردد
رود بر باد يك سر حاصل من

***

بیا بنگر بتا چشم تر من
عزیزا سینه پر آذر من

اگر امروز دست من نگیری
چه آید در قیامت بر سر من؟!

***

چه می‌خواهی زخوان چرخ گردون
که باشد خوان رنگینش پر از خون

زمردی پای زن بر فرق دنیا
فریبد قلب نامردان به افسون

***

هر آن کو بشکند از دوست پیمان شود آخر زکار خود پشیمان

سعادت شد نصیب آنکه دارد هم اخلاص و هم اخلاق و هم ایمان

***

لبم هرگز نگردد بی‌تو خندان به زانو سر نهم چون مستمندان

زده آتش به جانم شعله هجر جهان گشته برایم همچو زندان

***

چو اسپندی به آتش شد دل من فزون اندر فزون شد مشکل من

صبا با دلبرم گو از ره مهر که گاهی پا بنه در محفل من

***

بنال ای دل به سوزان جان که هجران بسوزد عاشقان را دین و ایمان

ندیدم عاشقی در بزم عالم
نباشد ازغم جانان پریشان

***

صفایی بی‌تو نبود در گلستان
بیابان است بی‌روی تو بستان

شب تاریك عاشق را عزیزم
بود رخسار تو شمع شبستان

***

دلم افسرده شد از بار عصیان
اسیرم من اسیر نفس و شیطان

در این محنت‌سرای پر زغوغا
ندارم مایه‌ای جز چشم گریان

***

فراق آمد که سوزداند دل من
نه تنها دل که جمله حاصل من

عزیزا! خار محنت تا قیامت
بروید بعدِ مردن از گل من

***

گلستان بی‌تو بر من همچو گلخن ولی گلخن کنار تو چو گلشن

چو آیی در کنارم ای مه عشق بیاید روح رفته باز بر تن

***

دلا فکری به حال خویشتن کن بیا خود را رها از قید تن کن

به گلزار محبت پای بگذار تماشای گل و سیر چمن کن

***

رود اشکم زدیده همچو جیحون زهجر دلبرم شیدا و مجنون

وصالش را نخواهم داد ای دل به ملك جم به شاهی فریدون

***

مرا بی‌تو گلستان همچو زندان کنار تو بود زندان گلستان

زهجران تو ای آشفته گیسو پریشانم پریشانم پریشان

***

نصیب من زعالم گشته هجران نیاید درد هجرانم به پایان

به روز و شب زدیده اشك بارم مگر کارم رسد روزی به سامان

***

دلم را جز وصالش نیست درمان پریشان حالی ام را نیست سامان

صبا برگو به دلبر پیش من آی که باشی تو مرا هم دین هم ایمان

***

سیه شد از گنه یارب! دل من فنا اندر فنا شد حاصل من

در این اندیشه باشم من شب و روز که خاك تیره گردد منزل من

***

چه کردی دلبرا با این دل من
که نبود غیر عشقت حاصل من

بیا و از جمالت پرداه بردار
نما روشن زاحسان محفل من

***

نروید چون تو یك گل در گلستان
نه یك سنبل به دشت و سنبلستان

به رویِ چون گُلَت سوگند ای جان
که بی‌تو چون بیابان است بستان

***

همه رفتند و من ماندم زیاران
دریغا از شتاب روزگاران

اگر دستم نگیرد لطف جانان
زخجلت می‌نشینم اشکباران

***

زشور عاشقی گشتم چو مجنون
زهجرانت مثال لاله دل خون
به خلوتگاه شب اندر خیالت
کنم از اشك داماں را چو جیحون

***

دلم گشته کتاب عشق جانان
شمار صفحه‌اش را نیست پایان
ندیدم داستانی خوشتر از عشق
بیا از دفترم یك قصّه برخوان

***

خیال روی تو شمع شب من
غم دوری تو درد و تب من
به کویت منصب من عشقبازی است
خوشا بر دولت و بر منصب من

***

تو رفتی جانم از تن رفت بیرون
تو رفتی من شدم از هجر دل خون
کنون از دوریت ای دلبر من
به کنج غربتم نالان و محزون

***

به شب سوزد دلم چون شمع گریان به دامان اشك بارم همچو باران

مگر از حال من پرسد، وگرنه پریشان حالی‌ام ناید به سامان

***

برایم گر شود عالم گلستان شود هستی به چشمم سنبلستان

بود هر لحظه بی‌دلبر برایم چو دوزخ دشت و صحرا باغ و بستان

***

به دردم جز وصالت نیست درمان به جز عشقت ندارم دین و ایمان

تویی بزم مرا شمع شب افروز عزیزا دلبرا ای مهر تابان

***

نشد جز هجر دلبر حاصل من
شبانگه تا سحر سوزد دل من

زعشق خود بپرس ای شاهد ناز
چرا زد خیمه در آب و گل من

***

زدرد دردمندان دردم افزون
زهجر روی دلبر دل پر از خون

چو مجنون در پی لیلای خویشم
اگر آواره ام در دشت و هامون

***

چه سازد با غم هجران دل من
که زد آتش به جان و حاصل من

تجلّی کن تجلّی کن بت من
که تاریك است بی‌تو محفل من

***

صبا از من بگو با جان جانان
بمیرم عاقبت از درد هجران

کشم از سینه آه و اشك بارم
مگر زین ره رسد دردم به درمان

***

بهار آمد گل آمد سوی بستان
سمن با سنبل اندر سنبلستان

چه خوش باشد که دلبر از درآید
روم با او به گل گشت گلستان

***

بتا بر سوز و آه دردمندان
به آه آتشین مستمندان

به اشك چشم عاشق در شب هجر
که آزادم کن از این تنگ زندان

***

رخم زرد و دلم زار و جگر خون
رود اشکم زدیده همچو جیحون

به بالینم اگر دلبر نیاید
شود روزم بتر از روز مجنون

***

به شب نالم میان سینه‌ریشان | که بینندم پریشانم پریشان

ببینندم که چون من دل غمینی | نمی‌باشد میان جمع ایشان

***

نخواهم رفت بی‌تو سوی بستان | نیارم پا نهادن در گلستان

تو چون آیی جهان گردد برایم | چو گلزار چو باغ و سنبلستان

***

به جان دارم زعشقت آذرستان | بود بی‌تو خزان بر من گلستان

بیا دلبر که در این دشت هستی | نباشد چون قدت سروی به بستان

***

تو جانانی تو جانانی تو جانان | به هر دردم تو درمانی تو درمان

دل از تو برنگیرم ای مه حسن
مرا تو ملت و دینی و ایمان

***

مرا نبود سر و هم نیست سامان
نیامد درد من آخر به درمان

روم کنجی نشینم از غم دوست
بنالم تا بسوزد از من ایمان

***

تویی شیرین‌تر از جان دلبر من
تویی ای مهربان تاج سر من

نباشد خوش تر از آن در دو عالم
که آیی ساعتی اندر بر من

***

دلم پر درد از هجر و، جگر خون
چو مجنونم به شام و روز محزون

تحمل پیشه سازم چونکه گویند
نداری غیر از این سهمی به گردون

***

چو حل گردد زوصلت مشکل من
شود آرام و راحت این دل من

نیاری گر که رحمت بر من ای دوست
همی سوزد زریشه حاصل من

***

چو من نبود کسی زار و پریشان
دلم سوزد زسوز هجر جانان

اگر گردد میسّر وصل رویش
رسد کارم در این عالم به سامان

***

تو ای از هر دو عالم حاصل من
نخواهد رفت یادت از دل من

بیا درد فراقم ساز درمان
که باشد زهر هجران قاتل من

***

نه بتوانم دل از عشقت بریدن
نه بار هجر رویت را کشیدن

برای دیدنت باشد چه آسان | که تا کویت به پای سر دویدن

***

بود بی‌تو گلستان آذرستان | بیابان با تو باشد چون گلستان

بتا زلف پریشانت نماید | به چشم و دیده‌ام چون سنبلستان

***

خداوندا دلم پر نور گردان | سرم از عاشقی پر شور گردان

ره وصل جمالت را برایم | زلطف و رحمتت میسور گردان

***

خداوندا دلم آشفته‌تر کن | زعشق خویش جان را پر شرر کن

وجودم را به باغ بزم هستی | درختی از حقیقت پر ثمر کن

***

خداوندا تو دردم ساز درمان
رسان کارم به لطف خود به سامان

من از اعمال زشتم شرم‌سارم
پشیمانم پشیمانم پشیمان

***

خداوندا ز من بخشای عصیان
مکن شرمنده‌ام در وقت میزان

به لطف و رحمتت ای مهربان یار
منوّر کن دلم از نور ایمان

***

خداوندا دلم غرق صفا کن
مقیم کوی مردان وفا کن

به کام قلب زار بی‌قرارم
دو جامی بهر درمان و شفا کن

***

خداوندا مرا هشیار گردان
ازین خواب گران بیدار گردان

دلم را خانه عشق و صفا کن
مرا از غیر خود بیزار گردان

***

خداوندا مرا از من رها کن
دلم از عشق پر نور و ضیاء کن

دلم را در غم عشقت بسوزان
به لطفت فارغم از ماسوا کن

***

الهی درد» مسکین «را دوا کن
زبند معصیت جانش رها کن

دل افسرده این خسته زار
چو روح پاکبازان باصفا کن

***

قسم بر تو که یار من تویی تو
در این عالم نگار من تویی تو

دوای من شفای من عزیزم صفای قلب زار من تویی تو

***

مرا وصل و مرا هجران تویی تو مرا درد و مرا درمان تویی تو

به تار طرّه زلف تو سوگند مرا دین و مرا ایمان تویی تو

***

فلك! جور است و عدوان حاصل تو نسوزد تا ابد بر کس دل تو

در این محنت‌سرای پست دنیا گلی جز غم نروید از گِل تو

***

بنال ای دل که سوزد جانم از تو اثر یابد مگر افغانم از تو

بنال ای دل بنال اندر غم یار که ای دل بی‌سر و سامانم از تو

***

عزیز من بهارانم تویی تو
منم چون بنده سلطانم تویی تو

خوشم با درد و رنج و محنت و غم
که درد و رنج و درمانم تویی تو

***

عزیزان ای عزیزان یار من کو
دلم سوزد دلم دلدار من کو

زهجرش آتشی دارم به جانم
دوای درد جان زار من کو

***

نگارینم نگار من تویی تو
بتا دلدار و یار من تویی تو

در این محنت‌سرای عالم خاك
امید جان زار من تویی تو

***

شب از هجران بنالم تا سحرگاه چه سازم کو مرا سرمایه جز آه
بود درمان دردم وصل دلدار همین است و همین الْحُکم لِلّه

***

دلم را دلبری کاشانه کرده زرحمت در دل من خانه کرده
میان عاقلان این خسته‌جان را به ناز و غمزه‌اش دیوانه کرده

***

مرا دلبر زغم آواره کرده به هجرانش جگر صد پاره کرده
چه دردی بود درد عشق یارب! که صد عاشق چو من بیچاره کرده

***

به جانم عشق دلبر خانه کرده غمش در قلب زارم لانه کرده

کنار آتش شمع وجودش   مرا دیوانه چون پروانه کرده

***

دلم گیرد تو را هر دم بهانه   چو نی نالد زهجرت عاشقانه

مرا بی تو قراری نیست دیگر   سرآید روزگار هجر یا نه؟

***

دلم جز تو دگر یاری نگیره   به عالم یار و دلداری نگیره

مرا این دوش جان تا روز محشر   به‌جز بار غمت باری نگیره

***

مرا جامی زوصل روی خود ده   رهی ای جان به سوی کوی خود ده

مشام جان این دلدادهات را   نسیمی خوش زعطر و بوی خود ده

***

چو من محنت کشیده کس ندیده
انیسم گشته دائم اشك دیده

فراقش تا به کی باید تحمل
دلا هجران امانم را بریده

***

دلم از دوریت ماتم گرفته
وجودم را سراسر غم گرفته

چنان می‌سوزم از هجران رویت
که سوزم را همه عالم گرفته

***

دلم کرده وصالش را بهانه
چو نی نالد به هجرش عاشقانه

چو مجنون کو به کو در جستجویش
مگر یابم از آن لیلی نشانه

***

غمی دارم چو دریا بی‌کرانه
نوایی همچو آتش پر زبانه

رسیده جان به لب از هجر جانان
جز او را دل نمی‌گیرد بهانه

***

دلم شد از فراقت زار و خسته
پر و بالم زهجرانت شکسته

نه پیغامی نه مکتوبی، خدا را
چه سازم کشتی‌ام در گل نشسته

***

خداوندا ز نفس آسایشم ده
روانی پاك و بی‌آلایشم ده

غبار درد بزدای از دل من
زلطف خود می‌بخشایشم ده

***

به لب دارم شبانگاهان ترانه
ترانه با نوای عاشقانه

که ای دلبر دلم در بزم هستی
ندارد جز وصال تو بهانه

***

دلم را برده از کف سرو نازی
که بر هم می‌زند عالم به نازی

بیان وصف او ممکن نباشد
به‌جز با سوز دل یا رمز و رازی

***

اسیرم من اسیر عشق یاری
عزیزی دلبری زیبانگاری

به‌جز هجران آن مهر جهان‌تاب
به دوش قلب زارم نیست باری

***

اسیرم در کمند زلف یاری
حبیبی نازنینی گلعذاری

به هجرانش من دل داده از دست
ندارم غیر اشك و آه کاری

***

چراغ شام تار من کجایی
امید من قرار من کجایی

به‌جز رویت خیالی نیست در دل
شفای قلب زار من کجایی

***

گرفته دل زدستم نازنینی
عزیزی دلبری پرده نشینی

چه کم گردد زلطفش گر زرحمت
نگاهی افکند بر دل غمینی

***

دل و دلدار و عاشق واحد استی
خدا بر این حقیقت شاهد استی

برو برخوان کتاب حکمت حق
هزاران آیه بر آن وارد استی

***

ندارم غیر دلبر تکیه‌گاهی
مرا جز او نمی‌باشد پناهی
برم از دل شکایت نزد دلبر
که غیر او ندارم دادخواهی

***

نیامد از بر جانان پیامی
دلم را خوش نکرد او با کلامی
بیا ساقی به‌کامم جرعه ای ریز
به یاد چشم مست او زجامی

***

مرا روح و مرا جان دلبر استی
مرا آن مهربان تاج سر استی
دلم در کوی عشق او مقیم است
که باب رحمت من این در استی

***

در این غربت ندارم آشنایی
نه یار و همدم و نه اقربایی

همی‌خواهم کشیدن ناله از دل
نه نایی مانده بر جا، نی نوایی

***

مرا درد و مرا درمان تو باشی
مرا وصل و مرا هجران تو باشی
چه در دنیا چه در عقبی عزیزم
مرا دین و مرا ایمان تو باشی

***

دل و جان در غمت دیوانه کردی
زخویش و از خودم بیگانه کردی
چو دیدی صادقم در عشق بازی
عزیزا در دل من خانه کردی

***

چه شد جانا که این‌سان دلربایی
چه شد با عاشق خود بی‌وفایی
چه شد پایان ندارد هجر رویت
چه شد با این کمینه بی‌صفایی

***

تو ای هجران! دلم را ریش کردی
سپس خوار و غریبِ خویش کردی

زبیخ و بن برآید ریشه تو
ستم‌ها بر من درویش کردی

***

چرا ای دل پریشانْ حال و زاری
به هجران از چه رو طاقت نیاری

شبانگه تا سحر از غم بنالی
تو را نبود مگر جز ناله کاری

***

چرا فکری به حال خود نداری
ز دوشت بار عصیان بر نداری

شود خاموش شمعت با نسیمی
چرا در دست شیطان خوار و زاری

***

بسوزد جانم از سوز جدایی عجب مشکل بود روز جدایی

به درمان درد من را نیست امید از این سوز غم افروز جدایی

***

تو ای هجران دلم از غم شکستی درِ شادی به روی من ببستی

به جای وصل دلبر ای جفاکار به ناحق در دل زارم نشستی

***

بنالم دلبرا از هجر چون نی به کامم ریخت ساقی از غمت می

اگر گویی شکیبا باشم ای دوست به جان منّت ولی تا چند و تا کی

***

دلم باشد اسیر مه‌جبینی عزیزی مهربانی نازنینی

خوشم آنجا که او باشد کنارم به هر کوی و به هر دشت و زمینی

***

کجا رفتی که دل را بردی از پی بنالم روز و شب چون ناله نی

به دام غم مرا کردی گرفتار به دامان ریختی اشکم پیاپی

***

اگر ملك دو عالم را امیری تو را بر شهر یاران است میری

وگر تختت بود بالای افلاك به چنگ خاك گور آخر اسیری

***

خوشم جانا که دلدارم تو هستی زاحسان یار و غم‌خوارم تو هستی

به لطف یك نظر ای نازنین رخ علاج قلب بیمارم تو هستی

***

دلی کز عشق دلبر هست خالی
برای او نمی‌باشد کمالی

بده دل را گرو در عشق دلبر
که یابی رفعت و شأن و جلالی

***

تو جان من تو جانان من استی
تو درد من تو درمان من استی

عزیزا دلبرا ای شاهد حسن
تو وصل من تو هجران من استی

***

ندارم مایه در کف جز تباهی
نباشد حاصلم جز روسیاهی

به سر شد عمر و فانی روزگارم
به‌جز لطفت الهی کو پناهی

***

کجایی ای امید من کجایی چرا این گونه با من بی‌وفایی

من از هجر تو خواهم مُرد آخر مرا بر سر بیایی یا نیایی

***

سیه شد روزگارم از جدایی چرا جانان من جانم نیایی

چو شمع شب بسوزم در فراقت بیا بی‌تو ندارد دل صفایی

***

امید قلب زار من کجایی گل ناز بهار من کجایی

به لب دارم همیشه این ترانه چراغ شام تار من کجایی

***

دلم دارد زهجرت ناله چون نی غمم گردد فزون ای جان پیاپی

مدامم وعده دادی بر وصالت بگو این وعده‌ات کی می‌رسد کی

***

مرا هم بود روزی روزگاری کنار مه‌رخی مستانه یاری

چنین تنها نبودم ای عزیزان به کنج خلوتی بی گل‌عذاری

***

شب است و شور عشقم می‌زند هی که صبر اندر فراق یار تا کی

چه سازم با که گویم درد خود را که می‌بارد بلا بر من پیاپی

***

خداوندا چو ما را آفریدی به لطف و رحمت خود پروریدی

به ما کردی عطا نعمت زاحسان ولی غیر از گنه از ما ندیدی

***

خداوندا مرا در بزم هستی
شفا بخشا زدرد خودپرستی

مرا پیمانه‌ای ده از خم عشق
که در شور و نشاط افتم به مستی

***

خداوندا تو دردم را دوایی
مراین قلب فکارم را صفایی

تو ای نور امید بزم هستی
دل خونین زارم را شفایی

***

اگر جانا شبی از در درآیی
به چشم عاشق خود رخ نمایی

یقین دارم که با این لطف و احسان
گره از کار این عاشق گشایی

***

نه دشت و کوه و صحرا را صفایی نه گل را در گلستان‌ها وفایی

در این غربت که می‌سوزم زهجران نه غم‌خواری نه یار و آشنایی

***

نمی‌خواهم به‌جز دلبر حبیبی نمی‌خواهم به‌جز عشقش نصیبی

بود یادش شفای قلب زارم نیازی نیست آرندم طبیبی

***

دلم را برده از کف ماه رویی ندارم غیر وصلش آرزویی

جز او دلبر نمی‌خواهم اگر چه همی بینم ز هر سو خوبرویی

***

مرا شوری دگر اندر سر استی که آن شور از خیال دلبر استی

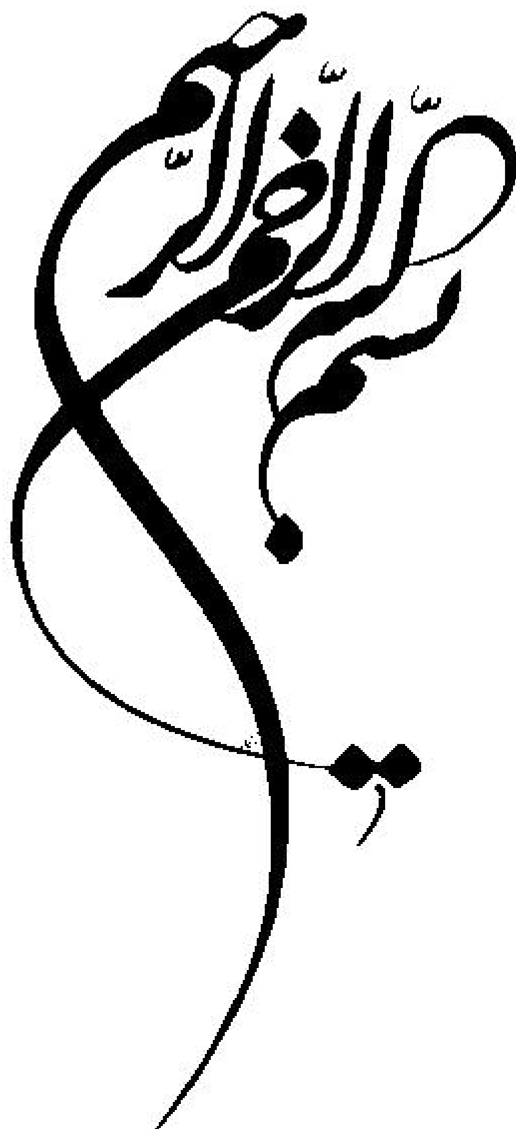
ندارد دل به غیر او تمنّا مرا او همچو جان در پیکر استی

***

نه دلبر را بر این عاشق وفایی نه درد جان‌گدازم را دوایی
زمهجوری چو اسپندم بر آتش ببالینم نباشد آشنایی

***

نمی‌کرد ار خدا از لطف یاری نمی‌آمد زدستم هیچ کاری
من این دفتر به توفیقش نوشتم سحرگاهان به اشك و آه و زاری


بسم الله الرحمن الرحیم

مونس جان

مونس جان، ص: 1

سر آغاز

الهی، ای از اراده ات بر پا آسمانها، ای گستراننده زمین و تداوم دهند زمانها، ای فرو ریزند بارانها، ای آباد کنند بیابانها، ای خرم کنند بستانها، ای نقاش گلشن ها، ای آرایشگر گلستانها، ای آشکار کنند نقصانها، ای ارائه دهند برهان ها، ای پاك کنند گناه از دیوانها، ای دانای ظاهر و نهانها، ای علاج کنند نسیانها، ای پدیدآورندجانها، ای اجابت کنند ناله ها و افغانها، عنایتی بر پریشان ها، احسانی بر ناتوان ها، لطفی بر بی سرومانها.

مونس جان، ص: 2

الهی، ای به وجود آورند دریاها، ای حرکت دهند بادها، ای درمان کنند دردها، ای بیان کنند واقعیت ها، ای به وصفت همه ثناها، ای امید دلها، ای جلال مشکل ها، ای پوشانند عیبها، ای سیرکنند گرسنه ها، ای سیراب کنند تشنه ها، ای آمرزند خطاها، ای برطرف کنند خطرها.

ای مبعوث کنند مصطفی، ای انتخاب کنند مرتضی، ای خالق فاطمه زهرا (س)، ای به هر دردی دوا، ای یادت شفا، ای هستی را ضیا، ای اجابت کنند دعا، ای مملکت وجود را از تو صفا، ای عاشقانت را امید و رجا، ای تمام هستی فرمانروا، ای به درگاهت سرذلت پارسا، ای منبع جود و عطا، ای نوای بی نوا، ای نگهدارند ارض و سما، این بند ناچیزت را منبع خیر و مصون از شر فرما.

مونس جان، ص: 3

الهی، ای برطرف کنند رنج و غنا، ای حبیب قلب بی ریا، ای بخشند گناه و خطا، ای فرستند باد صبا، ای گیرند عهد بلا، ای فرستند انبیاء، ای گنج اولیا، ای عشقت کیمیا، ای زهر عیب و نقصی مبرا، ای رحم کننده بر پیرو برنا، ای مبدء و منتها، ای عین حیات و بقا، ای تمام موجودات در برابر وجودت فنا، ای نازل کنندهل اتی، ای تعزمن تشا و تذل من تشا، ای بدون مکان و جا، ای غنای دنیا و آخرت این گدا، به جانم بزن صلا، از درونم دور کن هوا، نجاتم بده از دغلی و دغا.

مونس جان، ص: 4

الهی، شب تاريك باطنم را، به اشراق جمالت منور فرما، برای قلب گرسنه ام، روزی معنوی مقرر فرما، دلم را از خوشنودیت خبر فرما، وجودم را برای همگان با اثر فرما، حیاتم را پر ثمر فرما، بر این افتاد ناتوان نظر فرما، مرا موجودی دیگرفرما، جایگاهم را رضوان اکبر فرما، حالاتم را خوشتر فرما، عبادتم را بهتر فرما، نیتم را برتر فرما، روانم را از لطف ورحمتت چون مهر انور فرما، چراغ وجودم را به نور عرفان و کرامت روشن فرما، جان هجران کشیده ام را به وصالت معطر فرما، راه رسیدن این گدا را به پیشگاه رحمتت میسر فرما.

گدائی بر درگاه یارم بر گلزارش نه گل اما چو خارم

خزانی از گنه پژمرده هستم کمینه بنده ای شرمنده هستم

فقیری مستحقم اندرین صف بجز عصیان ندارم مایه در کف

نر انداز در لطفش گدا را به نومیدی نخواند بینوا را

کند شاد از عنایت بندگان را بگیرد دست این افتادگان را

مونس جان، ص: 5

الهی، این بند بی نوا را، این شرمند دنیا و عقبا را، این گنهکار سر به هوا را، این افتاده از پا را، این مسکین گدا را، این ناتوان خسته جان را، این شکسته پیمان را، این دست و پا بسته را، این پرشکسته را، این از دست رفته را، این از کاروان بجا مانده را، این نمکگ خورده بی شرم و حیا را، در دنیا و آخرت از خزی و عذاب نجات عنایت فرما.

مونس جان، ص: 6

الهی، ای مرا مالك و رب، ی عشقت مرا مئذهب، ای بندگیت مرا مکتب، ای از فراقت جانم معذب، ای یادت بر دلم کوکب، ای ذکرت بر لب، ای راز و نیازم در شب، معراج معنویم ده در شب، مقام و منزلتیث چون عبادتم ده در شب، سوز و طاعت و بندگیم ده در شب، خلوت انسم ده در شب، بیداری و حالم ده در شب، دیده اشکبارم ده در شب،

آتش قلبم ده در شب، راه به قرب حضرتت ده در شب، شور مناجاتم ده در شب، عشق و مستی شیدائی ام ده در شب، کرامت و فضیلتم ده در شب، برآ. وروده شدن حاجاتم ده در شب، غرق دعایم کن در شب.

مونس جان، ص: 7

الهی، از بند منیت نجاتم ده در شب، از عرصه بقا به فنایم رسان در شب، زاری و تضرعم ده در شب، ناله و زاری و دردمندیم ده در شب، نورانیت و صفایم ده در شب، شب زنده داریم ده در شب، تماشای جمال حضرتت ده در شب، عشق و محبت و وصالم ده در شب، راه به میدان کمالم ده درشب، افق نورانیم ده در شب، بهشت لقایم ده در شب، از خواب و خور رهائیم ده در شب، روزی معنویم ده در شب، از بنده ات دور کن رنج و تعب، ای غلامی درگاهت مرا مشرب، که رحمت آوردنت بر نیازمند بیچاره نیست عجب.

مونس جان، ص: 8

الهی، ای برون از حدود و مراتب، ای که از دید عارفان نیستی غائب، ای در ثنایت عاجز ناطق و کاتب، ای مرا یارو صاحب، ای فروزند خورشید و ماه و کواکب، ای پدید آورند عجائب، ای مطلوب کل طالب، ای بر همه موجودات غالب، ای راهنما دبه سوی اطائب، ای مالك مشارق و مغارب، ای رواکنند تمام مطالب، ای عذاب کنند کافر و کاذب، ای مبرا از نقایص و معایب، ای پرورند بندگان را حاسب، رحمتی بر این بیرون افتاده از صلب و ترائب، عنایتی بر این دچار شده بر نوائب.

مونس جان، ص: 9

الهی، رهائیم ده از عذاب، ببخشایم به وقت حساب، مودبم کن بحقایق و آداب، کرامتم کن مقام صواب، به رویم باز کن از رحمتت باب، عنایتم کن ثواب، چیزی نیستم جز تراب، تمام درها به رویم بسته ای مفتح الابواب، هستی ام را گرفته ظلمت حجاب، عمریست گرفتارم در چاه غفلت و خواب، جدا افتاده ام از یاران و اصحاب، همنشینی ندارم غیر از نفس هم چون غراب، مرا دریاب ای رب الارباب خواسته ام را عنایت کن جواب، از جمال خود بر گیر نقاب، ای فرو غرستند ام الکتاب، ای نازل کنند باران و آب، ای فراهم آورند اسباب، ای پدید آورند سحاب، ای بر طرف کنند رنج و

اضطراب، ای عمارت کنند قلب خراب، ای لطفت تیر باطنم را مهتاب، دارم به سوی کویت شتاب، اختیارم کن به یك خطاب، به کامم ریز از عشق و محبتت شراب.

برون کردم زدل کبرو ریا را مگر بینم در آن نور خدا را

گذشتم از غم خود بینی خویش مگر جانان کند لطفی به درویش

به درگاهش برم ذکر و مناجات که مولایم دهد وقت ملاقات

گنهکارم فقیرم شرمسارم امیدی جز در رحمت ندارم

مرا جز او نباشد دلبر و یار از او دارم تمنا فیض دیدار

مونس جان، ص: 10

الهی، مرا در عرصه گاه هستی نیست عنایتی جز عنایتت، کرمی جز کرامتت، عفوی جز عفوت، پناهی جز پناهت، سرائی جز سرایت، کوئی جز کویت، عشقی جز عشقت، لطفی جز لطفت، رحمتی جز رحمتت، احسانی جز احسانت، رزقی جز رزقت، جو دی جز جودت، محبتی جز محبتت.

ای تمام ظاهر و باطن جلوه ای از رحمتت، ای تمام موجودات شگفت انگیز ذره ای از قدرتت، ای همه هستی نقشی از دیوان اراده ات، ای علاج کنند درد و محنت، ای برطرف کنند خواری و ذلت، ای بخشند عزت، ای همه را از تو قدرت، ای همه جلال وجمال و عظمت، ای شاهد خلوت، ای بینند جلوت، ای پیمان گرفته در الست، ای از شراب عشقت عاشقان مدهوش و مست، ای دهند نعمت، ای از فتنه ها مرا عصمت، ای درهم شکنند خود پرست، ای پرتو اراده ات آنچه که هست، مرا قلب با قوت، حیات با لذت، عیش با طراوت، روح با طمانینت، جسم با سلامت نفس با رفعت بنما کرامت، و در دنیا و آخرت از این افتاد ورشکسته بگیر دست، که آمده ام به سویت جائی ندارم غیر کویت.

مونس جان، ص: 11

الهی، از افق آسمان رحمت، از مسند مغفرت، از ملکوت رحمت، از حریم مرحمت، از کوی خیر و مصلحت، از بام عظمت، از دریای کرامت، بر این عبد نظری تا رها شود از حیوانیت و منیت، که مرا جائی جز درگاع تو نیست ای

دریای محبت، عنایتی که ترا هستم پای بست، جز کشکول گدائی مرا نیست در دست، ای کمال بی نهایت، ای دهند سلامت، ای نشان دهند راه سعادت، ای نقاش صورت، ای آگاه از نیت، ای صورتگر فطرت و سیرت، ای اراده و مشیت، ای سطوت و قدرت، ای خالق طینت، تشنه ام به جام محبت، عاشقم به وحدت، اسیرم در کثرت، نگرانم از بلای شهوت، نجاتم بخش ای منبع عفو و رافت.

مونس جان، ص: 12

الهی، شیرینی عبادت، نفرت از معصیت، لذت معرفت، طعم حقیقت، درك فضیلت، آراستگی به انسانینت، قرار در کوی آدمیت، ره بردن به منزل کرامت، رسیدن بکوی محبت، متخلق شدن به درستی و صدق و امانت، توفیق وفا به عهد الست، عنایت کن به این مسکین تهیدست، تارها گردد از آلودگی غفلت، و در آغوش گیرد همای سعادت، ای دریای بیکران عفو و گذشت، ای جبران کنند شکست، ای نجات دهند از ذلت و مسکنت، ای هادی افتاده در وادی حیرت و ضلالت، ای عین لطف و عنایت، ای پناه بی پا و دست، ای خریدار عارف مست، ای بپا دارند بالاو پست، در ناله و آهم از دوری رویت، در آتش غمم از هجر کویت، لطفی کن بر اسیرت، به سوی جانم نهری روان کن از رضا و خوشنودیت، دلم را نورانیت ده از نورت.

مونس جان، ص: 13

الهی، ای آن که رحمت و لطفت بر خطاکاران نکوست، ای تو مغز و جهان همه پوست، ای که یادت در دل و جان بهشت مینوست، ای که وجودم را باد عشق و محبتتسبوست، ای که زخم قلبم را نظر لطفت رفوست، ای که دو زلف رحمانیت و رحیمیت غالیه بوست، ای که عنایتت بر همگان از همه سوست، ای ذکر جمالت در خزینه دل یاقوت، ای زبان همه در ثنایت لال و غرق سکوت، ای منزه از رنگ ناسوت، ای عزت و جبروت، ای مالك ملك ملكوت، ای نور بزم لاهوت، ای بخشایند روزی و قوت، ای عقول همه در ذاتت مبهوت مبهوت، افتاده ام در ظلمتکده برهوت، شده ام بی نغز و پوست، آب تلخ فراقم در سبوست سر غمم به زانوست، دلم اسیر خم ابروست، عذر خواهم از جناب دوست، این شرمنده را دست گیری کن که هجرانت به سوخت.

بگیر از من تو دست ای دستگیرم که بر درگاه تو عبدی فقیرم

نباشد مایه ام جز اشك و آهی بجز لطفت ندارم من پناهی

ز درگاهت مران این بند خود الهی بند شرمند خود

ثنا خوان توام ای همدم دل نمی خواهیم بجز لطف تو حاصل

بود یاد تو راز و هم نیازم از این معنی به عالم سرفرازم

مونس جان، ص: 14

الهی، این ورشکسته فراری پشیمان است، خجلت و شرمساری از رویش نمایان است، فقیر و نیازمند احسان است، هرچه باشد اهل ایمان است، خاك نشین درگاه جانان است، نمك خوری نمك به حرام و غرق عصیان است، جانش افتاده به خواری و خذلان است، اکنون در صف تائبان است، به اقرار و اعتراف آمده که نمك تو حق مخلصان است حق عارفان است، حق عاشقان است، حق آزادگان است، می دانم که بهشتت برای نیکان است، دوزخت برای بدان است، رحمتت برای گناهکاران است، مغفرتت برای توبه کاران است، لطفت برای ناکامان است، درگاهت برای بی پناهان است، بیان شکر کنندگان از شکرت ناتوان است.

مونس جان، ص: 15

الهی، لطف و رحمت دستگیر بیچارگان است، نظر عنایتت به جانب آوارگان است، نور اراده ات دلیل راه گمراهان است، عفو و بخششت شامل حال معصیت کاران است، حریم قدست قبله عاشقان است، رحمتت تا ابد چشمه جوشان است، مرغ اندیشه از پرواز درحریم جلال و جبروتت ناتوان است، لطفت دریای خروشان است، این بند گنهکار به سویت پویان است، نیازمند رحمت و احسان است، خواهان جنان است، مقیم آستان است.

مونس جان، ص: 16

الهی، ترا لطف و رافت است، جلال و جبروت و سطوت است، مهربانی و قدرت و عزت است، مولایم سراپای من غرق مسکنت است، زندگیم در خیمه غربت است، وجودم بخاطر گناه در بستر محنت است، روح و دلم دچار تسویف و دلت است، پای عقل از رسیدن به حریمت لنگ است، هستی شعاعی اندك از آن جبروت و سطوت است، سفر گسترد جهان

ذره ای ناچیز از آن دریای رحمت است، مولایم دل خوبان از من غرق نفرت است، این گدای خاك نشین محتاج رحمت است، این ذلیل خوار نیازمند خوار نیازمند عزت است، این دست و پا بسته، تا علاج دردش نشسته بر درگاه آن حضرت است، او را بجایی حوالت مده که بند آن بحر کرامت است، گرچه مرا جرم و جنایت است، ولی ترا بر من لطف و عنایت است، خداوند قلبم عاشق جمال است، گدای کمال است، خوشحالم که مولایم جلیل است، صفاتش جمیل است.

مونس جان، ص: 17

الهی، حسین مسکین، این بند با عشقت عجین به گناهش آگاه است، خسته و وامانده از راه است، دل بریده از ما سوی الله است، غرق حسرت و آه است، به گریه و مناجات در سحر گاه است، هرچه هست بند آن درگاه است، تو را سائل است، عنایتت او را شامل است، لطفت وی را حاصل است، نشان رحمت تو او را حمایل است، این اسیر هوا دلش غرق خون است، از غم هجر تو مجنون است، بی خبر از سر مکنون است، گنهکار و مجنون است، ازعنایات دائم تو ممنون است، وجود بی مقدارش از حما مسنون است، ترا بنده است، از حضرتت شرمنده است، مغفرتت را خواهند است، بر سفر احسانت پرورده است، غلام حلقه بگوش و برده است، عبدی عاصی است، غرقه دریای معاصی است، دچار ناسپاسی است، او را بخاك درت روی نیاز است، به سویت در پرواز است، زاری و گریه اش آواز است، ای که رحمتت دل نواز است، وجودت بی شریك و انباز است.

مونس جان، ص: 18

الهی، در همه عالم جز تو یاری نیست، با رحمتت مرا با دیگری کاری نیست، گلزار لطفت را خاری نیست، غیر از ترا در عرصه گاه هستی آثاری نیست، مرا جز تو چاره ای نیست، با عنایتت به غیر نیازی نیست.

مونس جان، ص: 19

الهی، ای که زمام هستی به دست قدرت تست، ای که هر موجودی سایه ای از رحمانیت تست، ای که ملك و ملکوت، غیب و شهود غرق در دریای رحمت تست، ای که تمام موجودات ریزه خوار نعمت تست، ای که نظام خلقت و آفرینش در گرو تست، ای که گردش منظم افلاك نشانه ای از حکمت تست، دوام حیات موجودات رشحه ای از رشحات فیض تست، تداوم موجودیت موجودات غیبی و شهودی شعاعی از اراد تست، دوای هر دردی از برکت نام و یاد تست، کفر

میو تلخی از یاس و ناامیدی از رحمت تست، حریت و آزادگی در بندگی تست، خیمه آفرینش پرتوی از حکومت تست، هر خیر و خوبی، میو درخت سخاوت تست، این شرمند سرافکنده مرهون و منت تست.

مونس جان، ص: 20

الهی، ای وجود مقدسی که هستی با تمام شئون ظاهر و باطنش رقمی کوچك از اشارت تست، ای مهربان خداوندی که همه آفرینش با امواج پرجوش و خروشش قطره ای از دریای بی کران رحمت تست، ای مقتدر و عزیزی که قوانین حاکم بر عرصه گاه حیات، نشانی اندك از حکمت تست، ای پاك پروردگاری که موجودات کتاب وجود، کمترین نمایشی از عظمت تست، ای بزرگ خدائی که پهنه حیات، گوشه ای از سفر کرامت تست، به این ذر بی مقدار، از لطف و احسانت عنایتی کن که بند پست تست، ای محبوبی که تمام شکر و سپاس سزاوار تست، ای که هستی بر پا از اراد تست، چگونه حمدت را بجا آورم، که هر حمدی بیرون از مدار عظمت تست.

بده از دوزخ هجران نجاتم رسان تا اوج پاکی ها صفاتم

به لطفت درد من بنمای درمان رهایم کن رها از چاه حرمان

د لم روشن نما ازنور ایمان بده را هم به بزم عشق و عرفان

کرامت کن مرا عقل و درایت ز رضوان وصا لم کن عنایت

قبولم کن به بزم عذر خواهان سبکبارم کن از بار گناهان

مونس جان، ص: 21

الهی، ای مبدء کمالات، ای جامع صفات، ای نازل کنند آیات، ای محقق واقعیات، ای قبول کنند طاعات، ای پذیرند عبادات، ای فریاد رس روز عرصات، ای بپا دارند عمارات، ای نشان دهند کرامات، ای نگهدارند ارض و سماوات، ای برآورند حاجات، ای شنوای مناجات، ای بخشند ثواب و دهند مکافات، ای دریای اسرار و اشارات، ای عنایت کنند مقامات، ای دفع کنند آفات، ای فرو فرستند صلوات و تحیات، ای بی نهایت کرامات و عنایات، ای سید سادات، ای بر تو فخر و مباهات، ای رفیقف خلوت مست خرابات، مرا دعوتی کن به میقات را هم ده به عرصه گاه ملاقات، طلا

کن مرا مس ذات، نفیم کن از اثبات شرمنده ات را بنما مراعات، برآور از او مهمات، بنمایش صاحب کرامات، بنوشانش از دردی خرابات، رهایش کن از طامات، جایش ده در ملکوت و سماوات.

مونس جان، ص: 22

الهی، ای مقام قرب و وصالت ما را معراج، ای عطا کنند منازل معنوی و بر پا دارند سماوات و ابراج، ای تمام موجودات هستی به تو محتاج، ای نازل کننده شریعت و منهاج، ای برطرف کنند شب و یاج، ای برافروزند سراج وهاج، ای به وجود آورند انسان از نطفه امشاج، ای ایمنی دهند مومن از مکرو استدراج، بر سر این بند شرمنده ات از عبادت و طاعت بگذار تاج، در پناه رحمتم بر تا شیطان نگیرد از من باج و خراج.

مونس جان، ص: 23

الهی، ای کرم و لطفت به مشکلاتم مفتاح، ای فالق اصباح، ای دل خوشی من در مساء و صباح، ای رحمت و مغفرتت بر تائبان مباح، ای دریای سماح، ای بندگی و طاعتت رباح، ای عشق و محبتت در خانه قلبم مصباح، ای لطف و رحمتت می صبوح، ای عنایت و رافتت نور روح، ای درمان کنند قروح و جروح، ای بندگیت مایه فتوح، د لم را به نور وجودت بنمای عرصه گاه فتح الفتوح.

مونس جان، ص: 24

الهی، ای از یادت خانه دل آباد، ای به امید رحمتت گنهکار تیره روز دلشاد، ای به آستانه لطفت از دل درد مندان ناله و فریاد، ای بخاك عظمتت سر ذلت کیخسرو قباد، عنایتت را شامل کن بر این بیچاره سست نهاد، ای از کرم و احسانت قلب همگان شاد، اگر عنایت فرمائی د لم با صفا گردد، نفس پر فسونم از هوا رها گردد، کامم شیرین و باطنم روح افزا گردد، قلبم مست لقا گردد، بر طرف از وجودم بلا گردد، دردم دوا گردد، مس وجودم کیمیا گردد، هستیم از لا بگذرد الا گردد، چشمم از نور لطفت بینا گردد، گوشم از کلامت پرصدا گردد، ذاتم در آتش عشقت فنا گردد، عمل و کردارم بی ریا گردد.

مونس جان، ص: 25

الهی، عقل در عظمتت فرو ماند، هدایتت گمراه را به سویت بگرداند، شمع عشقت به دل شعله بگیراند، رحمتت گیاه محبت به قلب بنشاند، سالك با رسیدن به وصالت داد هجر بستاند، اگر رحمتت دستم نگیرد، اگر عفوت گناهم نشوید، اگر لطفت مرا نجوید، اگر رافتت در آغوشم نگیرد، اگر کرمت به نجاتم نیاید، پای وجودم در لج زار گناه بماند، غیر گناه از من پدیدار نشد، جز زشتی کردار از من نمودار نشد، وجود غفلت زده ام بیدار نشد، احدی جز تو مرا غم خوار نشد، ای مالك ملك وجود، ای رب غیب و شهود، این شرمنده را در تمام عمر غیر گناه نبود، ای بهترین معبود، ای همه موجودات را مقصود، ای وجود نامحدود، ای منزه از عدد و معدود، از فراق کویت ناله و آه تا چند، وجودم در قفس گناه تا کی در بند، ای بی مثل و مانند، به عزت و جلالت سوگند، در آتش حسرتم هم چون سپند، مرا در مقام تدبیرت چه ترفند، شیطان انداخته در کمند، این خواری و ذلت بر من مپند، که در سایه لطفت سالم مانم از آسیب و گزند.

مونس جان، ص: 26

الهی، دلم از غبار گناه تیره شد، نفس اماره بر من چیره شد، دید عذاب به من خیره شد، چشم دلم کور شد، وجودم از پاکی دور شد، اگر رحمتت مرا فراگیرد، جانم مرا فراگیرد، جانم صفا گیرد، باطنم آراسته شود، آن که یاورش توئی، آن که داورش توئی، به خانه نومیدی ننشیند، جز لطف تو نبیند. این شرمند وامانده از تو جز خیر ندید، گوشم آوای رحمت شنید، کامم شراب محبت چشید، مغفرت و عفوت گناهانم را به نابودی کشید، موجودات از فرمانت سر برنتابد، فطرت آدمیان جز تو نخواهد، اگر هستی زبان شود، از عهد شکرت بر نیاید، این فرومایه از تو عزت خواهد، شیطان از من پستی و خواری خواهد، دوری از کمالات اخلاقی خواهد، ولی وجود من از تو شراب طهور در معیت ابرار خواهد.

مونس جان، ص: 27

الهی، به بندگان پیام دادی هر که قدمی به سویم آید، رحمتت ده قدم به سویش آید، مرا آن یك قدم هم نشاید، تو را نسبت به این افتاده آن یك قدم هم باید، تمام موجودات به تمام نیازمند ند، ملك و ملکوت به درگاهت فقیر محضند، بدون لطفت همه در کام مرگند، بود و نبود از شراب احسانت مستند، منهای عنایت تو جملگی بی پا و دستند. صبح هستی از افق اراده ات پدیدار شد، جهان خفته از نسیم بهارت بیدار شد، قلب عارفانت مرکز اسرار شد، سینه عاشقانت از پرتو رحمتت منبع انوار شد، دل دلداگانت برای نشان دادن جمالت آینه دار شد.

مونس جان، ص: 28

الهی، ندای سروش رحمت به گوش این عاصی رسید او را به پذیرش توبه و انابه داد نوید، آثار لطف تو در عرصه گاه حیاتم شد پدید، پیراهن فراق به بوی وصال درید، ای که فرستادی مرا بشارت و نوید، رافت و عنایت تو مرا به درگاه تو کشید.

فقیرم من فقیرم یا الهی مرا جز رحمتت نبود پناهی

سرا پا از گنه آلوده ام من ذلیل و بی دل و شرمنده ام من

تباه و روسیاه و ناتوانم کر و کور و اسیرم و بی زبانم

به پای دل به سویت راه پویم بجز عفو تو چیزی را نجویم

شکسته قلب و زار و روسیاهم غریبم بی نوایم بی پناهم

مونس جان، ص: 29

الهی، قامت هم چون سروم از بار گناه خمید، مرغ پاکی از قفس وجودم پرید، بی برگ و بارم همچون روز خزان درخت بید، اما نمی توان از تو نمود قطع امید. تا حجابهای از برابر دید قلب کنار نرود، تا قدم جان به راه عشق و محبت تو نرود، تا دست گدایی به درگاه تو دراز نگردد، و عقل جز به تو نیندیشد، و گوش جز صدای تو نشنود، و وجودم خرج غیر تو نشود، در رحمت به رویم باز نگردد. خواهنده شرمنده از درگاهت به نومیدی نرود، سائل از درخانه ات دست خالی باز نگردد، کاهل از حیات خود طرفی نبندد، عبد غیر محبت و عشق تو را نسزد، حمد و سپاس، شکر و مدح تو را باشد، کو آن عقلی که حق توبشناسد، کو زبانی کز عهد شکرت بدر آید، این کاری است که ازعهد کسی نیاید.

مونس جان، ص: 30

الهی، بی چاره جز این که از پیشگاه لطفت طلب حاجت کند چاره ندارد، گدای خاك نشین غیر این که از درگاه حضرتت در خواست سرمایه نماید راه ندارد، افتاده مسکین باید جبهه بخاك کویت ساید، او را جز ذلت و تواضع به دربارت نشاید، اگر به در یوزگی به حریم عنایتت نیاید چه سازد، دارند معرفت جز تو را عبادت و بندگی ننماید.

مونس جان، ص: 31

الهی، این شرمند ناتوان جز مغفرت نخواهد، به غیر حضرتت امیدی ندارد، او را میلی جز پرواز به‌کویت نباشد، غیر رحمتت را نشاید، وی را جز بندگی درگاهت نباید، دلم جز گلشن‌کویت نجوید، قلبم جز گل و صالت نبوید، قدمم جز راه عشقت نپوید، از زمین وجودم غیر گیاه محبتت نروید، آن‌که ترا خواهد از عذاب دنیا و آخرت دور افتد، دربند خزی و خواری نیفتد، ارزشش به فهم و عقل نگنجد، آفات نفس موریانه وار ریشه‌کرامتم را می جود، غفلت و بی خبری دقایق پرقیمت عمرم را به باد می دهد، گناهان و معاصی میو شیرین آدمیت را به هندوانه ابوجهل تبدیل می‌کند، از رسیدن به مقام قرب مانع می شود، لحظه لحظه عمرم را به چاه خسارت می ریزد، بر قلب و وجدانم نیشتر می زند، به بند اسارت هوایم می بندد، هوشم از سر می برد.

مونس جان، ص: 32

الهی، جز عفو و مغفرت، جز رحمت و لطف، چه می‌کنی با این پلید، ای‌که نور کرامتت از افق توبه و انابه دمید، ای رافت و عنایتت بر مشکلاتم کلید، ای رقیب و عزیز و شهید، از من دستگیری کن تا شوم سعید.

مونس جان، ص: 33

الهی، ای آفریinnd بشر، ای خالق بحر و بر، ای رفیق ساعت سحر، ای صاحب نظر، ای رویند گیاه از خاك تر، ای حاکم قضا و قدر، ای زخم هجرانم را وصال تو نیشتر، ای تمام هستی و آفرینش از تو کمتین اثر، ای وجود دلدادگانت را بهره و ثمر، ای عشقت به خزانه دل گهر، ای از همه چیز بر تر، ای از تمام هستی بالاتر و والاتر، دست این افتاده را بگیر در دنیا و محشر، که آه و صد آه از شرم‌گناه خاکم به سر، نظری بر این بند بی بار و بر، از این روسیاه عاصی در گذر، ای پدید آورند شمس و قمر، ای رویند شجر، ا ی دهند صبرو ظفر

مونس جان، ص: 34

الهی، سوز و سازم ده در سحر، پرو بال پروازم ده در سحر، شوق و امیدم ده در سحر، رحمت ولطفم ده در سحر، حال توبه و استغفارم ده در سحر، توفیق ذکر و وردم ده در سحر، قدرت رکوع و سجودم ده در سحر، قوت قنوت و تشهدم ده در سحر، مستی و شورم ده در سحر، فنا و نیستی ام ده در سحر، صلاح و سدادم ده در سحر، فقر و خاکساریم ده در سحر، طاعت و تهجدم ده در سحر، حکمت و عرفانم ده در سحر، ذوق و لذتم ده در سحر، زاری و انابه ام ده در

سحر، گریه و دعایم ده در سحر، کشف و شهودم ده در سحر، سیر و سلوکم ده در سحر، جذب و انجذابم ده در سحر، نجات از کثرتم ده در سحر، راه به وحدتم ده در سحر، جلوت و خلوتم ده در سحر، ذلت و مسکنتم ده در سحر، بسط وقبضم ده در سحر، اسلام و تسلیم ده در سحر، صدق و صفایم ده در سحر، روح و ریحانم ده در سحر، روح و ریحانم ده در سحر، محبت و کرامتم ده در سحر، اصالت و شرافتم ده در سحر، صورت وسیرتم ده در سحر، شریعت وطریقت و حقیقتم ده در سحر، ظاهر و باطنم ده در سحر، غیب و شهادتم ده در سحر.

مونس جان، ص: 35

الهی، ای عرصه گاه هستی از رحمتت لازار، ای مالك اراده و اختیار، ای پدید آورند بهار، ای بیچارگان را تکیه و یار، ای نیازمندان به تو امیدوار، ای آسان کنند کار دشوار، ای جان و سر براهت نثار، ای پذیرند توبه و استغفار، ای از یاغیان و طاغیان برآورند و مار، ای پرورش دهند ذر بی مقدار، ای از دل عاشقانت زایل کنند اغیار، ای محرم اسرار، ای نور قلب بیدار، ای انیس و مونس بی یار، ای در دنیا و آخرت دلدار، ای امان مردم دین دار، ای منزه از وهم و پندار، ای به یگانگیت همه هستی در اقرار، نظری کن که زشتم به کردار، گناهم بی شمار و بسیار، آینده ام دشوار، عصیانم شده کار، تنهایم و بی یار، عنایتی بر این بند زار، مرا از خزی دنیا و عذاب آخرت نگهدار، بار هجرانت را از دوش جانم بردار، و مرا در صف و الهان جمالت درآر، رحمتت را به این گدا ارزانی دار، به جمیع مطیعانم درآر، جامه خود بینی از وجودم بدرآر.

د لم را با غم عشقت درآمیز به کامم از شراب وصل خود ریز

زبار خود پسندی وارهانم که از کار عبادت وانمانم

به کوی رحمت خود کن اسیرم چنانم کن که در عشقت بمیرم

عنایت کن الهی بنده ات را کرم کن بند شرمنده ات را

نظر کن این گدای دل غمین را فقیر و بی نوا و مستکین را

قلبم را قرار ده منبع نور، جانم را قرار ده جای سرور، وجودم را پاك کن از گرد و غبار غرور، دستم بگیر درنفخه صور، دورم کن از فتنه و شرور.

مونس جان، ص: 36

الهی، ای کریم بی انباز، ای راز داران را امین راز، ای قلب عاشقان را دمساز، ای که مناجاتیان میدهندت آواز، ای به کویت دل ما در پرواز، ای عارفان واله جمالت سرافراز، ای انجام و آغاز، ای قبله نماز، ای عین حقیقت و مبرا از مجاز، ای پرده دار اعزاز، ای در رحمت به روی همه باز، این شرمنده را به دریای رحمتت انداز، با لطف و رافت او را بنواز، پناهش ده در نشیب و فراز، از عشق و محبت سینه اش را بگداز، قلبش را با نظری آباد ساز، فرون نافش را به دریا انداز، گوهر معرفت در جانش انداز، وجودش را رد آسمان و محبت انداز، او را در بهشت برین انداز، گوی سعادتش در میدان امروز و فردا انداز، توفیق اخلاصش ده در نماز، قرارش ده از محرمان راز، به درگاه حضرتت بخوانش باز، نجاتش ده از دار مجاز، به کوی لقایت او را ده آواز، وی را در نمك زار غفران انداز، دلش را قرین کن با سوز و گداز. ای یار عزیز دلنواز،

مونس جان، ص: 37

الهی، ای رحمتت همگان را در دسترس، از عرصه وجودم پاك کن هوس، عنایتی بر این کمتر از خار و خس، تا بکویت بتازم فرس، عشق رویت مرا بس، خاك کویت مرا بس، تیر جادو یت مرا بس، خال هندویت مرا بس، رحمتی از سویت مرا بس، قطره ای از جویت مرا بس، عنایت و لطفت مرا بس، امیدی ندارم به کس، فیض تو در دنیا و آخرت مرا بس.

مونس جان، ص: 38

الهی، ای ظاهر و باطن هستی را نقاش، رازم را مکن فاش، عنایتی بر این رندقلاش، نجاتم ده از جماعت اوباش، نظری بر این ذره کمتر از دانه خشخاش، لطفی که از معنویت ندارد معاش، جان تاریکم صفا بخش، وجودم را مهر و وفا بخش. بر این گدا جنت لقا بخش، مستمند کویت را از رحمت عطا بخش، از زندان نفس اماره نجات بخش، از خزانه ملکوت کرامت بخش، در مسیر زندگی ام درایت بخش، گرچه گنهکارم غفران بخش، حسین مسکین را به حسین شهید بخش، از ملکوت لطفت بشارت و نوید بخش، دل از کثرت گناه گشته سیاه پوش، سراپای وجودم غرق د ر جوش و خروش، زبانم از گفتار لال و خموش، یارب تو مکن مرا فراموش، از شیطانم بگیر و به رحمت خود بفروش، حلقه عبادت و طاعتم کن در گوش، ای مالك ملك آفرینش، قرارم ده از اهل بصیرت و بینش.

مونس جان، ص: 39

الهی، ای ذکرت مرا خاتم عشق، ای یادت در دلم عالم عشق، ای هجرانت مرا ماتم عشق، ای روحم از نظرت باغ خرم عشق، ای در رابطه با حضرتت ریسمان محکم عشق، ای مناجات با حضرت یم عشق، ای همراه و همراز عشق، ای سوز و گداز عشق، ای راز و نیاز عشق، ای سودای عشق، ای معمای عشق، ای دریای عشق، ای بالای عشق، ای والای عشق، ای غوغای عشق، ای مولای عشق، ای دانای عشق، ای صفای عشق، ای وفای عشق، ای درای عشق. ای محبوب قلب صادق، ای معشوق عاشق، ای به قرآن ناطق، ای به اخلاص بندگان شایق، ای بر همه فائق، ای فجر را فالق، ای ابواب عذابت بروی عاشقان با قفل رحمتت غالق، نوری ده به شام عاشق، شراب طهور ریزدر کام عاشق، از رحمتت پر کن جام عاشق، همای سعادت فرست بر بام عاشق، بلند آوازه کن نام عاشق.

مونس جان، ص: 40

الهی، ای بپا دارند عالم افلاك، ای بیرون از وهم و ادراك، ای که نگنجی در عقل و ادراك، به آنکه در حقش فرمودی لولاك، جانم را از آلودگی کن پاك، که پیراهن صبر از غم فراقت شده چاك، چه خواهی کرد، ای دریای کرم با این مشتی خاك، که دیده ام از شرم گناه اشك آلوده است و نمناك، اما با دریای بی کران رحمتت، مرا از دوزخ چه باك.

عشق تو در آب و گلم خانه کرد مرغ سعادت به دلم لانه کرد

سایه نشین سرکویت شدم عاشق و دیوانه رویت شدم

باغ دلم را غمت آباد کرد خاطر ناشاد مرا شاد کرد

با کرمت از گنهم چشم پوش جمله عیوبم تو ز رحمت بپوش

بر من دل خسته نظر کن نظر آبرویم را به دو عالم مبر

مونس جان، ص: 41

الهی، ای زبانم در وصفت لال، ای رحم کننده بر اطفال، ای یادت سوز و گداز و حال، ای محول احوال، ای بخشند عقل فعال، ای کوبند دجال، ای منزه از قیل و قال، ای حساب کنند، ذر مثقال، ای رقیب اعمال و افعال، ای مرا عاقبت و آمال، مرا قرار ده از ابدال، ای تکیه گاه دل، ای دنیا و آخرت مرا حاصل، این ناقص را نما کامل، گرچه نیستم

قابل، ولی قبول کن این ناقابل، که با تمام وجود تراست مایل، ای صفای دل، ای وفای دل، ای برای دل، ای دوای دل، ای شفای دل، ای صلای دل، ای معنای دل، ای معمای دل، ای درای دل، ای صدای دل، ای آوای دل، ای دلربای دل، ای سزای دل، ای ضیای دل، ای صبای دل، ای ولای دل، ای جلای دل، ای خدای دل، ای کیمیای دل، جلوه ای کن بخانه دل، آباد کن کاشانه دل، در عشقت بسوز پروانه دل، از می عشقت پر کن پیمانه دل، آباد کن خم خانه دل.

مونس جان، ص: 42

الهی، با تمام وجود غرق ندامتم، لطفی بر این ناله و نوایم، بگذر از خطایم، ننگ عالمم، فرزندی ناخلف برای ادمم، در وحشت از قیامتم، فقیر و بی نوایم، اجابت کن دعایم، اسیر عصیانم، شکسته پیمانم، پست و زارم، گرفتار و بیمارم، دور افتاده از دیار یارم، دور از صف سالکانم، فرو افتاده در مهالکم، در غفلت و خوابم، از سنگینی بار گناه بی تابم، دچار وهم و پندارم، به وسوسه نفس گرفتارم، عبدی ناتوانم، مستحق ملامتم، خوار و زارم، افتاده ای نزارم، مایه ای ندارم، ای نور جانم، ای سر نهانم، ای خدای مهربانم، پریشان از درد هجرانم، از خیل عشق بازانم، از زمر پاك بازانم، بده عطایم، وامدارم، امیدوارم، گدای احسانم، عبدی بی نوایم.

مونس جان، ص: 43

الهی، از شرم گناه بی تابم، جاهل و غافل و در خوابم، امر فرمودی سر برتافتم، از شفاعت اولیا باز ماندم، ناچیزی خودرا یافتم، از شر نفس شکایت ها دارم، از باطن خرابم حکایت ها دارم، تمنائی جز تو ندارم، غیر تو نخواهم، دیده بر عطایت دارم، آرزوی وصالت دارم، درختی بی بارم، فقیر غفرانم، بر مرکب گناه سوارم، از کثرت گناه شرمسارم، بی دل و بی قرارم، زبون و زارم، بی جمال و کمالم، در وحشت از حسابم، سیاه است کتابم، ای خدای بی انبازم، جز شرمساری مایه ندارم، غیر خجالت سرمایه ندارم، عدم محضم سایه ندارم، ضعیف و زبونم پایه ندارم، ای سوز گداز و راز و نیازم، ای محبوب دل نوازم، جز آه ندارم، جاه ندارم، به انداز ذره عمل ندارم، راه به سوئی ندارم، به نزدت آبرو ندارم، حسرتا که ارزش ندارم، تیره شد روانم، دچار ذلت شد جانم، غیر تو یار ندارم، لطفی که خرابم، وجودی چون سرابم، بی سروپایم، کجا روم که جائی ندارم، جز کویت سرائی ندارم، در جمع پاکان جای پائی ندارم، غیر رحمتت پناهی ندارم، از گروه آلودگانم، گم شده

ای بی خانمانم، طولانی شد فراقم، به اوج رسیده اشتیاقم، در آتش اشك و آهم، دور افتاده از راهم، در چاه خودبینی گرفتارم، عبدی گنهکارم، بنده ای تبهکارم، راه به حقیقت ندارم، ولی با حضرتت آشنایم.

مونس جان، ص: 44

الهی، به شب حال عبادت خواهم، به سحر راز و نیاز خواهم، عجز و خاکساری خواهم، تواضع و فروتنی خواهم، دیدار جمال خواهم، رهائی از درد و فراق خواهم، بندگی خالص خواهم، سلامت از حرام خواهم،

عافیت دنیا و آخرت خواهم، دوری از گناه خواهم، پاکی و دل نورانی خواهم، گوش شنوا و دید بینا خواهم، وجودی خالی از عیب خواهم، آزادی از هوای نفس خواهم. عفو از گذشته خواهم، جبران سیاهی نامه خواهم، دوری از زخارف دنیا خواهم، پاکی از آلودگی خواهم، شکسته دلی خواهم، نجات از بند ابلیس خواهم، عجز وخاکساری خواهم، قرار گرفتن در صف عاشقان خواهم، پیوستن به عارفان خواهم، خلوص و اخلاص خواهم، صفا و وفا خواهم، شرار عشق خواهم، آتش محبت خواهم، توفیق تخلیه و تجلیه و تحلیه خواهم، جدائی از بیگانه خواهم.

قرار گرفتن در راه بندگی را آرزو دارم، دوری از زشتی ها را درخواست دارم، آراستگی به حسنات و پیراستگی از سیئات را طمعکارم، از غم فراقت دل کبابم، پر کاهی به روی آبم، دور افتاده از ثوابم، محروم از آفتاب جمالم، بیچاره و ناتوانم، دل خسته و در عذابم، بیدل و بی نشانم.

مونس جان، ص: 45

الهی، دربند نفس گرفتارم، بنگر که در اضطرابم، ترسم که رحمتت را درنیابم، ای راحت روانم، ای جان جانم، از دیو نفس هراسانم، با نوید لطفت خندانم، خود را کوچك و ضعیف یافتم، از عنایتت آنچه خواستم یافتم، قرآنت را راهنما یافتم، پیامبرت را از همه برتر یافتم، امامان بزرگوار را از ماسواوالاتر یافتم، با توبه و انابه مغفرتت را میسر یافتم، عمر را باد صرصر یافتم، از دریای رحمتت گوهر یافتم، از عشقت به پرواز به سوی آستانم، از این پس بر دل پاسبانم ایمانم را نگهبانم، یادت در دل شیرین تر از جانم، به گذشت و عفوت خوش گمانم، به کویت چون آهوی وحشی دوانم، در وصف جاهل و نادانم، جز تو یار و یاوری نمیدانم، از گناهم بگذر که نگرانم.

مونس جان، ص: 46

الهی، نوری ندارم، سروری ندارم، عملی ندارم، توفیقی رفیق راه ندارم، از حضرتت طلبی ندارم، جز نامه سیاه ندارم، مونس و انیسی ندارم، بجز لطفت امانی از عذابت ندارم، عملی قابل قبول ندارم، جز غفلت و نادانی ندارم، جز شرم و خجالت ندارم، جز تیرگی روان ندارم، جز عجز و نیاز ندارم. بنده ای خسته حالم، شکسته بالم، حمال و زر و بالم، دور از کمالم، رانده از درگاهم، مطرود پیشگاهم، به آمال وآرزو گرفتارم، به حسرت و اندوه دچارم، ولی به رحمتت امیدوارم، از چاه حرمان برآرم، که با تمام وجود نسبت به حضرتت خاکسارم، ذره ای بیرون از سمارم، درمانده ای نا دارم، به محاسبه نیارم، گرچه عذری ندارم، تهیدست و بی اختیارم، غرق اضطرارم.

مونس جان، ص: 47

الهی، مرهون منت و احسانم، رهین لطف و انعامم، تراکمینه بنده و غلامم، از دوریت در عذابم، از شکر و سپاست ناتوانم، جز معصیت باری ندارم، غیر عذر خواهی کاری ندارم، گدای جلوه صفاتم، مغفرتت را خواهانم، از هجرانت در آتشم، رحمتت را در کاوشم.

ناتوانیم را می دانم، گناه و شرمساریم را می دانم، هستی ام را عین نیستی میدانم، پوچی و زبونیم را می دانم، بی حاصلیم را می دانم، آلوده بودنم را به هوا و هوس می دانم، باران رحمتت را به سویم می دانم، کرم و سخایت را می دانم، آمرزیده شدنم را در دنیا و آخرت می دانم، با این همه ملول از پرونده سیاهم، همراه ناله و آهم، به دریای هستی چون پر کاهم، به پیشگاه لطفت عذر خواهم، بی عزت و جاهم، به سوری رحمتت هست نگاهم، ای مامن و پناهم، سر ذلت بخاك درگاهت می سایم، دست گدایی بر دامن کرمت می گذارم، نظری تا از چاه منیت بدرآیم، با پای توبه به جانب این درآیم، رحمتت آر به زاریم، جبران کن خواریم.

مونس جان، ص: 48

الهی، عاشق لقاء و وصالم، خواهان رشد و کمالم، مشتاق جمال و جلالم، گدای شور و حالم، مست می اشتیاقم، خورشید بصیرت را طلوع ده از جانم، نور رحمتت را بتابان بر روانم، که در بیابان جهل و نادانی سر گردانم، یا حق دانش و بصیرت ندارم، قوت و قدرت معنوی ندارم، راه نجاتی جز غفران تو ندارم، غیر زشتی و بدی ندارم، صفتی غیر ذلت و خست ندارم، مایه ای جز مسکنت ندارم، سرمایه ای از بندگی ندارم، آرزویی جز رسیدن به مغفرتت ندارم.

در گرداب غفلت گرفتارم، عمریست آلوده و گنهکارم، از وجودم در آزارم، از حضرتت شرمسارم، نگران و بی قرارم، در وحشت از روز سمارم، در گلستان تو خارم، مرده ای بی اختیارم، پژمرده ای دل افکارم، هرچه هستم بند پروردگارم.

مونس جان، ص: 49

الهی از بی خردی چون طفل گاهواره ام، از بدبختی جگر پاره ام، بر مرکب هوا سواره ام، ئر ناتوانی چون کودك شیرخواره ام، جز رحمتت نیست چاره ام، عنایت و احسانت را در نظاره ام، ای همه کاره ام، ای بدستت مهار حیاتم، شراب خدمت ریزه درکامم.

از غیر تو گسسته ام، در آتش حیا سوخته ام، دل به عشقت آراسته ام، جان از غیر وجودت پیراسته ام، به تو دل بسته ام، از ما سوی الله رسته ام، از خود گذشته ام، عملی نیندوخته ام، عمر با خته ام، خود را به چاه گناه انداخته ام، کرامتم را سوخته ام، به کنج غربت نشسته ام، دربه روی خود بسته ام، در قمار عشق تو هستی باخته ام، در رابطه با تو دلی دیگر ساخته ام، پرچم دوستی با تو برافراشته ام، علم عشق تو در جان باخته ام، خود را در نمك زار مغفرتت انداخته ام، بریا رسیدن به کویت چون آهوی وحشی تاخته ام، جز درس عشق تو نیاموخته ام، گرچه هنوز در قفس تن نرسته ام، دل از دنیا نگسته ام، از خودیت خود خسته ام، بنده ای ورشکسته ام، دیده به لطفت بسته ام، از غیر حضرتت دست سته ام، جز رحمتت را نجسته ام

عشق تو ای دوست بود مایه ام در دو جهان مایه و سرمایه ام

داروی دردم همه عشق است و بس نور وجودم همه عشق است وبس

عشق بود هم نفس و همدمم بی غم عشق است که در ماتمم

آب حیاتم بود ای دوست عشق فطرت و ذاتم بود ای دوست عشق

نیست نصیبم به جهان غیر عشق نیست طبیبم به جهان غیر عشق

مونس جان، ص: 50

الهی، دردمندی فقیرم، بی نوائی اسیرم، غرق در تقصیرم، نباشد تدبیرم، در پیشگاهت عظمتت کمتر از مور. م، به گناه و آلودگی مشهورم، از فیض خاصت مستورم، از طاعت و بندگی مهجورم، از باد خودیت مست و مخمورم، از حریم ملکوت

دورم، از دیدن حقیقت کورم، وجودی بی نورم، به ظاهر فریبند دنیا مسحورم، از کثرت گناه رنجورم، بند کوی توام، شرمند روی توام، زنده به بوی توام، قطره ای از جوی توام، عاشق روضه مینوی توام، هرچه هستم مخلوقی از خاك کوی توام، ذره ای سرگردان در جستجوی توام، جز رحمت از تو ندیده ام، غیر باد مغفرت نچشیده ام، به عشقت زنده ام، به لطفتت پاینده ام، در کوی کرامتت مانده ام، به توفیقت غیر تو را از خود رانده ام، نیازمندی خود را به حضرتت با جان نیوشیده ام، عنایتی که در مانده ام، گنهکاری شرمنده ام، ولی محو جمالت گشته ام.

مونس جان، ص: 51

الهی، از کثرت گناه مغمومم، از نعمت معنوی محرومم، در بند اسارت شیطان مظلومم، از حریم رحمتت دورم، شرمند منتم، دادی و نویدم، بنگر امیدم، نگران از نفخه صورم، نجاتم بخش از ریا و غرورم، از دست شده آبرویم، غیر از تو نیست آرزویم، به پیشگاهت در خضوعم، غرق خاکساری و خشوعم، در گناهم، بی پناهم، وای از خجلتم، آه از رسوایی و ذلتم، افتاده در عصیان و جنایتم، آلوده به خطا و معصیتم، ولی رحمتت می نماید کفایتم.

51

الهی، فراری بدبختم، سیه روی و تیره بختم، بی دانش و بی معرفتم، بی نور و بی حکمتم، بی کرامت و بی فضیلتم، بی هوش و مستم، شرمنده و پستم، در ظلمت و ننگم، خالی از خدمتم، دور از عبادتم، جدا از کرامتم، مطرود از محبتم، گرفتار خودی و منیتم، بی صفا و بی صدقم، بی سوز و دردم، فقیر و مستمندم، نظری بر قلبم، نجاتم ده که در بندم، دوا کن دردم.

خانه خرابم، در گهوار نفس اماره خوابم، به افسون شیطان در کمندم، از دایر بصیرت بیرونم، از لطف خاص بی نصیبم، تویی طبیبم، رهایم کن از شرك خفی و جلیم، عنایت کن از رحمت بی کرانم، آزادم کن از وسوسه شیطانم، به من بنمای عجایب ملك و ملکوتم، بی بصیرت و بی نورم، از حضرتت دورم، از صراط مستقیم بیرونم، بنده ای بدم، در طمع و حسرم، از گذشته در حسرتم.

مونس جان، ص: 52

الهی، به کویت رو نهاده ام، دل در گرو تو داده ام، به خاك ذلت افتاده ام، عنایتی که بقیه عمر به بندگی خیزم، شکر و سپاس به پیشگاهت بیزم، ای مولای کریم، ای رب رحیم، این فقیر رب عظیم، این خجالت زد پست ترا رمیم، این

مستحق نار حميم، اين هيزم جحيم، نگويد كه بنده ام، خجلت زده و شرمنده ام، طالبی جوينده ام، به سويت پوينده ام، عبدی دل غمينم، از صف مستغفرينم، با گناه قرينم، احسانت را رهينم، مسكين، تائب و نادمم، آواره و بيچاره ام، ره به جايی نبرم از اين در نروم جز منتت نخرم، از غير تو دم نزنم، فارغ كن از خويشتنم، در آتش فراق ببين سوختنم، چاك است از هجران تو پيرهنم، جز توبه و انابه نيست سخنم، بر عمری كه صرف تو نشد خجلت زده ام.

مونس جان، ص: 53

الهی، نظری بر جان و دلم، گلشن كن آب و گلم، ای يار و صاحبدلم، ای دوای دلم، ای شفای دلم، روضه رضوان كن حاصلم، مستمندی ذليلم، بند جليلم، اسير و عليلم، از حضرتت خجلم، ای پديد آورند عالم، ای آموزند علم به آدم، اسير لطف توام، عاشق و دردمند توام، از عبادت محرومم، در ميان مردم مظلومم، به بندگيت آماده ام، فرمانت را خوانده ام، وجودی بی بهره ام، گياهی بی ثمرم، از ديار عشق و مستی ام، گرچه افتاده در پستی ام، لطفی كه گرفتار خود پرستی ام، وجودی پر از عيبم، عاشق ملكوت و غيبم، در گناهم، بی پناهم، وای از خجلتم، آه از رسوايی و ذلتم.

مونس جان، ص: 54

الهی، توفيقت را نما رفيقم، هدايت كن به سوی طريقم، ای محبوب بی نظيرم، امر و فرمانت را می پذيرم، از خاك پست ترم، از مور ناتوان ترم، از ذره كوچك ترم، از كاه سبك ترم، بی قيمت و بيقدرم، فرمان دادی نافرمانی كردم، بخشيدی گناه كردم، روزی دادی، نمك به حرامی كردم، عبادت نكردم، اطاعت نكردم، تحصيل معرفت نكردم، جلب خوشنودی تو نكردم، ره به صدق و صفا نبردم، با آب توبه گناه خود نشستم، به بيراهه رفتم، همه عمر خفتم، غبار كدورت از دل نرفتم، ولی ترا در خانه دل جستم، اگر عنايت نكنی مهجورم، از رسيدن به وصالت محروم گردم.

دلی دارم كه آن دل خانه تست مرا شمعی و جان پروانه تست

دلی دارم كه جام باده تست هميشه عاشق و دلداده تست

دلی دارم اسير كوی عشقت طراوت برگرفت از بوی عشقت

دلی درام به يادت زنده باشد به بزم عشق تو پاينده باشد

دلی دارم گرفتار غم تست بود چون قطره اما از یم تست

مونس جان، ص: 55

الهی، از غیر عشق تو رستم، به لطف تو پیوستم، از محبت بگیر دستم، گرچه وامانده و پستم، از باد عشقت مستم، هنوز از عبادت طرفی نبستم، در رحمت به روی خود بستم، نمك خوردم نمکدان شکستم، در بدبختی و شکستم، بت پرستم، از بندگناه نرستم، دل اولیائت را خستم، عهدم را با تو شکستم، از غیر تو دست شستم، ولی با تو هستم، از اوصاف خوبان عاری هستم، از معرفت خالی هستم، در طاعت و بندگی دچار بی حالی هستم، در پیشگاهت به توبه و انابه هستم، گرچه معروف به روسیاهی هستم، بنده ای تهیدستم، بخاك کویت پای بستم، از یادت سر مستم،

مونس جان، ص: 56

الهی، ذلیل و مسکینم، افتاده و مسکینم، افتاده و مستکینم، ورشکسته و غمینم، در خجلتم، در غفلتم، منفعلم، مستجیرم، اسیرم، اشك ریزم، لذت بندگی نچشیده ام، یك بار به اخلاص به عبادت نایستاده ام، در بارگاه رحمت خاصت نیاسوده ام، جز شرمساری به کویت نیاورده ام.

به اندیشه فرو میروم، در پریشانی غوطه می خورم، به تاسف می نشینم، به دامن اشك ندامت دارم، جز احسانت نجویم، غیر گل لطفت نبویم، جز از رحمتت دم نزنم، کدام وصف و نعمتت را قلم زنم، شکر کدام نعمتت را رقم زنم، سخنی جز از تو نگویم، جز راه تو نپویم، با چه زبان مدح تو گویم، با کدام دیده جمالت بینم، با کدام گوش آوایت شنوم، با کدام جسم و جان بخدمتت خیزم، از درگاه خوبان مطرودم، ای نور وجودم، ای صیقل روحم، ای علت بودم، ای ذکرت سرودم، ای همه بود و نبودم.

مونس جان، ص: 57

الهی، ای تداوم دهند عمرم، نظری تا از چاه گمراهی برآیم، لال شده زبانم، کر شده گوشم، تیره شده روحم، سیاه شده قلبم، کور شده چشم، از گناه سنگین شده دوشم، آلوده شده وجودم، ای کاش نبودم، تا شرمنده نمی شدم از بودم. امید دارم به رحمت بخوانیم، مغفرت آری به زاریم، ای امید نا امید یم، ای آمال و آرزویم، ای نور تاریکیم، ای عقل و درایتم، افسرده و وامانده ام، بیچاره و در مانده ام، از کاروان جا مانده ام، مطرود و رانده ام، رنج فراق و هجران کشیده ام، مز

تلخ غربت چشیده ام، از مخلوق خیری ندیده ام، امید از همه بریده ام، عشقت را به جان خریده ام، گل رحمتت و احسانت را به جان خریده ام، گل رحمتت و احسانت را بوئیده ام.

مونس جان، ص: 58

الهی، از پیشگاهت نمی روم، جز به سویت نمی دوم، باری جز منتت نمی برم، غیر از کرمت توشه نمی گیرم، از غیر رحمت و رافتت بهره بر نمیدارم، پروانه سان به دور شمع لطفت می چرخم، شاید از احسانت خوشه بچینم، فقیر و مسکین و مستمندم، ناتوان وعجز و درد مندم، سیاه روز و تیره بختم، از دست شده ام، از پا افتاده ام، لطفی که بیچاره ام، در چاه حیرتم، گرفتار ذلتم، وامانده از حرکتم، کسی جز تو نخواهم، آرزویی جز تو ندارم.

مونس جان، ص: 59

الهی، در شماره زشتی از برگ درخت افزونم، از شدت شرم لاله گونم، دیوانه و مجنونم بخاك کویت گدائی زبونم، عبدی دل خونم، در چاه هوا سرنگونم، عنایتی که خلیل آسا در ملك یقین زنم با بال دانش و عمل بسویت پر زنم، چون عاشقان از ثنایت دم زنم، بر درگاهت رحمتت علم زنم، در سرزمین بندگی قدم زنم، بر صفحه دل از عشقت رقم زنم، از وجود و کرامتت بر کتاب وجودم قلم زنم.

مرا جز معصیت باری نباشد بجز عذر از توام کاری نباشد

مران از درگهت این بی نوا را ببخش از او تو هر عذر و خطا را

تهیدستم غریبم بی نوایم گرفتارم ذلیلم پرخطایم

نمك خوردم نمکدان را شکستم در رحمت به روی خود ببستم

ترا ای مهربانا عذر خواهم به لطفت بگذر از جرم و گناهم

مونس جان، ص: 60

الهی، ای نور قلب مشتاقان، ای اجابت کنند دعوت محتاجان، ای امان خائفان، ای انیس بی کسان، ای روشنایی جان صاحبدلان، ای آرامش پریشان حالان، ای کرم کننده بر خسته دلان، ای حیات بخش بمرگان، انوار صفاتت را برقلبم بتابان، رابطه ام را با ماسوای خود قطع گردان، روحم را به نور حقیقت منور گردان، شرمنده ات را به رضوان وصال برسان، قلبم را در آتش عشقت بسوزان، این گدا را بر سر سفره مغفرتت بنشان.

مونس جان، ص: 61

الهی، ای محبوب محبان، ای معشوق عاشقان، ای غوث مستغیثان، ای دوای درد مندان، ای پناه بی پناهان، ای غنای مستمندان، ای امید امیدواران، ای نوای بی نوایان، ای نیاز نیازمندان، ای رهنمای گمراهان، ای نجات گمشدگان، ای صفای قلب عارفان، ای فروغ جان خالصان، ای قبله مخلصان، ای عطا بخش به گدایان، ای جلیس ذاکران، ای انیس شاکران، لطفی بر این دل سوزان، عطایم کن رغبت فراوان، عنایت کن عشق جوشان، مرحمت فرما چشم گریان.

مونس جان، ص: 62

الهی، ای مولای بندگان، ای مرهم دل آزردگان، ای خداوند منان، ای کریم سبحان، ای رحیم و رحمان، دورم از قرب جانان، جدایم از خیل پاك باران، دلم را شاد گردان، از رنگ ریا پاك گردان، خانه عشق خود گردان، از غم هر دو جهان آسوده گردان، از هوای نفسم برهان، بمقام قرب وصالت برسان، لذت مناجات و عبادت بر من بچشان.

مونس جان، ص: 63

الهی، ای مقصد دل سوختگان، ای امید محتاجان، ای هادی راهروان، ای مونس غریبان، ای یاور اسیران، ای دلگرمی کشتی نشینان، ای معین آوارگان، ای همه رحمت از تو نمیان، ای فروغ مناجاتیان، ای هدف جویندگان، ای منظور پویندگان، ای موصوف و اصفان، ای نور مستغفران، ای بخشند عاصیان، ای معروف عارفان، ای مقصود قاصدان، ای معبود عابدان، ای وصل واصلان، ای روشنی دل شب زنده داران، ای هدف کاملان، ای تکیه گاه فقیران، ای یاور بی یاوران، ای دستگیر گمراهان، ای سخن خاموشان، گناهانم را بپوشان، از جام مغفرت بر من بنوشان.

مونس جان، ص: 64

الهی، ای امید صادقان، ای مهربانترین مهربانان، ای پیدای پنهان، ای یاور مستضعفان، ای دلگرمی غریبان، وجودم را صدف مروارید معرفت گردان، مرا از زمر پاکان درگاه گردان، وجودم را بر عذاب حرام گردان، جانم را در عبادت شکوفا گردان، عنقای عقلم را در کوی شناخت مقیم گردان، از چشمه محبت و عشق در کامم گردان.

این زشت خوی را از خوبان گردان، این ظلوم و جهول را عادل و عالم گردان، در خاکساری و تواضع چون موران گردان، به سوی کویت روان گردان، قلبم را دریای معرفت و بینش گردان، شراب طهورم بنوشان، جامه معنویت بپوشان، از سرزمین وجودم گل عشق و محبت برویان، هیزم گناهم را به آتش مغفرت بسوزان، از گردونه ناسوتم برهان، به کشور لاهوتم برسان، دربارگاه لطفت بخندان، از بندگان خالصت بگردان، روح حیوانی از من بستان، خطاب ارجعی به گوشم بر خوان، در حریم رحمتت مهمان گردان.

مونس جان، ص: 65

الهی، ای دلبر و دلدار ربیای من، ای سید و مولای من، ای سرور ولای من، ای درد و دوای من، ای علاج و شفای من، ای صفا و وفای من، ای بهار روح افزای من، ای آوای من، ای سرمایه و سودای من، ای امروز و فردای من، ای شاهد یکتای من، ای خدای بی همتای من، ای تا ابد برای من.

مونس جان، ص: 66

الهی، رحمتت را نصیب این شرمنده کن، دلم را به نور معرفت زنده کن، جانم را به فروغ عشق پاینده کن، وجودم را برای جذب خوشنودیت خواهنده کن، در عبادت و طاعت برنده کن، از این دل مردگیم زنده کن، کلامم را سوزنده کن تیغم را برنده کن، زبانم را به عشقت سراینده کن.

مونس جان، ص: 67

الهی، سینه ام مهبط انوار کن، دلم مرکز اسرار کن، راهم راه احرار کن، به محشر همنشین ابرار کن، بند درگاه و دربار کن، لطفت به من بسیار کن، کار دشمن دشوار کن، از خواب غفلتم بیدار کن، به بهشت و رضوانت سزاوار کن، جدایم از اخلاق اشرار کن، راه رسیدنم به عالم معنی هموار کن.

در اندازم به دریای کرامت وجودم را تو بنما غرق رحمت

امید جود و احسان از تو دارم شفا و درد و درمان از تو دارم

کفی از خاك پاك این سرایم بجز رحمت مخواه ای جان برایم

تو محبوب منی در هر دوعالم تو مطلوب منی در هر دو عالم

نخواهم رفت از این در تا قیامت مگر آری به من لطف و کرامت

مونس جان، ص: 68

الهی، غنچه وجودم را در گلشن بندگی شکوفا کن، نصیب این فقیر درگاهت وصال و لقا کن، هستی ام را در آتش عشقت فنا کن، در سرزمین وجودم خانه ای از عشق بنا کن، خیمه ای از رحمت در بیابان زندگی ام بپا کن، ایمان را در قلبم پا برجا کن، وجودم را با رحمتت سودا کن، این جاهل بیچاره را دانا کن، او را نسبت بخود شیدا کن، به مدح و ثنایت گویا کن، دلم را از دانش و معرفت دریا کن.

مونس جان، ص: 69

الهی، سعادت دنیا و آخرت نصیبم کن، با احسانت بی نیازم کن، از اینکه عمرم بی یاد تو بگذرد حفظم کن، به نور تقوا آراسته ام کن، در دریای بی کران رحمت غرقم کن، از زشتی ها دورم کن، از دیدن غیر خود کورم کن، از پیروی هوای نفس رهایم کن، به جمع نیکان واردم کن، از پای بندی به دنیای فانی آزادم کن، از شراب وصال مستم کن، از منیت و خود بینی نیستم کن، با رساندن به مقام فنا هستم کن، عارف واصلم کن، سالك کاملم کن، بهشت را حاصلم کن، نورت چراغ دلم کن، چون گلشن آب و گلم کن، در راه عشقت بسلم کن، در طاعت و عبادت بارزم کن، به واقعیات عارفم کن، از گناه نادمم کن، با عفوت شادم کن، نسبت به حقایق کاسبم کن، به هر نعمت شاکرم کن، به غیر خود کافرم کن، در مصائب صابرم کن.

مونس جان، ص: 70

الهی، مرا از قید خودیت آزاد کن، با اعلام خوشنودیت شاد کن، دلم از می عشقت آباد کن، مرا در همه احوال یاد کن. دورم از شر کن، مرا منبع خیر کن، با صالحین محشور کن، در صف بندگان منظور کن، دلم پرشور کن، سعادتمندم در روز

نشور کن، جانم غرق نور کن، از خویشم به دور کن، از عشق خود مجنون کن، در جنگ با هوا و هوس گلگون کن، رحمتت را طبیبم کن، لطفت را نصیبم کن، شراب محبت در جامم کن، آزاد از ننگ و نامم کن، در عشق پایدار و دائم کن، بیابان وجودم گلشن کن، حلقه بندگیم در گوش کن، مرا اهل ذکاوت و هوش کن، مقیم کوی رضا کن، از اسارت هوس رها کن، این تشنه عشق را سیراب کن، این آلوده را پاك کن، این اسیر دنیا را آزاد کن، خاطر ناشادش را شاد کن، رحمتت را شامل این رسوا کن. گوشم را از صدای محبت پر کن، قلب سیاهم را از صفای صفاتت سپیده کن، دلم را عرش معرفت کن، زنگ ماسوالله از درونم پاك کن، مرا اوج بصیرت عطا کن.

مونس جان، ص: 71

الهی، دلم غرق سرور کن، جانم دریای نور کن، شیطان را از من دور کن، حاجتم روا کن، مرا در عشقت رسوا کن، جایم جنت الماوا کن، باطنم پر از صفا کن، درد فراقم دوا کن. این ورق پاره را از شرمنده ات حسین، از بنده ات حسین از جوینده ات حسین، از مسکینت حسین، از مستجیرت حسین، از بی نوایت حسین، به درگاه لطفت قبول کن، اولیائت را از او خوشنود کن، در دنیا و آخرت با محمد و آل محمد محشور کن.

مونس جان، ص: 72

الهی، ای سرو جانم فدای تو، ای وجودم برای تو، ای هستی ام در سودای تو، ای روح و روان و جانم قربان غبار خاك سرای تو، ای دلم شیدای تو، ای همه وجودم محو رخ زیبای تو، ای مهر مادران قطره ای از رحمت چون دریای تو، ای دردم را شفا از دوای تو، عنایت کن که آنچه خواهم بخواهم برای تو، فانی گردم در رضای تو.

مونس جان، ص: 73

الهی، ای همه موجودات بر تو گواه، ای اجزا هستی ترا سپاه، ای صاحب عز و جاه، ای بر افروزنده مهر و ماه، ای رویننده گیاه، ای شکافنده فجر در صبح گاه، ای آمرزنده گناه، ای به دربارت رسیده ناله و آه، ای برآورنده یوسف از چاه، بدربارت آمده ام عذر خواه، عمرم شد تباه، ای زداینده شب و سیاه، ای نیازمندان را تباه، ای نشان دهنده راه، ای پاك کننده گناه از پرونده سیاه، ای راز و نیازم در سحرگاه، سینه ام را به نور وجودت صفا ده، بیانم را به ترانه های عاشقانه

جلا ده، جانم را از عشق بحضرتت ضیاء ده، دردم را شفا ده، از هستی ام نجات بخش و فنا ده، راهم بحریم لقا ده، از لایم آزاد کن و مقام الا ده، دردمندم را دوا ده، مقامی بالا ده، معرفتی والا ده، عهدم را وفا ده، به مقام وصالت صلا ده.

مونس جان، ص: 74

الهی، در ویرانه وجودم گنج عشقت را قرار ده، مرا به پیشگاه رحمتت بار ده، از عبادت و طاعتم کار ده، نسبت به دیو نفس انکار ده، خلوت دل را به دلدار ده، این افتاده را روح ایثار ده، زمستان وجودم را بهار ده، بهشتم عطا کن و نجات از نار ده، این بنده مسکین را سوز و گداز ده، دلم را گنجینه راز ده، توفیقم به نماز ده، به رحمتت آواز ده، به آسمان معرفتم پرواز ده، در کنار عزتت اعزاز ده، در عبادت و طاعت عمری دراز ده، به وقت سحر حال راز و نیاز ده.

گرفتارم غم هجران یارم نوا و ناله و سوزست کارم

اسیری بی نوا و روسیاهم سراپا غرق عصیان و گناهم

بدستم غیر ذلت مایه ای نیست بجز شرمندگی سرمایه ای نیست

بده راهم به بزم روشن عشق اقامت ده مرا در گلشن عشق

شراب رحمتت در کام من ریز بگوشم حلقه طاعت درآویز

مونس جان، ص: 75

الهی، این بخاك ذلت نشسته را عزت ده، این محروم از ملك معرفت را کرامت ده، این خانه دل خراب کرده را بصیرت ده، این غریب ورشکسته را ابرحمن معیت ده، ای غافل دل شکسته را بینایی و حمیت ده، این بی بال و پر در غم نشسته را لطف و عنایت ده.

یاریم ده، آزادی از خواریم ده، شادیم ده، روح و ریحانم ده، فتح الفتوحم ده، ناله و آهم ده، بحضرتت راهم ده، کارم ده، از پریشانی نجاتم ده، در حریم قدس و رحمتت بارم ده، بلطفت روضه رضوانم ده، قلب این خسته را از امدادهای غیبی نصیب ده، فهم مسائل عرشی را به او توفیق ده، دنیایم را مقدمه آخرت قرار ده، وجودم را به نور عالم ملکوت روشنی ده، مرا در کنار سفر لطفت جای ده.

مونس جان، ص: 76

روحم افسرده، قلبم پژمرده، گناه اعتبارم را چون موریانه خورده، شیطان سرمایه ام را برده، دیده ام از غصه نخفته، حسین مسکین دل از غیر تو بریده، جز لطف و محبت از تو ندیده، به وصالت نرسیده، از شراب عشقت نچشیده، به رحمتت بر گناهش در انداز ستر و پرده.

مونس جان، ص: 77

الهی، ای که دیده موجودات به عنایتت دوخته، جان هستی از فراقت سوخته، در دل اهل حال شعله عشقت افروخته، قلب مشتاقان و عارفان جز عشق و محبتت نیندوخته، دل بینایان جز معرفت و شناخت نیاموخته، این ضعیف را قدرت ده، این ذلیل را عزت ده، این بی مقدار را مکرمت ده، این عبد را حمیت ده، این بنده را در برابر گناه عصمت ده، این ناچیز را در برابر دیو نفس سطوت ده.

مونس جان، ص: 78

الهی، ای جهان هستی از قدرتت حکایتی، ای کتب آسمانی از دانش بی نهایتت آیتی، ای آثار صنع از اراده ات روایتی، به پیشگاهت از شر نفس دارم شکایتی از این عاجز وامانده حمایتی به این فقیر خاك نشین عنایتی، این گمراه بدبخت را از راه لطف هدایتی. درمندت را دوائی، بیمار هجرانت را شفائی، متحیر کویت را بده جائی، ای که سید و آقائی، اهل تقوا و وفائی، عین رحمت و صفائی، بر نیازمندت عطائی، ای که پوشنده خطائی.

مونس جان، ص: 79

الهی، در بیماری شفایم دادی، در ذلت و خواری عزتم دادی، در برهنگی پوشاکم دادی، در گرسنگی طعامم دادی، در تشنگی آبم دادی، در جهل و نادانی معرفتم دادی، در وحدت و تنهائی کثرتم دادی، در آوارگی منزلم دادی، در فقر و نداری غنایم دادی، درناتوانی یاریم دادی، در دعا و مناجات جوابم دادی، در نیازمندی نعمتم دادی، در طاعت و عبادت همتم دادی، به وقت توبه و انابه، مغفرتم دادی.

مونس جان، ص: 80

الهی، به من نعمت دادی، فضیلت و کرامت دادی، سلامت و عافیت دادی، روزی و برکت دادی، توفیق طاعت دادی، وظیفه و مسئولیت دادی، عقل و درایت دادی ف نعمت هدایت دادی، خلاصی از محبت دادی، شکیبائی در مصیبت دادی، دلی پر از سوز و محبت دادی، مغفرت و رحمت دادی، اکنون هم بر این فقیر کرمی، بر این ناتوان عنایتی، بر این افتاده رافتی، ای که خدای منی، یاور منی، داور منی، جان منی، مولای مهربان منی، مرا نیست آرزوئی، جز از میخانه عشقت سبوئی.

مونس جان، ص: 81

الهی، ای آن که خانه با عظمت هستی را بپا کردی، ای آن که برای اجر پاکان و عذاب ناپاکان خانه آخرت را بنا کردی، ای آن که در نشان دادن آثار قدرتت غوغا کردی، ای آن که بندگان را برای رسیدن به سعادت مشرف به صلا کردی، ای آن که به وعده هایت وفا کردی، ستمکاران را فنا کردی، در کامم عاشقان شربت ولا کردی، عصای چوبین اژدها کردی، قلب عارفان پر از نور و ضیا کردی

دلم آشفته کوی تو باشد مشامم زنده از بوی تو باشد

یکی مست از می جام تو هستم اگر چه بنده ای بی پا و دستم

انیس شام یار من توئی تو دل و دلدار و یار من توئی تو

نخواهم رفت از این در جای دیگر بجز رایت ندارم رای دیگر

بشوی از دفترم خط گناهان خدایا ای پناه بی پناهان

مونس جان، ص: 82

الهی، ای بوجود آورنده موجودات از دیار نیستی، ای محیط بر بالا و پستی، ای بپا کننده خیمه هستی، خود را بر باطنم بنما که کیستی، ای چاره بیچاره ای، هادی آواره ای، پناه مضطری، توان ناتوانی، قوت ضعیفی، قدرت مسکینی، امان خائفی، مرا از شر شیطان نجاتی، ار عذاب قیامت برایت، ای که گدا را از در لطف نرانی، و گنهکار را جز به رحمت ومغفرت نخوانی، مرا جز در خواست عفو از تو نیست بیانی.

مونس جان، ص: 83

الهی، سابقه ندارد گدائی را از در رانده باشی، نیازمندی را طرد کرده باشی، ناله ای را جواب نداده باشی، بیماری را شفا نداده باشی، دعائی را مستجاب ننموده باشی، اسیری را آزاد نکرده باشی، کدام موجود را از کنار سفره رحمتت راندی، کدام گدای نیازمند را به محضرت راه ندادی، ای که هر موجودی را آنچه لایقش بود عنایت فرمودی، راه رشد و کمال را به رویش باز کردی، و او را در راهی که لایقش بود، هدایت نمودی، ای عزیزی که نطفه را در تاریك خانه رحم به صورتی زیبا آراستی، وجود اولیائت را از آلودگیها پیراستی، آنان را به حریم قدس خود خواستی، گرچه پنهانی اما پیداستی، عشقت روح افزاستی، صاحب اسماء علیا ستی، هستی به اراده ات بر جاستی.

غیر توام دلبر و دلدار نیست جز غم عشق تو مددکار نیست

یاور و یار من افسرده ای روح بهار من پژمرده ای

بر در درگاه توام عذر خواه نیست مرا مایه بجز اشك و آه

گر نپذیری تو مرا ای حبیب تا ابدی دوست شوم بی نصیب

درد مرا از کرامت کن دوا ای تو مرا چشمه لطف و عطا

مونس جان، ص: 84

الهی، محبوب و حبیبم توئی، ناظره و منظورم توئی، دوا و طبیبم توئی، آرزو و امیدم توئی، سرمایه و مایه ام توئی، شور نشاطم توئی، غنا و نصیبم توئی، آمرزش و مغفرتم توئی، پاك کننده عصیانم توئی، شوینده خطایم توئی، دریای کرم و رحمتم توئی، فراق و هجرانم توئی، قرب و وصالم توئی، درد و درمانم توئی، عهد و پیمانم توئی، رافت و لطفم توئی، اول و پایان دفترم توئی.

ای مرهم درد دردمندان، دارو و دوای مستمندان

ای نور دل نیازمندان امید قلوب آزمندان

دردیست مرا که با تو گویم شاید که غم از دلم بشویم

دارم زوجود خود شکایت از حال بدم بسی حکایت

عمرم به خطا گذشت و عصیان سنگ گنهم شکست پیمان

در چاه ضلالت و گناهم شرمنده و خوار و روسیاهم

هستم به مثل درخت بی بار جز نفس و هوا نباشد کار دستم زعمل همارہ خالی است خاکم به سر این چه وضع و حالی است

طوفان بلا گرفته جانم غیر از خط گمرهی ندانم

افتاده و ناتوان و پستم از جام غرور و کبر و مستم

خویم همه زشت و سیرتم بد لطفی به من ای کریم سرمد

از جمع عباده رانده ام من از راه صلاح مانده ان من

قلبم زگناه تیره گشته ابلیس به عقل چیره گشته

سرگشته و زار و خسته ام من پژمرده و دل شکسته ام من

نك دیده به رحمت تو دارم خود نیت خدمت تو دارم

یا رب ز وفا کرامتم ده تو فیق و توان و همتم ده

مسکین در توام کرم کن از عفو لباس در برم کن